

فصل اول

همه‌ی آنچه که ما بودیم

روزهای روشن و آفتابی را به یاد می‌آورم که پشت فرمان اتومبیل پدر، روی زانوان استوار و مردانه‌اش سوار می‌شدم و دست‌هایم را روی دستان بزرگ او می‌گذاشتم و توی جاده‌ی باریک، رو به دریا حرکت می‌کردیم. پدرم چشمان روشن و عمیقی داشت و درخشش گرم و مهربانی در زلال چشمانش موج می‌زد، درخششی که وقتی با نگاه مادرم بر می‌خورد، تازه می‌شد. مادر را خوب به خاطر دارم. وقتی که به دریا می‌رسیدیم، من در ساحل با شن‌ها بازی می‌کردم و او با پدرم هیزم‌های جمع کرده را آتش می‌زدند و غذا را گوم می‌کردند. این‌ها همه، مال ده سال پیش است، یعنی زمانی که من دوازده ساله بودم. بعد از ناهار، در گوشه‌ای از ساحل، پدر و مادرم ساعت‌ها با هم حرف می‌زدند، در واقع پدرم حرف می‌زد و مادرم

پارسیان و من) ۶ (همه‌ی آنچه که ما بودیم

می‌نوشت. من هم صدف جمع می‌کردم، آبتنی و شن‌بازی می‌کردم و خلاصه با هر جانوری که آنجا پیدا می‌شد، از خرچنگ و کرم‌های ریزی که موج می‌آورد و دور پاهایم وول می‌زدند، گرفته تا آدمک‌های چوبی کوچکم، سرگرم بودم. ساعت‌ها می‌گذشت و مادرم با اشتیاق، بدون خستگی می‌نوشت و می‌نوشت... و پدر بی‌وقفه به دریا خیره می‌شد و می‌گفت...

غروب‌ها خیلی دلگیر بود. خورشید بزرگ سرخ، آرام آرام در آن دور دستها به میان امواج خروشان فرو می‌خزید و ما سوار بر اتومبیلمان به خانه بر می‌گشتیم. آن‌ها هر دو در سکوت و اندیشه فرو می‌رفتند و من هم ساکت و خسته، گوشه‌ی صندلی، کز می‌کردم تا وقتی که به جنگل می‌رسیدیم. از تپه‌ی همیشگی بالا می‌رفتیم و جلوی کلبه‌مان می‌ایستادیم. آنوقت پدر، ترمز دستی را می‌کشید تا سرازیری‌های تپه، ماشینمان را در خود فرو نکشد. بعد همه‌مان پیاده می‌شدیم و مادرم کمی حال طبیعی خودش را پیدا می‌کرد و لبخند می‌زد و همین کافی بود تا یخ پدرم آب شود و زندگی‌مان دوباره رنگ بگیرد. کلبه‌ی ما دو اتاق داشت، با یک هال و یک آشپزخانه بزرگ روبه جنگل که یک میزگنده چوبی، وسطش بود و کلی خرده ریز دیگر که مادرم با سلیقه آن‌ها را مرتب نگاه می‌داشت. کلبه‌مان را زمستان‌ها با شومینه بزرگ پر از آتشی که توی هال بود، گرم می‌کردیم و تابستان با پنکه‌ی سقفی خاکستری خنک می‌شدیم.

یک دست میل چوبی ساخت دست پدر هم توی هال بود، با کلی کتاب که توی یک کتابخانه دیواری بزرگ، ضلع اصلی هال را پر کرده بود. کتابهای کلفت قدیمی، با کاغذهای چروک و دستنویس یا کتاب‌های نوی قطور که جلد‌های کلفت ارغوانی داشت و یک میز بزرگ کار پدرم که سال‌ها بود روی آن می‌نوشت و می‌خواند. یکی از اتاق‌ها مال من بود و یکی مال پدر و

پارسیان و من) ۷ (همه‌ی آنچه که ما بودیم

مادرم. هر دویشان هم پر از کتاب و کاغذ و سه تخت. پدر، مرد آرامی بود. زیاد حرف نمی‌زد و هیچ وقت بی‌کتاب یا بی‌قلم و کاغذ نبود. موقع خواندن، عینک کائوچویی قهوه‌ایش را به چشم می‌زد و آرام می‌نشست و ساعت‌ها می‌خواند، آن قدر که سپیده صبح می‌رسید و خروسمان توی حیاط قوقولی سر می‌داد. بعد می‌رفت توی اتاق، سه چهار ساعتی می‌خوابید و دوباره بلند می‌شد تا به کارهای انبار و باغ برسد. به مزرعه‌ی کوچک پشت کلبه و باغچه‌ی پر از گل مادرم سرکشی می‌کرد و بعد دوباره به پشت میزش باز می‌گشت.

او نویسنده‌ای بود نه خیلی معروف و نه خیلی گمنام. آن قدر شهرت داشت که زندگی ما را بچرخاند. ظهر که می‌شد، مادر، ناهار را حاضر کرده بود: قورمه سبزی با روغن لعابدار تیره رویش، قیمه سرخ تیره با سیب زمینی‌های برشته‌ی قرمز داغ، دلمه‌های چاق و سفت که برگ‌های ترششان زیر دندان آب می‌شد، برنج‌های ری کرده‌ی پر عطر شمال و ته دیگ برشته‌ی نارنجی که خطوط قهوه‌ای ته دیگ روی آن مانده، به همراه یک تنگ لعابی آبی رنگ، پر از دوغ غلیظ نعنا دار و قالب‌های یخ که رویش شناور بودند! حاشیه بشقاب‌های ما پر از طرح شیرها، مردان کهن و عقاب‌های طلایی رنگ باستانی بود. در واقع فراموش کردم بگویم که این طرحها، با زندگی ما درآمیخته بود. حاشیه تمام لیوانها، فرشها، پرده‌های سفید، پنجره‌ها، لبه‌ی میز، کتابخانه، تخت‌ها و حتی نرده‌های فلزی جلوی شومینه هم از ردیف مردان زیبا با ریش و موی مرتب با لباس‌های ساده‌ی بلند تشکیل می‌شد. مردانی که پشت سرهم با جامها، اسلحه‌ها و سبدهای مختلف، استوار ایستاده بودند و به جایی نامعلوم اما مشترک نگاه می‌کردند. مادر و پدرم عاشق این نقش و نگارها بودند. جالب اینجاست که مردان توی این نقشها،

پارسیان و من) ۸ (همه‌ی آنچه که ما بودیم

شبهت زیادی به چهره‌ی پدر داشتند: مو و ریش بلند، چشمان درشت عمیق، قامت مردانه سختکوش و خلاصه یک جور ابهام کلی رمزآلود. آدمک‌های اسباب بازی من هم از چهل پنجاه تا از همین مردان چوبی تشکیل می‌شد که پدر در وقت‌های آزاد، در کارگاه نجاری کوچکش، برایم ساخته بود. خیلی دوست داشت که من با آن‌ها بازی کنم، ساعت‌ها وقت می‌گذاشت تا برایم توضیح بدهد که آنان مردان دلیر و مهربانی بودند که در سال‌های بسیار دور این سرزمین می‌زیستند. سوار اسب‌های سفید در دشت‌های سبز می‌تاختند، از مرزهای کشورشان مراقبت می‌کردند، راستگو و پاکدامن، زحمتکش و شجاع بودند. زمین‌ها و گندمزارهای طلایی وسیعشان را درو می‌کردند. نان در تنورهای گرم و سرخ می‌پختند، گاوهای نیرومند و گوسفندهای سرحال و گله‌های بزرگ داشتند. آن‌ها دلاورانی بودند که بارها و بارها در برابر دشمنان آن سوی مرزها و تاختن‌ها و غارت‌هایشان ایستادند و تلاش کردند هر آنچه را که می‌توان حفظ کرد نگاه دارند. زنان زیبا و پرکارشان، پسران رشید همانند پدران و دختران برومند چون خودشان تربیت می‌کردند و...

من با این حرف‌های پدر در رؤیاهای دور و دراز فرو می‌رفتم و در آن دوران چنان غرق می‌شدم که گویی در آن زندگی می‌کنم. «شب‌ها خواب رودخانه‌های پر آب با ساحل‌های سبز و زیبا را می‌دیدم که مردان بلند قامت، سوار بر اسب‌هایشان بر آن چوگان بازی می‌کنند و دختران و پسران شاداب و زیبایشان در آب‌های رود شنا می‌کنند و قهقهه‌ی خنده‌ی کودکان، آسمان و زمین را پر کرده است. پرنده‌های آبی و سبز و سرخ با صدای گوش‌نواز، چه می‌زنند و مردان با چوب‌های بلند، توپ را به هم می‌رسانند. وقت ناهار، ماهی‌های بزرگ تازه صید شده از رود را زنان زیبا و

پارسیان و من) ۹ (همه‌ی آنچه که ما بودیم

بلند گیسو بر آتش می‌گرفتند و بوی کباب، سراسر ساحل رود را فرا می‌گرفت.

* * *

با فرا رسیدن زمستان سرد آن سال، زندگی من برای همیشه تغییر کرد. برف زیادی بارید و ما با دلگرمی به انبار پر از آذوقه، ماندیم تا بهار برسد. من هیچ‌گاه به مدرسه نمی‌رفتم، چرا که پدر و مادرم خودشان به من سواد خواندن و نوشتن یاد می‌دادند.

مطالعاتم، با کتاب‌های داستان شروع شد و سپس با کتابهای ساده شده‌ی تاریخ، جغرافی، ادبیات و شعر و هنر ادامه یافت. فقط می‌خواندم و می‌خواندم و عطشم برای خواندن بی‌پایان می‌نمود. پدر و مادرم از این وضع راضی بودند، آن‌ها دوست داشتند که دوران کودکی من در میان طبیعت و کتاب، به صورت مفید و سالم سپری شود.

کتاب‌های کتابخانه‌ام را یک به یک می‌خواندم و به کتابخانه پدر رسیدم. تازه آن وقت بود که خیلی چیزها را فهمیدم: اینکه آن مردهای بلندبالا دقیقاً چه کسانی بودند، همان‌هایی که پدرم خیلی دوستشان داشت و دور و بر ما از نقش و نگارشان پر بود. کمی که بگذرد شما نیز خواهید دانست!...

کتابهای بسیاری خواندم: هزار و یک شب، کلیله و دمنه، افسانه‌های ایران و هند باستان، سرخپوست‌ها، وایکینگ‌ها، چینی‌ها و عرب‌ها و... داستانها و حرف‌های دنیای جدید: از مارک تواین و آسترید لینگگرن و همینگوی تا داستان‌های مصور تن‌تن و میلو و تا هدایت و نیما و ندوشن و... با خواندن هر کتاب، دنیای جدیدی پیش رویم باز می‌شد. گویی که پاهایم روی زمین، محکم و محکم‌تر و سرم به سوی آسمان‌ها افراشته‌تر می‌شد. بعضی شب‌ها

پارسیان و من) ۱۰ (همه‌ی آنچه که ما بودیم

تا صبح همراه پدرم کتاب می‌خواندم؛ بیدار ماندن با او همیشه درس‌های زیادی باخود داشت: متانت، آزادمنشی، قوت قلب از راه اندیشیدن و از همه مهم‌تر روحیه‌ی مبارزه با پلیدی‌ها. اما آن شب‌ها گذشت و زمستان رسید. برف، کلبه را درخود فرو پوشاند و ما در انبارکنار کلبه‌مان هیزم فراوان و آذوقه‌ی زیادی داشتیم، آنقدر که مانند هر سال تا آخر زمستان را بشود، سر کرد.

در یکی از همین روزهای سرد و گرفته‌ی زمستانی بود که پدرم برای چاپ کتاب تازه‌اش به تهران رفت. او رفت و من و مادر تنها ماندیم. تمام در و پنجره‌ها را محکم کردیم، علاوه بر چفت‌های چوبی، چفت‌های فلزی را نیز انداختیم و هیزم فراوان در شومینه ریختیم. شب، مادر شام مرا داد و در تخت بزرگ پدر، کنار خودش خواباند. لحاف کلفت پشمی را که رویه سبز نرم و سوزن دوزی شده‌ای داشت رویم کشید و برایم قصه گفت، طنین صدای گرمش را هنوز توی گوشم می‌شنوم. آغوشش آنقدر گرم و پر محبت بود که زوزه‌ی گرگ‌های گرسنه‌ی جنگل را از یاد بردم.

قصه را تا آنجا که شاهزاده‌ی جوان، سوار بر اسب بالدار سپیدش، به کاخ سنگی مرموز وسط کوهستان رسید، دنبال کردم و بعد چشمانم گرم و سنگین روی هم رفتند.

* * *

چشم که باز کردم، صدای مشت‌های محکم روی در چوبی کلبه بلند بود. با ترس، کنارم را نگاه کردم: جای مادرم خالی بود... یا بهتر بگویم اصلاً دست نخورده مانده بود! زوزه‌ی گرگ‌ها از دوردست جنگل به گوش می‌رسید. کوبش دوباره‌ی

پارسیان و من) ۱۱ (همه‌ی آنچه که ما بودیم

مشتی محکم بر در کلبه مرا از جا پراند. لحاف گرم را کنار زدم و در تاریکی به ساعت نگاه کردم. سه و بیست دقیقه‌ی نیمه شب بود. خواب آلود بر پاهایم که از ترس می‌لرزید، ایستادم. مشت‌های محکم به در کلبه، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. پا برهنه و پاورچین به سمت تاریکی مطلق‌ی حال رفتم. صدای کوبیدن، برای لحظه‌ای قطع شد. پاهایم روی فرش زیر، خش خش می‌کرد. حس می‌کردم پرزهای آن می‌خواهد کف داغ پاهایم را از هم بدرد. چشمم هنوز جایی را نمی‌دید. نمی‌دانستم چه باید بکنم؟... مادرم کجا بود؟... کورمال با لمس دیوارها، به در کلبه رسیدم. ناگهان به ذهنم رسید که در را باز کنم، شاید پدرم بود؟ و یا مادرم؟...

ناگاه شیئی سنگین به پنجره‌ی اتاق خواب کوبیده شد. رعشه ترس، سراسر وجودم را لرزاند. هرکه بود، حالا برای ورود، از آن سو تلاش می‌کرد. خواستم فریاد بزنم و بپرسم چه کسی آنجاست که دستی روی دهانم فرود آمد و دستی دیگر مرا محکم چسبید. قلبم توی دهانم آمد! حس کردم تمام خون بدنم در زمین فرو رفت! صدایی آرام و چسبیده به گوشم چنانکه بازدم گرمش را حس می‌کردم گفت: نباید در را باز کنیم...
مادرم بود!

آهسته دهانم را رها کرد و بیچ کنان گفت: صدا نکن، نباید بفهمند ما توی خانه هستیم. بعد دستم را گرفت و آهسته به اتاق خواب برد. با پاهای کوچک و برهنه به دنبالش دویدم. صدای کوبیدن به پنجره قطع شد. مادر زمزمه کرد: نترس... باشد؟... حالا چشمم به تاریکی عادت کرده بود و او را می‌دیدم. با سر، حرفش را تأیید کردم، ولی بغض گلویم و ترس قلبم را می‌فشرده. او به من اشاره کرد که بی‌سر و صدا همانجا بمانم و بعد خودش به حال رفت و چند لحظه بعد با یک پوشه‌ی بزرگ پر از کاغذهای دستنویس

پارسیان و من) ۱۲ (همه‌ی آنچه که ما بودیم

پدر به اتاق بازگشت.

ناگهان دوباره ضربه‌ای سنگین، پنجره‌ی اتاق خواب را لرزاند. مادر با عجله به من اشاره کرد که دنبالش بروم و خودش به زیر تختخواب پهن دو نفره‌شان غلتید.

ضربه‌ای سنگین تر از قبلی به پنجره برخورد کرد. من با تعجب و ترس به زیر تخت، پیش مادرم خزیدم. او به سرعت گوشه‌ای از فرش زیر تخت را کنار زد و دست برد و قطعه‌ای از زمین چوبی را گرفت و بالا کشید. ضربه‌ی سوم، صدای خرد شدن چفت و شیشه‌های پنجره را به همراه داشت. مادر به سرعت قطعه چوبی را روی زمین جابجا کرد و لحظه‌ای بعد همراه کاغذها توی آن غلتید و ناپدید شد! من با ترس از حاشیه باریک زیر تخت، پوتین‌های سیاه مردانه‌ای را دیدم که از پنجره به داخل پرید و لحظه‌ای بعد دستان گرم مادرم، مرا با قدرتی دور از انتظار به حفره‌ای فرو کشید و در حفره، آرام بسته شد و همه چیز در تیرگی مطلق فرو رفت.

* * *

آنجا زیر تختخواب مادرو پدر من، زیر کلبه‌ی ما، حفره‌ای تاریک بود که تا به حال از وجودش بی‌خبر بودم! ما مدتی توی تاریکی ماندیم و در سکوت مطلق درون حفره، صدای خفیف چند نفر را توی اتاق بالای سرمان شنیدیم، مردانی که گنگ و به اختصار با هم حرف می‌زدند.

چرا پدرم نمی‌آمد؟... مادر، زیر گوشم، با آرام‌ترین زمزمه‌ای که می‌توانست، گفت: اصلاً نترس پسرکم... و با دست ظریفش، موهایم را نوازش کرد. من توی بغلش کز کردم و لرزش پنهان دستش را که با پوست سرد سرم بر می‌خورد، حس کردم.

پارسیان و من) ۱۳ (همه‌ی آنچه که ما بودیم

صدای پایه‌های تخت از بالای سرمان شنیده شد که کنارش می‌کشیدند! و بعد چند گام خشک روی چوب بالای سرمان به راه افتاد و ناگهان بر زمین بالای سرمان، مشتی چند بار کوبیده شد!

حس کردم گرمای آغوش مادرم در اعماق تپه‌ی سرد و برفی زیر پایمان ناپدید شد. خودم را با تمام قدرت در میان بازوانش فشردم و سرم را لابه‌لای گیسوان بلند و خوشبویش فرو بردم. مرا با جدیت از آغوشش جدا کرد و گفت: من اینجا می‌مانم، ولی تو باید بروی. پدرت خیلی زود بر می‌گردد... این کاغذها خیلی مهم‌اند... می‌فهمی؟!

با ترس تأیید کردم. مردان بالای سرمان حرف‌هایی زدند که کلمه‌ی «خالی» را از میان آن‌ها شنیدم.

مادر مرا به انتهای گودال که در تاریکی پیش می‌رفت، هل داد: پیداایمان کردند... باید بروی... با ناپاوری کلمه‌ی آخر او را در ذهنم مرور کردم: من بروم؟! کجا؟! مادر با تأکید زمزمه کرد: این‌ها نباید به دست هیچ کس بیفتند... خیلی مهم است... نترس... پدر فردا بر می‌گردد... مواظبشان باش... برو دیگر...

بغضم داشت می‌ترکید: مادرا!... این‌ها که هستند؟

مادر صورتم را با عجله نوازشی کرد و در حالی که هلم می‌داد، گفت: پسرکم... مرد من... نترس... پدر فردا می‌آید و همه چیز را درست می‌کند... اگر مرا پیدا کنند، چیزی نمی‌شود، می‌فهمی؟... حالا دیگر برو...

مادر، من و پوشه‌ی سفید کاغذها را به ته گردال سیاه هل داد. آخرین زمزمه‌اش را در مسیر دالان از پشت سرم شنیدم: مواظب خودت باش پسرکم...

آنجا درست در برابر من، یک دالان تاریک بود، زیر کلبه‌ی ما یک تونل

پارسیان و من) ۱۲ (همی آنچه که ما بودیم

بی انتها بود! چهار دست و پا در دالان مستقیم و باریکی که بوی گِل تازه می داد، پیش رفتم. صورتم خیس خیس بود. نمی دانستم از اشک است یا از قطره های آب خنکی که از سقف گلی تونل می چکید؟ صدای باز شدن در چوبی را شنیدم و نور اندکی در فضای دالان تابید. صدای مردی آمد: زنیکه اینجاست!... بیا بیرون ببینم!... با مادر من بود؟!... او با مادر من، اینطور صحبت می کرد؟! پاهایم مانند مرده یخ زد. از رفتن ماندم، رو برگرداندم، پاهای سفید و زیبای مادر، از گودال بالا کشیده شد. فریاد «مادر» در بغض گلویم گره خورد. مرد ادامه داد: تو... برو این تو، ببین دیگه چی هست...

بانهایت سرعت، چهار دست و پا در دالان به راه افتادم. با نور بسیار کمی که از پشت سرم می آمد، سعی کردم در طول مسیر روبرویم، چیزی ببینم. اما دالان مانند قیر، سیاه و غلیظ بود. زانوانم را به سرعت، به کار انداختم، پوشه را به دندان گرفتم و پیش رفتم. صدای جهش پوتین ها را از پشت سرم در گودال شنیدم. مردی با صدای گرفته، گفت: اینجا یک تونله... چیزی تویش پیدا نیست... تاریک تاریکه. صدای مرد اول را از دور دست دالان شنیدم که گفت: کتاب کجاست؟!... مگه گری؟!... و انعکاس سیلی در دالان پیچید.

فصل دوم

فراری

انتهای دالان از برف بسته بود. بخار منجمد کننده ی برف، مو بر تنم سیخ کرد. پشت سرم را نگاه کردم. هیچ صدا و حرکتی نبود. با دست های گرفته و زخمی ام برف ها را کنار زدم و از تونل بیرون آمدم. دور تا دورم را سرما و درخت های سیاه ساکت فرا گرفته بود. پوشه را از لای دندان هایم بیرون کشیدم. فکم درد می کرد و جای قتل دندان هایم بر بدن پوشه به چشم می خورد. اطراف را نگرستم. هیچ اثری از کلبه ی ما یا جاده و خانه ی دیگری نبود. صدای زوزه ی گرگ ها از لابه لای درختان جنگل به گوش می رسید. فکرشان تنم را لرزاند! به راه افتادم. به کجا؟! نمی دانستم. فقط می خواستم از دهانه ی دالان دور شوم. هیچ کس نباید کتاب پدرم را پیدا می کرد. با نهایت سرعت،

پارسیان و من) ۱۶ (فراری

از بین درخت‌ها، زیر بارش تند برف به راه افتادم. اینجا گوشه‌ای دیگر از جنگل بود و باد سوزناک سرد، آرام در لابه‌لای درختان می‌چرخید و باخودش صدای زوزه جانورانِ گرسنه‌ی شب را می‌آورد. پابرنه روی علف‌های هرز و برف پیش رفتم. بر هر نقطه از بدنم زخمی بود که عرق تند تن و شاخه‌های خشک و تیز، آن را می‌سوزاند.

برای لحظه‌ای سعی کردم به گذشته‌ی نه چندان دور بازگردم. هیچ راهی برای باور کردن نبود! دقیقی قبل زیر لحاف پشمی کلفت با رویه سبز سوزن دوزی شده‌ی نرم، خوابیده بودم و مادر برایم قصه می‌گفت. شاهزاده و مادریان سپیدش که به کاخ سنگی مرموز میان کوهستان رسیده بود...

پاهایم می‌سوخت. فکر کردم باید تا طلوع آفتاب در جایی پنهان شوم. ایستادم و به درخت تنومند کنارم نگاه کردم، جای پا داشت. صدای خش خشی از بوته‌های آن طرف‌تر شنیدم. نگاه کردم، هیچ کس نبود. پوشه را به دندان گرفتم. درخت را چنگ زدم و قدم بر تنه‌ی آن گذاشتم. پای دیگرم را از زمین برداشتم و ناگهان داغی عجیبی در پایم دوید!... بوی تعفن غریبی را حس کردم. زیر پایم را نگریستم: ده، پانزده گرگ به سوی درخت پیش می‌آمدند.

یکی شان باچنگال خونی‌اش قدمی دورخیز کرد و دوباره به سویم خیز برداشت! نفس درگلویم برید. پوست درخت را چنگ زدم و بالا جستم. پوشه از دهانم افتاد و روی سرگرگ‌ها پخش شد!

گرگ‌های گرسنه به هوا پریدند و کاغذهای سبکبال را که آرام آرام به زمین نزدیک می‌شدند، با دندان‌های تیزشان دریدند. به سختی خودم را روی شاخه‌ای کشیدم. گرگ‌ها با صدای وحشتناک زوزه می‌کشیدند و به دور درخت می‌چرخیدند. به پایم که حالا خیلی داغ شده بود، نگاه کردم: غرق

پارسیان و من) ۱۷ (فراری

خون بود و کم‌کم در جای چنگال گرگ، احساس سوزشی شدت می‌گرفت. گرگ‌ها چهار دست و پا روی نوشته‌های پدرم می‌دویدند و دیوانه وار زوزه سر می‌دادند.

خدایا! هرگز فکر نمی‌کردم که روزی زوزه‌های دوردست را از فاصله‌ای به این نزدیکی بشنوم! بوی خون و گرش گرم من، حسابی دیوانه‌شان کرده بود. دلم برای کاغذهای پدرم می‌تپید... مادرم... او کجا بود؟ آن مردهای وحشی که بودند؟ ای کاش مادرم را رها نمی‌کردم. ای کاش پیش او می‌ماندم و با آن مردان گنده می‌جنگیدم. آنقدر فکرهای جور و اجور در ذهنم می‌چرخید که... ناگهان شاخه‌ای که رویش بودم، صدایی کرد و شکست؛ من افتادم. با تصور ده دهان باز و دندانهای تیزی که زیرم بود، به درخت چنگ انداختم. شاخه‌ای کمی پایین تر، توی مشتم آمد و به آن آویزان شدم. شاخه‌ی شکسته به میان گله‌ی گرگ‌ها افتاد و گرگ‌های دیوانه با خوشحالی به درخت چنگ کشیدند. نگاهشان به من بود که آیا من هم بالاخره مانند همین شاخه خواهم افتاد؟!...

دوباره به زحمت خودم را بالا کشیدم و این بار روی شاخه‌ی قطوری، نشستم. قرص کامل ماه، حالا آرام آرام از زیر ابرهای خاکستری پر برف بیرون می‌آمد. ای کاش می‌شد فریاد بزنم و کمک بخواهم... ای کاش پدرم نرفته بود و حالا هر سه نفر مانند همیشه در کلبه‌ی گرممان با هم بودیم و یا ای کاش که او هر آنچه را نوشته بود، هرگز نمی‌نوشت...

* * *

با نخستین پرتوهای نور گرم آفتاب، پلک‌های یخ زده‌ام را از هم گشودم. سکوت و مه رقیق صبحگاهی، جنگل را فرا گرفته بود. بدنم مانند مرده، یخ

پارسیان و من) ۱۸ (فراری

بود. به اطراف درخت و به زیر پایم نگاه کردم، هیچ گرگی نبود. به زحمت و درد، خودم را از درخت پایین کشیدم و کاغذهای گلی و کثیف را یکی یکی جمع کردم، از لای بوته‌ها و توده‌های برف و از زیر جای پنجه‌ی گرگ‌ها روی گل و لای. زیر نور آفتابی که زورش نمی‌رسید برف‌ها را آب کند، به طرف کلبه به راه افتادم. مانند مرده‌ها قدم بر می‌داشتم. کلبه را که از دور دیدم، لحظه‌ای به ذهنم آمد، نکند که مرده‌ها هنوز آنجا باشند؟

با احتیاط به سمت کارگاه نجاری پدرم رفتم و داخل شدم. بوی چوب، فضای کارگاه کوچک را پُر کرده بود. بر توده‌های هیزم کنار دیوار و میز بزرگ کار در وسط کارگاه - که چند مجسمه‌ی چوبی ناتمام از مردان و زنان زیبای باستانی رویش بود - نگاهم را چرخاندم و سرانجام پوشه را لای دو تخته چوب، در انتهای کارگاه پنهان کردم. بیرون آمدم. فکر مادر، دیوانه‌ام می‌کرد! آهسته به پشت کلبه رسیدم. از پنجره‌ی خرد شده‌ی اتاق خواب، سرکی کشیدم و آرام داخل شدم، هیچ کس نبود. باد سرد صبح در خانه می‌پیچید و به همه‌ی اتاق‌ها سر می‌کشید. تخت پدر و مادرم کنار کشیده شده و دریاچه‌ی مخفی زیر آن باز بود. آهسته به حال رفتم، همه‌ی خانه در سکوت و سرما فرو رفته بود. خاکسترهای درون شومینه گواه این بود که تنها آتش، تا دقایقی قبل انتظار مرا می‌کشیده است.

همه‌ی دستنویس‌های پدر را زیرورو و پراکنده کرده بودند. همچنین همه‌ی کتوها و کتاب‌ها و کتابخانه را. از شدت عصبانیت نیاقتن آنچه می‌خواستند، میز کار او را هم چپ کرده بودند. سراسر کلبه را جستجو کردم، کسی نبود، حتی مادر هم نبود، او را برده بودند...

آتش بخاری دیواری را دوباره روشن کردم. پنجره‌ی اتاق خواب را روی هم گذاشتم و با یک تخته، از داخل، موقتاً بستم.

پارسیان و من) ۱۹ (فراری

ترس غریبی در دلم می‌جوشید، ترس از اینکه واقعاً نمی‌دانستم چه باید بکنم؟... اگر آن مرده‌ها دوباره می‌آمدند؟! پدرم؟... مادرم؟...
به مرتب کردن خانه پرداختم. در واقع سعی کردم سرخودم را گرم کنم تا زمان بگذرد. تخت‌ها را سر جایشان کشیدم و میز کار و کتابخانه پدر را دوباره مرتب کردم. خانه کم‌کم گرم می‌شد، اما سر من به شدت درد می‌کرد و سوزش زخم‌های ریز و درشت دست و پایم هر لحظه بیشتر می‌شد. لباس‌ها و تنم پر از گِل و خون بود. به تختخواب پدر رفتم، زیر لحاف سبز نرم با سوزن دوزیهای مادرم. چشم بستم و به صدای جرقه‌های آتش درون بخاری گوش دادم، سعی کردم به خودم دلداری بدهم: فکر کردم شاید اینها همه‌شان خواب باشد... واقعاً آیا ممکن بود که این‌ها جز کابوسی مخوف و تاریک چیز دیگری نباشد؟... فکر کردم وقتی پدرم بیاید و از جریان باخبر شود به دنبال مادر می‌رود و به خدمت آن عوضی‌ها می‌رسد و مادرم را با خودش می‌آورد. آن وقت هر سه مان مانند همیشه، سوار اتومبیل می‌شویم و ناهار را می‌رویم کنار دریا. بله... بله! حتماً همین طور می‌شد. غرق این افکار خوش بودم که دردهایم آرام آرام کم شد و پلک‌هایم، مانند آهن به آهن ربا، به هم چسبید.

* * *

درست به یاد ندارم که چه شد. فقط گاه به گاه در میان تب و وحشتناک و سوزان، چشم می‌گشودم و می‌دیدم... که پدرم بازگشته است. صدایش را درست نمی‌شنیدم. با آن حال نزارم همه‌ی ماجرا را برایش تعریف کردم، او هم گوش کرد و بعد به سرعت رفت. چشم‌های من هم دوباره مانند سرب روی هم افتاد. بار دیگر که چشم گشودم، دکتر را دیدم که همراه پدر از شهر

پارسیان و من) ۲۰ (فراری

آمده بود. باقی صحنه‌ها همین طور بریده بریده در خاطرم مانده است: دکتر رفت، پدر آتش آورد... مادرم نبود... پدر تخرم را به کنار شومینه کشید، کنار مردان زیبا با موها و ریش‌های بلند و پیراهن‌های ظریف یکسره و نیزه‌های تیز و آماده که ردیف، پشت هم، ایستاده بودند و گویی که از آتش درون بخاری مراقبت می‌کردند.

پدر دواهایم را می‌داد و من دیگر هیچ به یاد نمی‌آورم که شب و روز چطور می‌گذشت. تنها دو مسئله‌ی مهم در لابه‌لای ذهن بیمار و تاریکم می‌چرخید: مادر... و... دست نوشته‌های پدر. همان شب، پدر را دیدم که پس از جستجوی بی‌نتیجه‌اش در شهر - به دنبال مادر - با پوشه‌ی دست نوشته‌هایش زیر بغل، وارد کلبه شد و در را پشت سرش قفل کرد. در نور سرخ آتش بخاری پیش آمد و آرام و پرحسرت جلوی شومینه نشست. چند دقیقه‌ی طولانی به شعله‌های بی‌رحم نگریست و بعد کاغذها را یک به یک در آن گذاشت. در نگاهش چنین می‌دیدم که شاید اگر پیش از این چنین سوزاندنی انجام می‌شد، گرفتار این همه بیچارگی نمی‌شدیم...

با چشم‌های تیره و تارم سعی کردم به سرعت کلمات رو به نابودی را ببینم و به خاطر بسپارم. کلمات به شتاب از برابر دیدگانم می‌گذشتند و خاکستر می‌شدند:

«کاخ‌های برافراشته با ستم... کاوه و ایرج... سیزده بدر... کاخ دیوها... اساس تاریخ این سرزمین... دشت‌ها، کوه‌ها و رودها... نیکی و پلیدی ماردوشان و آژی‌دهاک... جاسوس... خون، مرگ و انتقام... ماجرای کلبه مادر بزرگ قصه‌گو... پایتخت مخوف... مردمان فقیر، مردمان نجیب... بیداد... اتحاد... نبرد نهایی، پیروزی یا شکست...»

پدر نگاهمی به چشم‌های بیمار و مشتاق من انداخت و از سوزاندن کاغذها

پارسیان و من) ۲۱ (فراری

دست کشید. زمزمه کرد: دوست داری بدانی چه چیز خطرناکی، روی این کاغذها وجود دارد؟ گلویم آنقدر درد می‌کرد که نتوانستم بگویم بله، بله، خیلی دوست دارم از آن‌ها سر در بیاورم. تنها توانستم سرم را به تأیید تکان دهم. پدر باقی کاغذهایی را که توی مشت داشت، کنارم روی تخت گذاشت و خودش هم روی صندلی کنار تخت نشست. من زیر نگاه سنگین پدر، کاغذها را با دست لرزان جلوی چشمم گرفتم و صفحه به صفحه، آنچه را که پدرم نوشته و هنوز نسوزانده بود خواندم: خط به خط، کلمه به کلمه. پدر، در تمام مدت خواندم، به من چشم دوخته بود، تا بداند که همه‌ی آنچه روزی نوشته بود، بر پسرش چه تأثیری خواهد داشت؟ وقتی کاغذها را می‌خواندم، حس غریبی در من جوانه می‌زد.

احساس می‌کردم پرده‌ای ضخیم و بلند آرام آرام از برابر افکارم زدوده می‌شود و نوری عجیب و مرموز از آن دوردست‌ها، به سویم پیش می‌آید که لحظه به لحظه بر درخشندگی‌اش افزوده می‌شود.

ساعتی بعد، وقتی تمام کاغذها را خواندم، تازه فهمیدم که چه حقیقت هولناکی در آن‌ها ریشه‌ی عمیق دارد. به طوری که آن مردها را - همان‌ها که آن شب بر ما تاختند و مادرم را ربودند - این قدر وحشت زده کرده است و اینک می‌گویم که چقدر حق داشتند، بترسند!

در داستانی که پدرم نوشته بود، چنان خون‌گرم و تازه‌ای جریان داشت که تمام رکودهای تلخ و متعفن را به‌راستی، به خطرناک‌ترین نوع وحشت دچار می‌کرد: خطری با وعده‌ی سقوط!

پدرم کاغذها را یک به یک سوزاند، گویی که ساعت‌های عمرش را یکی یکی می‌سوزاند. مانند کسی که چند سال نخوابیده، چهره‌اش پیر و درهم شکسته شده بود. گویی بچه‌اش را قطعه قطعه می‌کرد و زنده در آتش

می سوزاند، به اجبار...

* * *

هرگز آن آخرین لحظه‌ها را فراموش نمی‌کنم. هیچ وقت از یاد نمی‌برم آن شب آخر را که برف می‌آمد. چند شبانه روز گذشت. هنوز هیچ خبری از مادرم نبود و من همچنان در تب شدید می‌سوختم. پدرم همه جا را زیر پا گذاشته و به هر کس و ناکسی روزه بود، تا مگر خبری از مادرم پیدا کند، اما بی‌فایده بود.

قدرت بدنی من، هر روز کم و کمتر می‌شد. دکتر بارها آمد و پدرم لحظه‌ای چشم بر هم نگذاشت. آتش می‌آورد، آب مرغ، میوه‌های پخته، دوا و... ولی فرقی نمی‌کرد. صدها فکر نامربوط، هر لحظه بر مغزم فشار می‌آورد. مثلاً فکر می‌کردم شاید چنگال گرگ به زهری آلوده بوده است که مرا آرام به سوی مرگ می‌کشاند!

با صدایی از خواب داغ و بیمار گونه‌ام پریدم. صدای اتومبیلی بود که جلوی کلبه ایستاد و بعد صدای چند ضربه‌ی محکم مشت که بر در چوبی کلبه خورد. پدر که کنار من روی صندلی‌اش چرت می‌زد، آرام چشم گشود. گویی منتظر چنین لحظه‌ای بوده است. بلند شد و به سوی در رفت. صدای اتومبیل را شنیدم که به راه افتاد و دور شد. پدر چفت در را گشود و در را باز کرد. ناگهان در به شدت باز شد! چیزی از پشت، بردر، سنگینی می‌کرد. باد شدید، زوزه‌ای کشید و در میان دانه‌های سپید برف، جسم زنی را از لای در به داخل خانه فرو انداخت.

پدر وحشت زده بود. من روی تخت نیم خیز شدم تا چهره‌ی زن را ببینم. باد سرد دور تا دورم می‌چرخید. از لای پلک‌های ورم کرده و داغم، مادر را

دیدم که تابی خورد و مانند یک فرشته پاک و لطیف، از میان درگاه کلبه، آرام بر کف چوبی اتاق افتاد! این لحظه‌ی مخوف و غم انگیز، سالهاست که در ذهنم مانده و بارها در مغزم مرور شده است و با هربار یادآوری آن، بغض گلویم را می‌فشارد و می‌پیچاند. دراز دست پدرها شد. باد در را تا انتها باز کرد و به دیوار پشتی‌اش کوبید. چراغ ترمز اتومبیل، کمی دورتر از کلبه، روشن و خاموش شد و اتومبیل ایستاد. رو به روی در کلبه، اما پشت به ما. پدر روی بدن همسرش افتاد. سرش را روی سینه‌ی سرد او گذاشت و فریاد زد، بدن زیبای همسرش را در آغوش گرفت و بغضش ترکید. گیسوان بلند مادرم را نوازش کرد و گریست، گیسوان زولیده و خون آلودی که هنوز بوی عطر نرگس می‌داد.

دو مرد از اتومبیل پیاده شدند و در آن دور رو به ما ایستادند. ناگاه پدر بغضش را فرو داد و بلند شد و در یک لحظه به سوی آن‌ها دوید. باد برفی توی صورتش می‌کوبید. خشم پاهایش، برف روی زمین را آب می‌کرد، با دستان خالی می‌دوید، گویی رو به آسمان فریاد می‌زند. مردها هم به سوی او دویدند، چیزی توی مشتشان بود، پدرم را گرفتند.

من همه‌ی این‌ها را با چشمان بیمارم، از روی تخت کنار بخاری، از فراز جسد مادرم و از میان درگاه کلبه‌مان دیدم.

پدرم را گرفتند. آنچه در مشت داشتند بر کمر و شکم او و بر سینه و صورتش کوبیدند. موجی سرخ، سپیدی زمین را پوشاند. گویی خواب می‌دیدم! پدر بر زانویش افتاد و بعد چنان با زمین یکی شد که گویی هرگز بر پا نبوده است. یکی از مردها که تنومندتر بود، با لگدی بازوی پدرم را که به پایش پیچیده بود، از پا گشود و به من اشاره کرد، ناگهان به سوی من دویدند! چیزی در مشتشان می‌درخشید.

پارسیان و من) ۲۲ (فراری

دندان‌هایم از ترس قفل شده بود و صدا از گلویم در نمی‌آمد! باد با در چوبی کلبه بازی می‌کرد. سرم گیج می‌رفت، از وحشت حس می‌کردم که پاهایم فلج شده است، چه باید می‌کردم؟ به زحمت نیم خیز شدم، ولی هیچ نیرویی در بدنم نبود تا با آن بگریزم، به کجا می‌گریختم!؟

مردها به چند قدمی کلبه رسیده بودند... که ناگهان حسی عجیب در تمام وجودم پراکنده شد. بوی گل نرگس در مشامم پیچید! و حس کردم بدنم منقبض شد. نوری خیره کننده به رنگ سبز، از میان آتش بخاری جست، چرخ می‌زد و ناگاه در کلبه را چنان بر هم کوبید که هیچ کس را یارای گشودن آن نباشد! ناگهان بدنم رها شد و آرام روی تخت قرار گرفت. رها شدنم گویی هزاران سال به طول انجامید. تمام زندگی به دورم می‌چرخید. نور سبزی که از آتش بیرون بسته بود، فش و فشی کرد، چرخ می‌زد و به سوی بخاری رفت و لحظه‌ای بعد در میان شعله‌های فروزان ناپدید شد...

پدرم از آشپزخانه به حال دوید! جوان و سرحال بود. خدایا، خواب می‌دیدم؟! پدر آمد و روی مادرم خم شد و چیزی توی گوشش گفت که هر دویشان پقی زدند زیر خنده و بعد کمک کرد تا مادر بلند شود و به طرف تخت من آمدند... زیانم بند آمده بود! پدر، مرا به سبکی یک جوجه‌ی کوچک، روی سینه‌ی گرم و پشمالویش در آغوش گرفت و روی بازوانش نگاه داشت و با هم به اتاق خوابشان رفتیم. ناگهان صدای کوبیدن مشت به در کلبه به گوشم رسید. مردها محکم به در می‌کوبیدند اما پدر مانند کسی که بارها چنین کرده، تخت‌ها را کنار زد و مادر دریاچه را گشود.

آن‌ها هیچ عجله‌ای نداشتند! آسوده و سر فرصت راه می‌رفتند و کارشان را می‌کودند! صدای کوبیدن مشت به در قطع شد و بعد از لحظه‌ای، کسی با مشت به پنجره‌ی اتاق خواب کوبید.

پارسیان و من) ۲۵ (فراری

پدر، مادر را به حفره‌ی زیر تخت فرستاد و مرا نیز به او سپرد و خودش هم داخل پرید. مادر، مرا به سمت تونلی که آن پایین وجود داشت، هل داد. از پشت سرمان، صدای خرد شدن پنجره‌ی اتاق خواب بلند شد. مادرم خندید و خیلی راحت گفت: برو پسرکم... ما هم می‌آییم.

هاج و واج توی تونل خم شدم، نور داخل تونل آن قدر شدید بود که چشمم را می‌زد. خدایا! اینجا کجا بود؟... چهار دست و پا توی تونل پیش رفتم. اصلاً کف دست و زانوهایم درد نمی‌کرد. بوی گل تازه توی دالان می‌آمد و کف آن را علف‌های نرم و خوشبو تا دور دست‌های راه پر کرده بود! پشت سرم را نگاه کردم. مادر و پدرم هم چهار دست و پا می‌آمدند، می‌خندیدند و می‌آمدند!

دیگر صدای مردها و به در و پنجره کوبیدنشان به گوشم نمی‌آمد. پدر که گریبی فکرم را خوانده بود، گفت: «آن‌ها نمی‌توانند بیایند تو... در عوض برای ما همین یک تکه دالان مانده تا به دوستانمان برسیم...»

دوست؟! یعنی در انتهای این راه، دوستی به انتظار ما نشسته بود؟ در انتهای این مسیر مگر جز شب و برف و زمستان و گرگ‌های درنده، چیزی منتظر ما بود؟! اما هر قدر جلو می‌رفتیم، بوی عطر گل‌های بهاری بیشتر می‌شد. چند بار برگشتم تا از بودن پدر و مادرم و از نیامدن مردها مطمئن بشوم، ولی هر بار، با لبخند مادرم که مانند گل شکفته بود و با صورت مهربان پدرم، رو برو می‌شدم و قلبم آرام می‌گرفت.

* * *

نخستین کسی که سر از تونل بیرون آورد، من بودم. باور نمی‌کردم. خدایا، نه برفی بود و نه جنگل زمستان زده‌ای. نه گرگی بود و نه دشمنی! انتهای

تونل از بالای کوهستانی سر بر می آورد که زیر پایش دشتی سبز و خرم بود، با رودخانه‌ای عظیم و پرآب و آبی. اینجا کجا بود؟!

مردم بسیاری در دشت بودند. شاد و خندان، کنار رود، می رقصیدند، بازی می کردند و می خندیدند. چقدر این صحنه برایم آشنا بود؛ گویی بارها آن را در خواب یا در قصه‌های پدر دیده بودم. مانند خوابگردها، گیج بودم. به دالان پشت سرم نگاه کردم، آنجا هیچ تونلی نبود! پشت سرم تخته سنگ بلند یکپارچه‌ای بود که به ارتفاع کوهستان ستر، قامت داشت. پس مادر و پدرم کجا بودند؟ اینجا کجا بود؟ من اینجا چه می کردم؟... گیج گیج بودم... صدای خنده‌ی کودکان کنار رود، مرا به خود جلب کرد. دخترها و پسرها می دویدند و قهقهه‌های نازک و بی خیال سر می دادند. به سویشان به راه افتادم. از راهی که میان تخته سنگ‌های یکپارچه بود، پایین آمدم و پا به دشت سبز و علفزار بی انتها گذاشتم. عطر نرگس، هوا را پر کرده بود. دشت، تا دور دست از گل‌های سرخ و سفید و زرد موج می زد و پروانه‌های سپید به دورم می چرخیدند. من از میان گلزار پیش رفتم. زن‌ها و مردهای جوان دست در دست هم، حلقه‌ای زده بودند و با نشاط می چرخیدند و آواز می خواندند. چند مرد و زن کمی آن سوتر روی علف‌ها نشسته بودند و ساز می زدند: تنبک، دف، تار و چند ساز دیگر که نمی شناختم. دختران جوان و زیبا، دل می بردند و پسران زیبای برومند، دل می سپردند. خدایا، این پسران و مردان، چقدر شبیه همان مردان جلوی شومینه بودند. قامت افراشته، ریش و موی بلند و چشمان درشت و نافذ. با ورود من همه ساکت شدند. شاید نگاهشان بر لباس و ظاهر ناآشنای من افتاده بود. کم‌کم داشتم خجالت می کشیدم که پیرمرد خوش قیافه و چهارشانه‌ای، از میان جمع، به طرفم آمد و گفت: آهای مردم، ببینید که آمده؟... اردشیر پسر مهرداد است.

همه‌ای از جمعیت بلند شد، چند زن و مرد مهربان و زیبا به طرفم آمدند و مرا بر شانه‌هایشان گذاشتند و لحظه‌ای بعد دوباره شادیشان آغاز شد، حلقه زدند و رقصیدند. نمی دانم به خاطر رفتار گرم پیرمرد بود یا به خاطر جشن و شادی که میان آن مردم جریان داشت و یا شاید به دلیل خاطرات و تصورات پیشینم از چنین سرزمینی بود که با آن‌ها از همان ابتدا، احساس غریبی نکردم.

پیرمرد که نامش کاوه بود در کنار من می رقصید و من برگردن پسر جوانی نشسته بودم که او هم به زیبایی پایکوبی می کرد. با پایان یافتن مراسم، هر دسته به سویی از ساحل رود رفتند، تا به خوردن و نوشیدن عصرانه بپردازند. من نیز با کاوه و پسرش اسفندیار - همان که موقع رقص مرا بر شانه‌اش حمل می کرد - ماندم.

کاوه گفت: امروز سیزدهمین روز از ماه نخست بهار و نوروز است، روزی است که ما برخلاف آنچه که رایج است آن را نحس می دانیم و از خانه‌هایمان به طبیعت و صحرا می آییم. با خوشحالی گفتم: مردم اینجا همه شاد و خوشبختند، اینجا سراسر شادی و خوشحالی است...

کاوه به میان سختم آمد و آرام زمزمه کرد: البته در اینجا هم سختی و پلیدی هست و مانند همه جا مسایلی هست که باید آن‌ها را درک کرد... مسایلی که شاید خیلی زود پدرت با تو از آن‌ها سخن بگوید...

کاوه چیز بیشتری نگفت، شاید فکر می کرد من خودم همه چیز را می دانم! اما من فکر می کردم درحالی که تمام آنچه پیش روی من است، شادی و پایکوبی است، چگونه می تواند سختی‌ای وجود داشته باشد؟!

کاوه رو به رودخانه، صدا زد: ایرج... ایرج...

پسری هم‌سن و سال من با موهای بلند و مشکی، به طرف ما دوید. لباسی

پارسیان و من (۲۸ فراری)

روستایی به تن داشت، هنگام دویدن به سوی ما، یکی از دمپایی هایش از پایش در آمد که فوراً برگشت و دوباره آن را به پا کرد. وقتی به ما رسید، گفت: سلام اردشیر، من ایرج پسر آفریدونم. پدرت را می شناسم. او به کرهستان رفته، تا از نزد پدر من خبر بیاورد.

فکر کردم چقدر مانند شاهزاده‌ها حرف می‌زند. برعکس ظاهر روستایی اش، کلامی روان و سنگین داشت و البته شیطنت هم از زیر این نقاب نجابت کودکانه، از سر و رویش می‌بارید! کاوه گفت: ایرج! اردشیر را ببر و با هم بازی کنید. او از امروز در میان ما زندگی خواهد کرد. خواستم به کاوه بگویم: چه دارید می‌گویید؟! که ایرج دستم را کشید و دوان دوان به سوی بچه‌هایی که کنار رودخانه بازی می‌کردند، رفتیم. در راه، ایرج گفت: دو برادر من اینجا نیستند، می‌دانی چه شده‌اند؟...

صدایش را کمی آهسته کرد و ادامه داد: آن‌ها را در قلعه‌ی ایشتاوکنار رود بالیخ زندانی کرده‌اند. وقتی پدرم قدرت را در دست بگیرد، می‌رویم و آزادشان می‌کنیم. نام آن‌ها سلم و تورج است. ایرج که نگاه گنگ مرا دید، فهمید هیچ کدام از این نام‌ها به گوشم آشنا نیستند. پرسید: دوست داری کمی گردش کنیم؟

با سر تأیید کردم و مسیرمان را به سمت دیگری از رودخانه تغییر دادیم. ایرج با کنجکاوی پرسید: من نمی‌دانم که تو از کجا آمده‌ای؟ از سمت آراخوسیه؟ یا هیرکانیه؟ یا شاید هم از مکران؟...

نمی‌دانستم چه پاسخی به او بدهم، کم‌کم داشتم می‌فهمیدم که چه می‌گوید. این نام‌هایی بسیار کهن بودند! آن قدر کهن که تاریخ‌شان برایم به درستی معلوم نبود.

امروز که سال‌ها از آن روزهای گذرد، می‌دانم که آراخوسیه همان

پارسیان و من (۲۹ فراری)

افغانستان فعلی است و هیرکانیه همان گرگان امروز و مکران همان سیستان... اما پس اینجا، کجا و چه زمانی بود که هنوز از این نام‌های بسیار قدیمی استفاده می‌شد؟! ایرج در برابر سکوت من، مودبانه پرسید: خیلی وقت است پدرت می‌گوید که تو خواهی آمد. همیشه هم می‌گوید از راهی خیلی دور، ولی من نمی‌دانم دورتر از اینها که گفتم کجا می‌تواند باشد. دورتر از اینها، سرزمین دیوها و غول‌های وحشی است، مگر نه؟!...

به ناچار حرف‌هایش را تأیید کردم، نمی‌توانستم برایش بگویم که نه اینطور نیست! و در پس این‌ها که او نام می‌برد، فقط چند کشور دیگر است و چند دریا و اقیانوس! نمی‌خواستم در ابتدای دوستی مان از من برنجد.

ما به کناره‌ی دورتری از رودخانه رفتیم و روی تخته سنگ بزرگی نشستیم. غوغای شادی مردمان، هنوز از دور می‌آمد. ایرج گفت: ما در حال نبرد هستیم و از زمان جمشید پادشاه تا امروز، سایه بدبختی بر سر مردمان افتاده است. ما که در جنوب هستیم، از پایتخت دورتر و از ستم ماردوش که در پایتخت، پادشاهی می‌کند، آسوده‌تریم. او جمشید را در دماوندکوه به بند کشیده است. صدایش را آهسته کرد و ادامه داد: آژی‌دهاک ماردوش!...

موجی خروشان به ساحل زیر پایم کوبید. نمی‌دانم چه وحشتی در این نام بود که ناگهان ابرهای تیره از پس کوه بیرون آمد و بادی تند وزید و زوزه‌ای ترسناک را در میان علفزار آغاز کرد. باد سفره‌ی مردمان را در هم پیچید و حلقه‌های شادمانی و پایکوبی آن‌ها را از هم پراکند. صدای سم چند اسب در دشت پیچید که به تاخت از دامنه‌ی سنگی کوهستان پیش می‌آمد. ایرج از جا جست و زمزمه کرد: ماردوشان آمدند، بیا پیش بقیه برویم...

صد مرد سیاهپوش با شمشیرهای پهن برکمر، سوار بر اسب‌های سیاه دهان کف کرده، به سرعت در دشت سرازیر شدند و دور مردم حلقه زدند.

پارسیان و من) ۳۰ (فراری

من و ایرج، به سرعت دویدیم و خودمان را به کاوه رساندیم. آسمان رعد و برقی زد و صدای آسمان قرمبه در دشت پیچید. ابرهای سیاه ضخیم، خورشید را پوشاند و دشت مانند شب، تیره شد.

سواران جلو آمدند و یکی شان که از بقیه تنومندتر و ترسناکتر بود، پیش‌تر آمد و بقیه افرادش دور تا دور مردم پخش شدند. مردمان در ترس و سکوت به آن‌ها نگاه می‌کردند. رئیس سواران پیش آمد و در برابر جمعیت ایستاد. روی سینه‌ی ستبرش نقش دو مار سرخ رنگ بود که در هم تنیده بودند. مرد، چشمان سرخ و مخوفش را از زیر نقاب سیاهش بر فراز جمع چرخاند و بر ریش و موی بلند و پریشتی که از زیر کلاهخود سیاهش بیرون زده بود، دستی کشید و دهان غار مانندش را باز کرد و با صدایی نعره آسا فریاد زد: «پیامی برای مردمان دشت پارسه!... از خداوندگار ماردوش، آژی دهاک بزرگ، پادشاه انسان‌ها و مارها...»

زمانی که مرد سخن می‌گفت، پروانه‌ها را دیدم که از دشت پرکشیدند و به آن سوی رود گریختند. ایرج کنار گوشم زمزمه کرد: این مرد، فرمانده سربازان ماردوش دشت پارسه و نامش آپساخوموگ است. آپساخوموگ فریاد زد: «آژی دهاک بزرگ، پادشاه پادشاهان زمین، پادشاه همه‌ی سیزده کشور ثروتمند، از امروز چهار قانون تازه را برای همه‌ی مردمان سرزمین‌هایش می‌پسندد قانون نخست:

اهریمن، خدای بزرگ، به آژی دهاک فرموده تا معابدی برای عبادتش برپا شود. خدای یگانه‌ی شما با این فرمان، از خدایی خلع شده و برای ابد به فراموشی سپرده خواهد شد! هرکس اهریمن را نپرستد، دشمن حکومت، دین و شخص پادشاه است. چراکه اهریمن است که پادشاه بزرگ را یاری فرموده و یاری می‌فرماید.»

پارسیان و من) ۳۱ (فراری

همه‌های از مردم برخاست. به کاوه که نگاه کردم، دیدم خون در چهره‌اش دویده و دستان بزرگ و پینه بسته‌اش را مشت کرده، بر هم می‌فشارد.

آپساخوموگ فریاد زد: ساکت!...

ناگهان صد شمشیر ماردوشان از غلاف بیرون کشیده شد. سکوت در میان مردمان پیچید و او ادامه داد: «قانون دوم: مردانی که مالیاتشان را تا پایان این ماه ندهند، به سیاهچال ایخلیل فرستاده خواهند شد. کاخ‌های پایتخت و خزانه‌ی حکومتی خالی است. هرکس در پرداخت مالیات کوتاهی کند، دشمن حکومت و پادشاه است و مرگ سزای اوست.» این بار فریاد در گلوی مردمان خشک شده بود و هیچ کس همه‌های به اعتراض سر نداد، اما خشم و خون را می‌شد در چهره‌ها دید. مردان و زنان، پیر و کودک و جوان، آماده‌ی انفجار بودند.

آپساخوموگ کمی روی اسبش جا بجا شد و با لذت به چهره‌ی مردمان نگریست، گویی از عصبانی کردن و بدبخت بودن آن‌ها لذت می‌برد. دوباره نعره کشید: «قانون سوم: پادشاه دادگر ما، بر آن شده است تا در اقدامی مردمی، از شما مردم بدبخت، نظرخواهی کند! بزودی تومارهایی از پایتخت خواهد رسید که همه‌ی مردمان این سرزمین باید مطالب آن را که در وصف دادگری پادشاه و نیکویی و خیرخواهی او و حکومت اوست، تأیید کنند!

و اما قانون چهارم: هرکس با خائنین این سرزمین، دشمنان پادشاه و دین و حکومت و خصوصاً با سردسته‌ی خائنین، آفریدون پلید و یاران ملعونش همکاری کند، فوراً به سیاهچال ایخلیل برده خواهد شد. وای به حال خائنین آشوب طلب و دشمنان آژی دهاک، پادشاه پادشاهان زمین!...» ناگهان فریادی از کوهستان برخاست: «خائن تویی آپساخوموگ که کمر به

پارسیان و من) ۳۲ (فراری

خدمتِ نامردانِ پلید بسته‌ای... خائن تویی آپساخوموگ!»

همه‌ی سرها به سوی صدا برگشت. آپساخوموگ با خشم به کوهستان نگرست. هفت مرد روستایی، سوار بر اسب از دامنه‌ی کوه پایین می‌آمدند. مردی که پیشاپیش آن‌ها بود، دوباره فریاد زد: «هیچ یک از قوانین تو و اربابت نه در این دشت و نه در هیچ جای دیگر این سرزمین اجوا نخواهد شد. بزودی مردمان، شما را به زیر خواهند کشید.» چقدر این صدا برایم آشنا بود، اما از میان سرهای افراشته‌ی مردم و هیاهوی آن‌ها در دفاع از مردِ سوار، نمی‌توانستم بفهمم که او کیست؟

آپساخوموگ نعره کشید: «بالاخره تو را خواهم کشت، ترسوی بی‌همه‌چیز! زیانت را بریده، مغزت را خورش ماران می‌کنم... بکشیدش!...» آپساخوموگ دست به شمشیر برد. کاوه ناگهان فریاد برآورد: آهای مردمان، به پا خیزید، یاری کنید. آپساخوموگ جواب داد: دهانت را ببند آهنگر پیرا بزودی وقت مالیات که برسد، پسرِ آخرت را هم به آشپزخانه خواهند برد. کاوه با خشم فریاد کشید: مردمان یاری کنید...

ناگاه جمعیت به خروش افتاد و از سوی دیگر، هفت سوار با شمشیرهای برهنه به تاخت از دامنه‌ی کوهستان به دشت آمدند.

آپساخوموگ با شمشیرش صورت پیرزنی را درید و به میان مردم افتاد تا شمشیرش را از خون سیراب کند.

هفت سوار به ماردوشان رسیدند و جنگ درگرفت. ایرج آستینم را کشید و به همراه باقی بچه‌ها به دامنه‌ی کوه پناه بردیم.

سوارکار دلیر را از دور می‌دیدم که با شمشیرش گردن ماردوشان را می‌زد و جسم بی‌سرشان را با لگد از اسب به زیر می‌انداخت. مردم هم با چنگ و دندان، خود را به پای سواران ماردوش می‌آویختند تا پایین‌شان بکشند.

پارسیان و من) ۳۳ (فراری

هفت سوار دلیر با رشادت شمشیر می‌زدند و ماردوشان را از مردم، عقب می‌رانند.

گرد و غباری دشت را فراگرفت. آسمان می‌غرید و چکاچک شمشیرها و فریاد مردم بی‌سلاح، جهان را پر کرده بود. در این بین، ناگهان آپساخوموگ از میدان جنگ جدا شد و به تاخت به سوی کوهستان گریخت و ده، پانزده نفر از ماردوشان هم در پی او تاختند و در پیچ و خم تخته سنگ‌ها گم شدند. چهار سوار باقیمانده نیز به سرکردگی رییس دلیرشان به دنبال آن‌ها رفتند. من و ایرج و باقی بچه‌ها به سوی مردم دویدیم. تعداد زیادی از مردم ماردوشان کشته و زخمی، و از سربازان چند تنی هم تسلیم و اسیر شده بودند.

کاوه از دست چپ، زخم برداشته بود و اسفندیار پسر هجدهم‌اش پارچه بر زخم او می‌بست. مرد دلیری که سردسته‌ی هفت سوار بود، از تعقیب آپساخوموگ بازگشت و درکنار من از اسب پایین جست. برگشتم و او را نگاه کردم. خدایا، آن مرد، پدرم بود!

با ناباوری در آغوش او پریدم. چه بوی آشنایی می‌داد، سرم را روی سینه‌ی گرمش گذاشتم و تمامی غم‌هایم به لحظه‌ای ناپدید شد! ساعتی بعد، همه‌ی مردم به طرف روستا به راه افتادند. من و ایرج، ترک اسب پدرم، همراه کاوه و اسفندیار، پیشاپیش همه حرکت می‌کردیم.

غروب نزدیک می‌شد که در آن سوی دشت، میان درّه‌ای سبز و آباد، خانه‌های دهکده را دیدم که دور تا دورش را مزرعه‌های بزرگ رنگارنگ فرا گرفته بود. دهکده، میان درّه‌ی پارسه، کنار رودی پرآب، آماده‌ی ورود اهالی بود.

پارسیان و من (۳۵) دشت پارسه

و جب سر ماست رویش! آنقدر گرسنه بودم که می خواستم همه ی سفره را ببلعم!

پس از شام، پدرم و کاوه کمی درباره ی اتفاقات آن روز و این که آهساخوموگ دیر یا زود زهرش را خواهد ریخت، سخن گفتند و بعد پدرم خیلی سر بسته درباره آمادگی آفریدون و این که او بزودی وارد عمل خواهد شد. چیزهایی گفت که کاوه را عمیقاً در فکر فرو برد. بعد هم من و پدرم از آن ها خدا حافظی کردیم و از خانه ی کاوه خارج شدیم. ایرج پیش کاوه ماند، چون که پدرش آفریدون او را به شکلی ناشناس به آهنگر پیر سپرده بود. سوار بر اسب پدر، آهسته در کوچه های باریک روستا به راه افتادیم. پدر گفت: خانه ی ما در آن سوی روستاست.

پرسیدم: پدر ما کجا هستیم؟ اینجا کجاست؟!

پدر در حالی که با آرامش اسب را می راند، گفت: جایی در حدود مرکز ایران. ولی پسر، سعی کن همه ی چیزهایی را که بودیم، فراموش کنی. مهم این است که امروز ما در اینجا هستیم و من در این سرزمین و در این زمان بودن را بر همه چیز و همه جا ترجیح می دهم. می دانی چرا؟ سرم را به علامت منفی تکان دادم و او ادامه داد: چون که همه چیز برای سرزمین ما درست از اینجا آغاز شده است. اینجا پایه ی همه ی تاریخ ایران زمین خواهد بود.

پرسیدم: ولی آخر ما چطور به اینجا آمده ایم؟...

میان حرفم پرید و با ملایمت پاسخ داد: ببین پسرکم، همه چیز را فراموش کن. راستش را بخواهی من هم درست نمی دانم که چطور اینجا هستیم. ولی آیا واقعاً این مهم است؟!... شاید که ما فرصت زیادی نداشته باشیم.

فصل سوم

دشت پارسه

سر شب در خانه ی کاوه، یک دست از لباس های ایرج را به من دادند تا بپوشم. لباس های قشنگی بود. کیوم رنگ و مخملی با حاشیه دوزیهای طلایی و یک جفت کفش بندی از جنس چرم که همه شان درست اندازه ی من بود. شام را در خانه ی کاوه خوردیم. مهر، همسر پیر و مهربان او، غم عجیبی در چشم داشت که با وجود لب های پر لبخند، در عمق نگاهش دیده می شد. او غذا های رنگین و خوشمزه ای بر سفره ی پارچه ای پاکیزه ای پهن کرده بود. گرچه غذاها گوانقیمت نبود، ولی از سلیقه و مهربانی و آبروداری سرشار بود. یک کاسه ی بزرگ آبگوشت با گوشت گوسفند، نان تازه ی داغ، یک کاسه ی بزرگ آش رشته ی خوشمزه، یک تنگ آبی رنگ پر از دوغ خنک، سبزی پر از سبزی های تازه و تریچه های قرمز و درشت و آبدار و کاسه ای ماست با یک

پارسیان و من (۳۶ دشت پارسه

لحنش غمگین و اندیشه برانگیز می نمود، پرسیدم: فرصت برای چه کاری؟

زمزمه کرد: شاید بشود که با تغییر یک لحظه، سراسر آنچه را که در پی خواهد آمد، دگرگون کرد... پدر لحظه ای درنگ کرد و همان طور که اسب را می راند، ادامه داد: درباره ی هر آنچه جدای از امروز، از فرداهای دور می دانی و از همه ی آن چه که درباره ی امروز در کتاب ها و افسانه ها خوانده ای، با هیچ کس چیزی نگو. می فهمی چه می گویم؟

با سر تأیید کردم و پدر موهایم را نوازش کرد. هوا خنک و بهاری بود. عطر شب بوهای بلند صورتی از تمام حیاطها و باغهای روستا بلند بود و من و پدرم سوار بر اسب زیبای سپیدش کوجهای ده را طی می کردیم. درختان قدیمی انگور، در جای جای کوچه ها، در اطراف نهرهای باریک آب و دیوارهای خانه ها روئیده و پیچ در پیچ به دور درختان گردوی کهنسال تنیده بودند.

پدر گفت: اینجا سرزمین آبادی بود. آنچه که تو امروز می بینی هزار برابرکن، تا به همه ی آنچه بوده، پی ببری. گندم زارهایش طلایی و بی انتها و گللهای دامهایش چنان پر تعداد بود که چمنزارهای وسیع برای سیرکردنشان، علوفه کم می آورد! اینها خاطرات گذشته است، یعنی زمانی که جمشید، پادشاه بود.

کلام پدر وقتی به نام جمشیدشاه رسید، غمگین شد.

پرسیدم: جمشیدشاه چه شد؟ پدر اندوهگین زمزمه کرد: غرور او را فرا گرفت. او سرزمینی چنان آباد و گسترده داشت که دشت پارسه تنها بخشی از مرکز آن به شمار می آمد. پایتخت او در پس همین دشت ها بود. کاخهایی چنان بلندهیبت از سنگ که گویی هرگز فرو نخواهند ریخت. در کف نهرهای

پارسیان و من (۳۷ دشت پارسه

باغهایش به جای سنگریزه، دانه های درشت یاقرت سرخ و الماس و فیروزه بود. همسر او در زیبایی و دانایی در تمام عالم بی نظیر و دربار او سراسر دانش و قدرت و شگفتی بود، زیرا دانشمندان بسیاری، برایش خدمت می کردند. نوازندگان، رقاصان و پری رویان برایش نغمه ها می سرودند و آشپزان دربار، بهترین نوشیدنی ها و غذاها را فراهم می کردند.

پدر، کمی در سکوت اسب راند و ادامه داد: «او در آغاز، پادشاه دادگری بود و مردمان، همه از او راضی بودند. کشاورزان و چوپانان، سیر و خوشبخت و زمین ها آباد و خانه ها آرام بود. شهرهای پارسه ازبازرگانان سراسر جهان آکنده بود. کشتی های بزرگ از هندوستان و چین، اجناس گرناگون را با امنیت می آوردند و به مصر می بردند: پارچه های حریر و ابریشم، پارچه های زریافت، ادویه های هندی، میوه های گرمسیری، طلا و نقره و جواهرات، غله و آذوقه و خلاصه هر آنچه که بود، می آمد و می رفت و خرید و فروش می شد. گللهای گاو و گوسفندان، پراز برکت و زاد و ولد بود و مزرعه ها لبریز از خوشه های درشت و طلایی گندم. از همه ی خانه ها بوی کباب و نان برمی خاست. اما جمشیدشاه را غرور فرا گرفت... او مدعی خدایی شد. فراموش کرد که خدای یگانه ی جهان، او و مردمش را چنین برکت بخشیده است. پس به ستیز با خداوند برخاست و این سبب شد تا نور و برکت خداوندی از او گرفته شود. زمین و مزرعه ها و گللهای یک به یک از بین رفتند. دریاها توفانی شدند و کشتی های بازرگانان دیگر بازنگشتند.

صاعقه های مرگبار، شهرهای بسیاری را به ویرانه بدل کرد، اما جمشیدشاه باز هم از سرکشی دست برنداشت. در این وانفسا، ملکه ی زیبا نیز در حالی که دو دختر به دنیا آورده بود، چشم از جهان فرو بست و یک دنیا غم بر دل پادشاه برجا گذاشت. از آن پس جمشیدشاه تشنه ی خون شد.

پارسیان و من) ۲۸ (دشت پارسه

مردمان را به بند می‌کشید، به زور مالیات می‌گرفت و خلاصه تا می‌توانست ستم می‌کرد.»

همین طور که از کوچه‌های تاریک روستا می‌گذشتیم، پدر به داستان خودش ادامه داد: «تا اینکه یک شاهزاده جادوگر تازی، در سرزمین‌های گرم و دوردست جنوبی، پدرش، مرداس شاه را کشت و خودش به شاهی آن ناحیه رسید. نام او بیوراسپ بود. او با نیرنگ و رشوه، نگهبانان و درباریان کاخ جمشیدشاه را با خودش همدست کرد و سرانجام شبی در خواب، پادشاه را اسیر نمود و گت بسته به البرزکوه فرستاد، تا در غاری بر فراز قلعه‌ی دماوند، به زنجیر کشیده شود. شاهزاده‌ی جادوگر با طلسم‌های اهریمنی خود، جمشیدشاه را در بند و زنجیر زنده نگاه داشت که زجر بکشد و نمیرد.»

با تعجب پرسیدم: یعنی جمشیدشاه هنوز زنده است؟!؟

پدر زمزمه کرد: «بله، او زنده است و در زنجیر و شکنجه بر دیواره‌های غار دماوند رنج می‌کشد. رنجی جاودان که شاید خداوند به سزای ناسپاسی‌اش توسط بیوراسپ بر او نهاده است. اما بیوراسپ، به جای جمشیدشاه بر تخت پادشاهی نشست، همه‌ی اموال او را تصرف کرد و دختران خردسال اما زیبایی جمشید را در حرمسرایش نگاه داشت تا بزرگ شوند و آن‌ها را به زنی بگیرد.

مردم هم در برابر ستم جمشید و قحطی‌ها چنان بی‌رمق و ناتوان شده بودند که با پادشاهی بیوراسپ مخالفتی نکردند. شاید هم فکر می‌کردند وضع‌شان بهتر خواهد شد و دوران فراوانی، دوباره خواهد رسید. باری، بیوراسپ جادوگر، یک عیب بزرگ‌تر از عیب‌های دیگرش داشت و آن شکمبارگی و پرخوری او بود. او بیش از حد، عاشق غذاهای خوشمزه و رنگارنگ بود و همین باعث شد تا همه چیز بچرخد و تیره شود. طوری که او

پارسیان و من) ۲۹ (دشت پارسه

به‌ظالم‌ترین پادشاهی تبدیل شد که تاریخ برای همیشه به خود دیده بود.»
 این اولین طور که سوار بر اسب پیش می‌رفتیم و پدر داستان را تعریف می‌کرد، حرفش را برید و گفت: آن خانه که در انتهای کوچه، باغ بزرگ و چهرهای کوتاه دارد، خانه‌ی ماست.

نگاه کردم، کلبه‌ای زیبا و چوبی بود. گویی با تمام خانه‌های روستا که از گل و سنگ ساخته شده بود فرق داشت، مانند کلبه‌ی خودمان بود که سابقاً پدر آن زندگی می‌کردیم و باغچه‌ی جلوی آن با نرده‌های چوبی عمودی از کوچه جدا شده بود. سوار بر اسب، آهسته به کلبه نزدیک شدیم. محو کلبه بودم که ناگهان دو سوار روستایی، از کوچه‌ی مقابل مان خارج شدند و به سوی ما آمدند و سلام کردند.

پدرم سلام کرد و مرا معرفی نمود و گفت: این هارپاگ است، از جوانان دلیر دشت پارسه. این هم خومنگه یکی دیگر از مردان دلیر روستا. آن‌ها هر دو جزء آن هفت سوار دلیری بودند که آپساخوموگ را فراری دادند.

خومنگه با مهربانی دستی به موهایم کشید و با نوازشی مردانه گفت: دلاور جوان، می‌بینم که دلوری را از پدرت به ارث برده‌ای؟

چهره‌ی مهربانی داشت، با چشمانی درشت و زیبا که از میان ریش و موی انبوه و قهوه‌ای‌اش، آدم را می‌نگریست. درست شکل مردان زیبای پارسی جلوی شومینه بود.

به هارپاگ، نفر دیگر، زیر چشمی، نگاه کردم. با چشمان سیاه و ابروان پریش و ترسناکش، نگاهم می‌کرد. خشن و بد عنق می‌نمود. هیچ نمی‌گفت و فقط من و پدرم را می‌نگریست. احساس کردم از او می‌ترسم. طوری نگاهم می‌کرد، گویی می‌خواهد سر به تنم نباشد!

از هم خداحافظی کردیم و جدا شدیم. من و پدر به سوی کلبه‌مان به راه

پارسیان و من) ۴۰ (دشت پارسه

افتادیم که لحظه‌ای برگشتم، تا دور شدن دو سوار را نگاه کنم و با کمال تعجب، دیدم که هارپاگ هم بر اسبش برگشته است و حین رفتن، ما را می‌نگرد. حس کردم برقی در چشمانش جهید، ولی تا مرا دید، رو برگرداند و در پیچ کوچه گم شد.

* * *

آن شب، توی کلبه، پدرم گفت که مادرم را برده‌اند. او گفت که یک روز مانند هر روز دیگر که او و باقی مردان در ده نبوده‌اند، ماردوشان، مادرم و بسیاری از زنان دشت پارسه را به جای مالیات، به سارداناپال برده‌اند. پدرم خیلی تلاش کرد، تاگریه مرا بند بیاورد، اما چه فایده‌ای داشت؟ مادرم که بر نمی‌گشت.

پدر برایم توضیح داد که ما در حال نبردی سنگین با ماردوشان هستیم و اگر می‌خواهیم بر آن‌ها پیروز بشویم، حداقل کار ما باید این باشد که گریه نکنیم! من کمی فکر کردم و بعد اشک‌هایم بند آمد. او برایم گفت که سارداناپال، یکی از معدن‌های حکومتی در شمال است که در جنگل‌های اطراف پایتخت قرار دارد و هزاران زن و مرد تبعیدی، شبانه روز در آن زحمت می‌کشند و طلا استخراج می‌کنند، تا خزانه‌ی آژی‌دهاک همیشه لبریز بماند!

بعد پدر دستم را گرفت و به حیاط برد، شاید می‌خواست حواسم را از مادرم دور کند تا من کمتر غصه بخورم.

یک حیاط بزرگ، با چند قطعه باغچه پر از سبزیجات معطر و گل‌های شب بوی صورتی و نرگس در پشت کلبه قرار داشت. در ضمن آنجا ایوانی هم بود که با دو پله‌ی کوتاه با حیاط پیوند می‌خورد و نرده‌ها و ستون‌های

پارسیان و من) ۴۱ (دشت پارسه

چوبی، سقف ایوان را نگاه داشته بود. یک در و پنجره‌ی زیبای چوبی هم بود که از کلبه رو به حیاط باز می‌شد. با پدر به اتاقک کوچک گوشه حیاط رفتیم. اینیش را نوازش کردم و پدر مشتکی گاه به من داد، تا به اسبش بدهم. اسب ریشیه‌ای کشید. دستی به یال و تن سپیدش کشیدم و به او گاه دادم. کمی دستم را بوید و مشغول خوردن شد.

پدر، مرا آرام در آغوش کشید من هم محکم بغلش کردم و چشمانم را بستم. به یاد روزهای خوشی افتادم که دیگر سپری شده بود. به یاد آغوش مادرم، کلبه‌مان، کتابهایم، شن بازیهای کنار دریا و هزاران خاطره‌ی گرم و خوش دیگر که حالا فقط مانند یک رویای محو و دست نیافتنی توی مغزم می‌چرخید. اینجا جای دیگری بود. اینجا زمان دیگری بود. شاید اینجا هم گوشه‌ی دیگری از رویاها یا قسمتی از افسانه‌ها و داستان‌ها بود. شاید هم خواب بود، خوابی عجیب و تمام نشدنی که به طرزی باورنکردنی، تمام وجودم را در خود فرو برده بود و واقعی می‌نمود. اما هرچه بود، پدرم آن را نبردی سنگین می‌نامید. یک نبرد عجیب که حالا من هم ناخواسته در آن درگیر می‌شدم.

شب، موقع خواب، من و پدرم رختخواب‌مان را در اتاق پذیرایی بزرگ کلبه انداختیم و دراز کشیدیم. کلبه بوی چوب و گِل می‌داد. پدر بخاری هیزمی را روشن کرده بود تا سرمای اندکِ شب‌های فروردین هم سپری شود و ما تا دیرگاه بیدار ماندیم و پدر همه چیز را برایم تعریف کرد. او داستانش را چنین ادامه داد:

«پس از آن که بیوراسپ - شاهزاده‌ی جادوگر عرب - جمشیدشاه را در بند کرد و خودش پادشاه شد، عیب بزرگش یعنی پرخوری را بیش از پیش آشکار کرد. او به تمام آشپزهای دربار دستمزدهای زیاد می‌داد و مجبورشان

می‌کرد، غذاهای تازه و خوشمزه برایش ابداع کنند. او هرروز چاق و چاق‌تر می‌شد، تا زمانی رسید که او دیگر تمام وقتش را در حرمسرا با زن‌های بی‌شمار و یا با خوردن نوشیدنی و غذا و شیرینی‌های چرب و چیلی می‌گذراند! اما آشپزهای بدبخت با وجود پول فراوانی که از او می‌گرفتند، گوشت به تن‌شان نمانده بود! روزی نبود که یکی از آن‌ها به بهانه‌ی تکراری بودن یا کم نمک یا پر نمک بودن غذا، اعدام و اموالش مصادره نشود. آشپزی شده بود، شغل پول‌ساز پرخطر!

از طرف دیگر، وضع مردم بود که هرروز بد و بدتر می‌شد. کشاورزها و دامدارها هرروز فقیرتر و بازرگان‌ها فراری می‌شدند. فقط کار و بار مامورها و درباری‌های حکومتی، سگه بود و آن‌ها هرروز چاق‌تر و پولدارتر می‌گشتند. همه این‌ها بود تا اینکه روزی به پادشاه که از تمام غذاهای دور و برش و آشپزهای تکراری خسته شده بود، مژده‌ای رسید. درباریان خبر دادند که آشپزی کارکشته و با تجربه، به تازگی به پایتخت آمده و اجازه‌ی شرفیابی به حضور پادشاه را درجهت خدمتگزاری می‌خواهد. بیوراسپ با شادی او را پذیرفت.

آشپز که پیرمردی بلندقد و لاغراندام بود، از میان تالار به سوی تخت او آمد. ظاهری اشرافی داشت و مؤدبانه سخن می‌گفت: «باسلام به پیشگاه پادشاه پادشاهان زمین، بیوراسپ کبیر! امروز بهترین آشپز این سرزمین در برابر شما ایستاده است. اجازه می‌خواهم، همین جا در پیشگاه شما اسباب طبخ را بیاورند، تا من غذایی سحرآمیز با طعمی رؤیایی برایتان بپزم و کام‌تان را شیرین و حال‌تان را خوش نمایم.»

بیوراسپ که مانند همه‌ی پادشاهان ستمگر و تن‌پرور از زبان چرب و آدم چاپلوس، خوشش می‌آمد، فرمان داد تا ابزار مورد نیاز آشپز را آماده کنند.

همه‌ی درباریان، آشپزها، کاتبان، دلقکها، رقاصان، نوازنده‌ها، وزیران و خلاصه همه و همه در تالار بارعام جمع شدند تا ببینند بر سر آشپز پرمده‌ای تازه، چه خواهد آمد؟! آشپز خیلی فرزند و با مهارت کارش را شروع کرد و خورشی جدید پخت. خورشی که هیچ کس جز خود او نمی‌دانست، چگونه طبخ می‌شود. از خورش چنان بوی خوشی برخاست که همه‌ی حضار را گرسنگی فراگرفت و آب از دهان همه به راه افتاد! اما آشپز دور از چشم همگان، در گوشه‌ای از میز با کارد آشپزخانه، کمی از انگشت خودش را برید و قطره‌ای از خون سیاهش را در خورش ریخت و آن را هم زد.

سپس گفت که کار تمام است و ذره‌ای از آن را خودش به عنوان پیش‌مرگ چشید، تا خیال بیوراسپ کاملاً آسوده بشود. اما بیوراسپ که از بوی خوش خورش، طاقتش تمام شده بود، خورش را خواست و با برنج زعفرانی و شراب سرخ صد ساله، به خوردن و نوشیدن پرداخت. غذا چنان خوشمزه بود که هوش از سر شاه ربود و او چون قحطی زده‌ها تا ذره‌ی آخرش را خورد. بعد در حالی که کاسه‌ی خورش را می‌لیسید به آشپز نگریست و گفت: ای آشپز ماهر و توانا، از امروز تو را به دلیل توانایی سحرآمیزت، آشپز دربار می‌کنم و هر قدر بخواهی به تو دستمزد خواهم داد. اما حالا بگو که در عوض چنین غذای نیکویی، بجز این مقام، چه پاداش دیگری می‌خواهی؟ آشپز، آرام و خونسرد سرش را بالا آورد، گویی منتظر چنین لحظه‌ای بود و زمزمه کرد: پادشاهها! هرچه بخواهم اجابت خواهد شد؟

بیوراسپ که فکر می‌کرد او طلا و جواهر و کاخ و مقام خواهد خواست، تضمین کرد که هر چه بخواهد، برآورده سازد.

آشپز با صدایی رسا گفت: جسارت است، اما مرا آرزوی پول و مقامات دنیوی در سر نیست. مرا تنها یک آرزوست و آن اینکه... شانه‌های مبارک

پادشاه را ببوسم!

مهمه‌ای در میان درباریان، نسبت به چنین گستاخی بزرگی، برخاست. مگر این آشپز حقیر که بود که می‌خواست شانه‌های مقدس پادشاه را ببوسد؟! وزیران و نگهبانان و خصوصاً آشپزهای سابق، هر یک اعتراضی به چنین کفر و توهینی کردند. اما بیوراسپ که هنوز خوشمزگی خورش، زیر دندانش بود، ساکتشان کرد و گفت: خواهش بزرگی است که لبان مردی معمولی با شانه‌های آسمانی من برخورد کند! ولی چون به تو قول داده‌ام، می‌پذیرم.

و در برابر دیدگان حیرت زده همگان، آرام پیراهن ابریشمین زردوزی شده‌ی روی شانه‌هایش را پایین کشید و برهنه کرد.

آشپز از پله‌های مرمرین مقابل تخت زرین او بالا آمد و پس از تعظیمی بلند، لب بر شانه‌های بیوراسپ نهاد و دو بوسه‌ی کوچک زد. ناگهان سر برداشت و چشم در چشم پادشاه دوخت و گفت: «من، انگره مینیو هستم و تو پادشاه نادان و ستمگر و شکم پرستی هستی که من تو را بسیار دوست دارم، چرا که فرمانبردار خوبی برای من و خواسته‌هایم بوده‌ای، هستی و خواهی بود!»

و درحالی که در برابر حیرت همگان، از پله‌ها عقب می‌رفت، افزود: «از این پس نام تو آژی‌دهاک خواهد بود که با خوی تو و آنچه بر دوش خواهی داشت، نام ازدهایی برایت شایسته‌تر است.»

و ناگاه به دور خود چرخ‌ی زد و مانند خاکستر بر زمین مرمرین کاخ ریخت. خاکسترش هم در گردبادی کوچک وزید و از نزدیکترین پنجره‌ی کاخ بیرون رفت!

ناگهان همه چیز در هم ریخت. فریاد جگرخراش پادشاه، دیوارهای کاخ

را لرزاند. همه‌ی درباریان، ناباورانه به آنچه اتفاق می‌افتاد، نگاه می‌کردند. آیا شیه دیوانه شده بود؟! بیوراسپ که دیگر آژی‌دهاک، نام یافته بود، فریادهای جگر خراش می‌کشید و از درد شانه‌هایش به خود می‌پیچید.

پزشکان دربار به سویش دویدند و برجای بوسه‌های آشپز یا انگره مینیو مرهم‌های مسکن نهادند. اما تسکینی درکار نبود!

درد شانه‌های پادشاه هر لحظه بیشتر می‌شد. درباریان و وزیران در هم می‌لولیدند و هر یک دستوری صادر می‌کردند. دلقکان و رامشگران از هر سوراخی به بیرون می‌گریختند، تا جلوی چشم نباشند! پزشکان دربار هر چه توانستند کردند، اما درد شانه‌های شاه آن قدر شدید بود که هیچ درمانی مؤثر نمی‌افتاد و اتفاقی ترسناک رخ داد:

هر دو شانه‌ی آژی‌دهاک باد کرد و بالا آمد! بله! آن‌ها باد کردند و آنقدر بالا آمدند که ناگاه در برابر دیدگان ناباور همه، خون از شانه‌های او فواره کشید و از میان خونابه‌ها، دو مار سیاه و جوان، با چشمانی سرخ و بدنی لیز و لزج، سر از شانه‌های آژی‌دهاک بیرون آوردند!

پزشکان از ترس، هر کدام به سویی می‌گریختند و سربازان وحشت زده با شمشیرهای از نیام برکشیده، آماده‌ی فرمان شاه بودند.

پادشاه با درد و وحشت بی‌اندازه، چشم در چشم ماران دوخته بود! مارها با زبان دو شاخشان فش‌فش می‌کردند و از چنان فاصله‌ی نزدیکی به او خیره بودند که آژی‌دهاک با زبان بند آمده، فریاد می‌زد و کمک می‌خواست، گویی از ترس، درد را فراموش کرده بود! خون کتف‌های او به زمین و تخت پادشاهی و صورتش پاشیده و همه جا را آلوده بود.

آژی‌دهاک با لکنت زوزه می‌کشید: بک... شید... ید... بیژ... ید...!

سربازی شجاع با شمشیر آخته جلو رفت و با ضربه‌ای دقیق مارِ اوّل و

بعد مار دیگر را از ریشه برید و به زمین انداخت و با پا سر ماران را له کرد. همگان نفس راحتی کشیدند. اما ناگهان پادشاه، فریاد جگرخراش دیگری برآورد و همچون بار اول، گویی بخواهد وضع حمل کند، دوش هایش ورم کرد و دو مار تازه به جای مارهای اول روئید، دو مار درست مانند مارهای اول!

سرباز شجاع هم با وحشت، شمشیرش را انداخت و از دربار گریخت. آژی دهاک این بار از درد و ترس رو به مرگ بود. مارها نگاهش می‌کردند، صورتش را می‌گزیدند و با دندان‌های تیزشان او را می‌آزردند. وزیران چند بار دیگر هم، فرمان به بریدن مارها دادند و جایشان را با آتش و روغن و قیر داغ سوزاندند تا راهشان مسدود شود و دیگر نرویند. اما هر بار با دردی افزون‌مارها بیرون می‌آمدند و جان پادشاه را به لبش می‌رسانیدند. از طبیبان هم کاری بر نمی‌آمد. هیچ پزشکی را دانش شناختِ درد او نبود، چه رسد به درمان!

پادشاه تا سیزده روز در این حال ماند. از خواب و خوراک و حرمسرا افتاده بود و هر روز لاغر و ضعیف‌تر می‌شد. مارها مدام آزارش می‌دادند و او نمی‌دانست چه باید بکند؟ خبرها هم آرام آرام از دربار بیرون رفت و در میان مردمان شهر و روستا پیچید. طوری که سراسر سرزمین او تا دوردست‌ها، از ماجرای مارهای دوش پادشاه، باخبر شدند.

من پرسیدم: ولی پدر، مگر انگره مینیوکه بود که چنین نیرویی داشت؟ پدر گفت: انگره مینیو، همان اهریمن است. همان نیروی بدکاری که در برابر خداوند یگانه‌ی نیرومند، تلاش می‌کند و می‌خواهد جای او را تصاحب کند. او می‌خواهد همه‌ی خوبی‌ها را به بدی و همه‌ی زیبایی‌ها را به زشتی تبدیل کند. او خود شیطان است!

من با دقت به حرف‌های پدرم گوش می‌کردم و می‌دیدم که چه وحشتی در عمق حرف‌های او پنهان است...

«پدر، نفس عمیقی کشید و ادامه داد: «آژی دهاک، تمام پزشکان ماهر شهر زمینش را احضار کرد، اما درمانی برای دردش یافته نمی‌شد، تا اینکه یک شیبیه، پزشکی از آن سوی بیابان‌های مصر به پایتخت آمد و مدعی درمان شد. او را به دربار فراخواندند. پزشک به بالین شاه آمد و نگاهی به صورتِ پر از زخم و چشمانِ ورقلمبیده و چهره‌ی زرد آژی دهاک انداخت و با اطمینان گفت که می‌داند درمانِ پادشاه چیست! آژی دهاک و درباریان، همگی نجات‌یافته شدند.»

پزشک گفت: مارها تو را می‌گزند و این را تنها یک چاره است. فرمان بده و زندانی مرد، از زندان‌های کاخ بیاورند.

آژی دهاک فرمان داد و چنین شد. پزشک، خنجر بران و آب دیده‌اش را از آهتین بیرون کشید و در برابر چشمانِ حیران شاه و درباریان با دو ضربه، گلوی زندانیان را درید. بعد با نوک چاقری برنده‌اش، فرق سر آن‌ها را شکافت. مارها فش فش می‌کردند و چشمان سرخ‌شان را به خون زندانیان دوخته بودند. پزشکِ مصری، مشتش را در سوراخ جمجمه‌ها فرو برد و مغز گرم و تازه‌شان را درآورد و آرام تکه تکه کرد و خرده‌های مغز را بر دوش آژی دهاک گذاشت.

آژی دهاک از ترس، نفس نمی‌کشید. ناگهان مارها آرام شدند. آن قدر آرام که گویی اصلاً بر شانه‌های او نیستند. آن‌ها مغزها را خوردند و بعد آهسته و آسوده بر دوش پادشاه چنبره زدند، چشم بستند و خوابیدند. آژی دهاک از شادی در پوست خود نمی‌گنجید. لبانش را چنان لبخندی پُر کرده بود که خالی ناشدنی می‌نمود! می‌خواست از خوشحالی، فریاد بزند و دست‌های

پزشک را ببوسد! بالاخره این درد سیزده روزه، رهایش کرده بود. پزشک زمزمه کرد: نترس! آن‌ها دیگر برای یک روز کامل، با هیچ صدا یا حرکتی بیدار نخواهند شد و هرگز تا شب دیگر، همین موقع، تو را آزوده نخواهند کرد. آن‌ها سیر و راضی شده‌اند و تنها راه نجات تو از شر این دو مار، برای همیشه، همین است. مغز دو مرد را به همین شیوه، خوراک آن‌ها بکن و آنقدر چنین کن تا آن‌ها به مرگ طبیعی، خودشان بمیرند. طول عمر آن‌ها درست سی سال است و آن‌ها هر شب، همین ساعت، از تو غذا خواهند خواست. اما بدان و بترس از اینکه حتی یک شب گرسنه بمانند که از امشب که طعم مغز آدمی را چشیده‌اند، دیگر گرسنگی را تحمل نخواهند کرد و با نیش هایشان که حالا با خوردن مغز، سمی شده است، تو را خواهند کشت.

آژی دهاک گفت: آن وقت خودشان هم خواهند مرد! پزشک پاسخ داد: آن‌ها ماران جادو هستند و با مرگ تو نخواهند مرد، تنها ناپدید خواهند شد.

پادشاه که کمی بدگمان شده بود، پرسید: اما ای پیرمرد، راستش را بگو! تو از کجا می‌دانی که این‌ها ماران جادو هستند و در مان‌شان را از کجا آوردی؟ پزشک لبخندی زد، تعظیمی کرد و ناگهان چرخشی به دور یک پایش زد... باد در شنل سرخ و بلندش افتاد و وقتی رو به سوی پادشاه برگرداند، شاه چهره‌ی آشپز جادوگر یا همان اهریمن را دید! پادشاه فریادی از وحشت برآورد. نگهبانان و درباریان شمشیر کشیدند. اهریمن قهقهه‌ای سرداد و با چرخشی دیگر، خاکستر شد و به زمین ریخت. آژی دهاک فریاد زد: پنجره‌ها را ببندید!... نگهبانان دویدند، اما خاکستر، مانند دفعه‌ی پیش وزید و قبل از آنکه به او

بزنند، همچو گردبادی کوچک، چرخان چرخان از نزدیک‌ترین پنجره بیرون رفت و در فضای تاریک شب، گم شد. در تاریکی شب و نور مهتاب که از پنجره به اتاق می‌تابید، به فکری عمیق فرو رفته بودم. پرسیدم: پدر؟... ما خوابیم یا بیدار؟... له‌له‌پندرم لبخندی زد و لحاف را رویم مرتب کرد و موهایم را نوازش نمود و گفت: ما در حال نبردیم، نه با یک نفر، نه با یک گروه و نه حتی با یک حکومت... ما در حال نبرد با خود اهریمنیم! اوست که می‌خواهد آژی دهاک ظالم، پادشاه باشد. اهریمن از ظلم، لذت می‌برد. او در برابر انسان، بسیار نیرومند است.

پدر اندکی سکوت کرد و ادامه داد: «پس از اینکه زندگی پادشاه به مغز دو نفر مشروط شد، او تمامی جادوگران را زیر نظر مرد مخوفی به نام اریکشاد جمع کرد تا حافظ حکومت و سرکوبگر مردم باشند. اریکشاد کسی بود که مدت‌ها پیش او را در قتل پدرش مرداس شاه یاری داده بود. آن‌ها تشکیلات ویژه‌ای به نام روزبانان ایجاد کردند که توسط تعداد بیشماری از جادوگران نیرومند، رهبری و اداره می‌شد. آن‌ها به سرعت در سرتاسر این سرزمین پراکنده شدند و با نیروی اهریمنی‌شان، همه‌ی قیام‌ها را سرکوب کردند. آن‌ها تبلیغ می‌کردند که هر مردی مغزش را به پادشاه هدیه کند، به خانواده‌اش پس از او پاداش و به خودش نیز آموزش عطا خواهد شد! آن‌ها با زمینه‌چینی‌های فکری و تبلیغی‌شان موفق شده‌اند که تا امروز مردم را ساکت نگاه دارند.

آن‌ها شیطان را می‌پرستند و در راه قدرت طلبی کثیف‌شان از او یاری می‌خواهند. امروز در این سرزمین، هیچ قدرتی بالاتر از اریکشاد نیست. حتی بعضی معتقدند که خود آژی دهاک هم بازیچه‌ی دست اوست.

پارسیان و من) ۵۰ (دشت پارسه

جادوگران او همه جا هستند، با هر شکل و ظاهری... آن‌ها سربازان اهریمن‌اند.»

با وحشت به حرف‌های پدرم گوش می‌کردم. او ادامه داد: آن‌ها همه جا جاسوس دارند. در همه‌ی روستاها و همه‌ی شهرها، بین همه‌ی قبیله‌ها و گروه‌ها. هدف آن‌ها حفظ جان پادشاه و حکومت اوست. می‌دانی چرا؟... چون تنها زیر پرچم چنین فردی می‌توانند به چپاول‌شان ادامه بدهند و خوش بگذرانند.

پدر کمی سکوت کرد، تا حرف‌هایش در ذهنم جا بیفتد، بعد زمزمه کرد: «دیر یا زود نبرد نهایی انجام خواهد شد. آفریدون در حال تدارک نیرو و سلاح است. افراد زیادی طرفدار او هستند و تعداد بیشتری از مردم با اینکه طرفدار اویند، ترجیح می‌دهند سکوت کنند، تا جان‌شان به خطر نیفتد.»

ساعتی بعد، وقتی پدر خوابید، من هنوز بیدار بودم و به حقایق عجیب و ترسناکی که او گفته بود، می‌اندیشیدم: به تمام جهان غریبی که به ناگاه در برابر دیدگانم گشوده شده بود. نگاهم را به ماه درشت و سفید آسمان شب که از توی قاب پنجره به من می‌نگریست، دوختم و آن قدر نگاهش کردم تا به خواب فرو رفتم...

فصل چهارم

دژدیو

صبح زود، ایرج سوار بر کژه اسب سفیدش به دنبال آمد و با هم بیرون آمدیم. حس می‌کردم به او سپرده‌اند که چون من مهمان و تازه واردم، باید سرم را گرم کند! ایرج مرا سوار اسبش کرد و خودش پیاده، لگام اسب را گرفت و با هم ده را در صبحگاه طی کردیم. ده نسبتاً خالی بود، چراکه همه‌ی مردان، صبح زود سرکارهایشان رفته بودند: عده‌ای برای زمین‌ها و عده‌ای دیگر برای چرای گله‌هایشان.

ایرج با لحنی پرافسوس گفت: مردمان این دشت همگی سحرخیز و زحمتکش‌اند، اما افسوس که تمام دسترنج‌شان را سپاه ماردوشان به زور مالیات و باج از آن‌ها می‌گیرد.

پارسیان و من) ۵۲ (دژ دیو

به انتهای ده نزدیک می شدیم که ایرج گفت می خواهد مرا برای دیدن دژ، به خارج از روستا ببرد.

خیلی دوست داشتم که همه چیز را در این دشت و سرزمین ببینم و از همه چیزهای آن سر در بیاورم. راهمان را در میان درختان پر از شکوفه های صورتی سیب ادامه دادیم و پیش رفتیم. آسمان از عطر شکوفه های درشت سیب آکنده بود و دهانم از یادآوری سیب های سرخ و آبدار به آب افتاد! از میان درختان گذشتیم و به دشتی باز و پُر از گُل های سرخ و زرد وحشی، رسیدیم. حالا ما پشت ده بودیم و به طرف تپه های دورتر پیش می رفتیم. زنبورهای زرد عسل، از گُلی به گُل دیگر می پریدند و آسمان آبی و هوا خنک و بهاری بود.

وقت صبحانه، ایرج بقچه اش را باز کرد. درونش یک قمقمه شیر با دو لیوان مسی کوچک و ظرفی عسل و پنیر بود. صبحانه را با اشتها خوردیم و بعد من روی چمن های سبز، رو به آسمان ولو شدم و اندیشیدم چرا در سرزمینی با این همه زیبایی و نعمت، باید زورگفت و جنگید و همدیگر را کشت؟!

همین را از ایرج پرسیدم و او ابروان سیاه و جوانش را در هم کشید و زمزمه کرد: «پدرم آفریدون می گفت، حرص دیو نیرومندی است. اوست که به یاری دیوان پلید دیگر - خشم و دروغ و طمع و... - سعی دارد خوشبختی مردم را نابود کند و خوبی را از بین ببرد. آن ها درون آدم ها بدی ایجاد می کنند و راه را در دل آن ها برای کارهای اهریمنی و خونریزی می گشایند.»

دوباره به سوی رشته کوه سنگی انتهای دشت به راه افتادیم. از لابه لای تخته سنگ های سیاه و بزرگ راه مان را پیدا می کردیم و جلو می رفتیم. وقتی به کوه رسیدیم، ایرج اسب را به درختچه ای بست و ما در امتداد آبشاری که

پارسیان و من) ۵۳ (دژ دیو

به بلندای کوهستان، از کوه، پایین می ریخت و از لابه لای سنگ های خیس و خنک بالا رفتیم. سینه ی کوه، آن قدر بلند بود که به نفس نفس افتادیم، اما بالاخره به بالای کوه رسیدیم. ایرج با شادمانی و غرور به روبرویمان، در آن سوی کوهستان اشاره کرد. سرم گیج رفت!... آن سوی کوه، دشتی بود چنان پهناور و سبز و رودخانه ای بود، آن چنان پر آب و خروشان که صدای چرخش آبهایش گوش را کرمی کرد! آن طرف تر، کنار ساحل رودخانه، کاخی بود، آن چنان بزرگ و غول آسا که لحظه ای بی اختیار، پاهایم سست شد. نوک تیز برج های سیاه و بلند قصر سر در ابرها داشت.

ایرج که از تعجبی که در من ایجاد کرده بود، خوشحال می نمود، گفت: بیا پایین برویم. هیچ کس در این قصر نیست. بیا... و دوان دوان از شیب دامنه دیگر کوه به سوی دشت دویدیم. می دویدیم و می خندیدیم. صدای قهقهه ی کودکانه ی ما زمین و زمان را پر کرده بود. روی چمن های سراشیبی، قِل می خوردیم و پایین می آمدیم. از روی پُل بسیار بزرگ سنگی که بر رودخانه مقابل کاخ قرار داشت، گذشتیم. پُل، متروک و قدیمی بود. با سوراخ ها و ترک های بسیار که از قدمت طولانی و فرسودگی آن خبر می داد. ایرج به سرعت از روی آن به سوی کاخ دوید، معلوم بود بارها به اینجا آمده است، شاید هر روز صبح!

دور تا دور قصر، زمین بزرگی بود که از علف های هرز و گُل های وحشی و تیغ دار پُر شده بود. روبرویم را که نگریستم، کاخ در برابرم بود. چنان عظیم بود که برای نگاه کردن همه اش، کلاه از سرت می افتاد! با تعجب پرسیدم: اینجا کاخ چه کسی است؟

ایرج گفت: به اینجا می گویند دژ دیو! اینجا کاخ دیوها بوده است. یعنی تا زمانی که یکی از اجداد من به نام تهمورس آمد و آن ها را یک به یک، کشت و

قصرشان خالی ماند.

با ناباوری پرسیدم: یعنی تو خودت دیوها را دیده‌ای؟!

ایرج خندید و گفت: «نه اردشیر! این مال هزار سال پیش است، یا شاید هم کمی بیشتر. آن قدر قدیمی است که در آن وقت هنوز مردم، گوشت خام می‌خوردند و در بیابان‌ها و غارها زندگی می‌کردند، یعنی در نقاط بد آب و هوا و دور از دشت‌ها. چراکه غولان دشت و دیوان جنگل همه‌ی زمین‌های حاصل خیز و پر باران و تمام چراگاه‌های خوب را در تسلط خود داشتند. اما هوشنگ، پادشاه بزرگ و پسرش تهمورس دیو بند، با لشگری از مردان دلیر بر غول‌ها و دیوها تاختند و یک به یک همه را از میان برداشتند، تا زمین‌ها و چراگاه‌ها از سلطه آن‌ها آزاد شد و مردم از عذاب ظلم و وحشی‌گری دیوان نجات یافتند و رو به دشت‌ها آوردند و شهرها ساختند و زندگی آغاز کردند. از آن پس کم‌کم کشاورزی و گله‌داری فراوان شد و بعد از آن هم در آغاز پادشاهی جمشید، به لطف خداوند، همه‌ی خوبی‌ها و فراوانی‌ها دوچندان گردید.»

ایرج، در بزرگ و سنگی قلعه را دور زد و به من هم اشاره کرد تا به دنبالش بروم. در، آن چنان عظیم بود که حدس می‌زنم چهل، پنجاه متری ارتفاع داشت: یعنی حدود سی برابر قد پسرکی مثل من! ایرج همین طور که به سمت پشت دژ می‌رفت، گفت: پس از نابودی غول‌ها، دیگر هیچ کس نتوانسته این درها را باز کند. این دژ، چهار دروازه‌ی اصلی به چهار سو دارد - که تو یکی از آن‌ها را دیدی! - و هر چهار تا هم بسته‌اند.

خواستم بپرسم، پس چطور می‌شود داخل قصر شد که ناگهان به شکافی کوچک در میان دیوارهای سنگی عظیم رسیدیم. ایرج باشادی عمیقی که در چشمان درشت و زلالش موج می‌زد، به دیوار مخروبه اشاره کرد و بعد

خودش زودتر از من جست و از راه شکاف، داخل قصر شد. با احتیاط، بدنم را از سوراخ عبور دادم و من هم وارد کاخ شدم. در لحظات اول، همه چیز در تاریکی مطلق بود، ولی آرام آرام چشمم به نور کم عادت کرد.

از چند سوراخ و شکافی که به مرور زمان در سنگ دیوارها و سقف، درست شده بود، نور کمی به تاریکی درون کاخ می‌تابید، بوی نا، فضا را پُر کرده بود. صدای فریاد شادی ایرج در انتهای تالار بلند شد: آهای اردشیر! حالا نگاه کن که چطور تمام این قصر، مانند روز، روشن می‌شود.

در نیم تاریکی تالار، سایه‌ی او را بر سکویی دیدم که اهرمی را چرخاند و بعد زنجیرهای زنگ زده، جیرجیرکنان حرکت کرد و به ناگاه هزار آینه‌ی بزرگ بر دیوارهای سنگی بلند چرخید و ناگهان تمام کاخ مانند روز، روشن شد! با تعجب به آینه‌ها نگاه کردم، آن‌ها هر یک بخشی از نور را از سوراخ گنبد سقف، به آینه‌ی بعدی و در نهایت به تمامی کاخ منعکس می‌کردند.

درست رویویم در انتهای تالار، بخاری دیواری عظیمی بود که شاید ده متر ارتفاع داشت و بالایش یک مجسمه‌ی بزرگ از مردی بلند قامت ایستاده بود. مرد، گریزی سنگی در دست راست و کمانی به بلندای خودش در دست دیگر داشت و درست توی چشم‌های من نگاه می‌کرد - یعنی اصلاً او را طوری ساخته بودند که به هر تاز و واردی این گونه زل بزند! - تاجی از جواهر، بر سر پشمالویش قرار داشت و در عمق چهره‌اش که دقیق شدم، دیدم چقدر شکل یک میمون عظیم الجثه است. البته چشمان هوشمندی داشت... ایرج به طرفم آمد و گفت: نترسیدی که؟! به چه نگاه می‌کنی؟

خط سیر نگاهم را دنبال کرد و گفت: آها! آن مجسمه‌ی شاه دیوان است. مردم این دشت و روستاهای اطراف به خاطر وجود چنین مجسمه‌هایی، هرگز، پا به این قلعه نمی‌گذارند!

پارسیان و من) ۵۶ (دژ دیو

بعد با خوشحالی، قهقهه‌ای کودکانه سر داد و گفت: اینجا کاخ من است! من عاشق همه‌ی زیبایی‌های آن هستم! و به سوی صندلی غول آسایی که در کنار بخاری بود، دوید. من آرام و با احتیاط به راه افتادم تا بتوانم نگاهی به این همه عجایب بیندازم.

ارتفاع دیوارها خیلی بلند بود، شاید تا سقف، سی متر می‌شد و سی متر دیگر دیوارها، طبقه‌ی دوم را می‌ساخت که با راه پله‌ی پهنی، دو طبقه به هم مربوط می‌شد. هریک از پله‌ها تا شانه‌های من ارتفاع داشت و روی آن‌ها هم با فرش مخملین و پوشیده پوشانده شده بود.

با کوششی نظیر بالا رفتن از چند دیوار پیاپی، از آن‌ها بالا رفتم. لحظه‌ای برگشتم و ایرج را دیدم که با لذتی وصف ناشدنی بر تشک صندلی کنار بخاری بالا و پایین می‌پرد و تفریح می‌کند! با زحمت باقی پله‌ها را هم بالا رفتم و خودم را به طبقه‌ی دوم رساندم. آن بالا هم درست به بزرگی طبقه زیرین بود، ولی زیباتر می‌نمود. بر تمام دیوارهایش نقاشی‌های عظیم و بسیار زیبایی از نبرد دیوها با موجودات گوناگون ترسیم شده بود و مردی از میان آن‌ها که شباهت بسیاری با مجسمه‌ی بزرگ طبقه‌ی پایین داشت، همه جا پیشاپیش صفوف دیده می‌شد: نبرد دیوها با اژدهای عظیم هفت سر، نبرد دیوها با یک پرنده‌ی عجیب کوه پیکر و بسیاری جنگ‌ها و مبارزات دیگر که پی در پی در یک نقاشی دیواری سراسری از موزاییک‌های رنگین بر دیوار، درست شده بود.

دور تا دور راهروی بزرگ، درهایی بود که تعداد زیادی از آن‌ها باز و نیمه باز و تنها یک در، در انتهای راهرو بسته بود. چند دقیقه بعد، ایرج هم به طبقه‌ی بالا آمد و با چشمانی پر از شیطنت، گفت: خوش آمدی... پس بیا تا یک چیز جالب نشانت بدهم.

پارسیان و من) ۵۷ (دژ دیو

و مرا به دنبال خودش به سوی اتاق آخری که درش قفل بود، برد. جلوی در، روی سنگ‌های مرمری و بزرگ کف، دراز کشید و سینه خیز از شکاف بسیار باریک زیر در، به داخل اتاق خزید. شکاف زیر در آنقدر باریک بود که یک آدم بزرگ هرگز نمی‌توانست از آن بگذرد.

ایرج با صدایی خفه، از آن سوی در صدایم کرد. من هم با احتیاط کار او را تکرار کردم و چند لحظه بعد، من نیز آنجا بودم. آن پشت، آن قدر تاریک بود که هیچ چیز هرگز به چشم پیدا نبود. هیچ پنجره و روزنی نداشت. صدای ایرج از کنارم آمد: هیچ نترس! اینجا چیز ترسناکی وجود ندارد. فقط دست مرا بگیر و دنبالم بیا. من اینجا را مانند کف دستم می‌شناسم.

راست می‌گفت، او نه فقط اینجا را که تمام دشت‌ها و کوهستان‌های اطراف را مانند کف دستش می‌شناخت. دستم را گرفت و گام به گام به سویی در تاریکی کشاند. صدای خشک قدم‌های مان، به شدت، در راهروی تاریک می‌پیچید.

کمی جلوتر، به دیواری رسیدیم. ایرج گفت: این یک پلکان دیگر است، باید از آن بالا برویم، حاضری؟
گفتم: بله!

در تاریکی مطلق از پله‌های بلند، بالا رفتیم. درست مانند پله‌های قبلی، بلند و دشوار بود. با این تفاوت که این بار پله‌ها فرش نداشت، بلکه از سنگ سرد و یکپارچه‌ای ساخته شده بود. پس از بالا رفتن از ده پله که به صورت گِرد، دور می‌خورد و بالا می‌رفت، کم‌کم نور ضعیفی از انتهای پلکان به چشم خورد. گفتم: آنجا چیست؟

ایرج که به سختی نفس نفس می‌زد، گفت: باید خودت ببینی! به هر زحمتی که بود پله‌ها را بالا آمدیم و به دری بزرگ و سنگی رسیدیم

پارسیان و من (۵۸) دژ دیو

که گوشه‌ای از آن، سوراخ شده بود و نور به داخل می‌آمد. ایرج و من به آرامی از حفره گذشتیم و بعد من منظره‌ای بسیار عظیم و باشکوه دیدم! ما درست در بالاترین نقطه‌ی کاخ ایستاده بودیم: در بالاترین نقطه‌ی زمین! و تمام آنچه که بر زمین و آسمان تا دوردست‌ها دیده می‌شد، در معرض دید ما قرار داشت.

کوه‌های بلند و ستیغ‌های برافراشته‌ی پر برف که منظم و مستحکم تا آنجا که دیگر مه آن‌ها را می‌پوشاند، ادامه داشتند. بستر دشت‌های پهناور با رودخانه‌های زیبا و خروشان که تا دوردست، به امتداد کوهستان پیش می‌رفت و آبشارهای زیبا و پرندگان رنگارنگ، پروانه‌های سفید وزرد، گاوها و گوسفندهای پر شیر و پشم و گوشت و چندین و چند ده با خانه‌ها و مزرعه‌ها و مردمی که بر آن‌ها کار می‌کردند و دور و نزدیک از هم در گوشه گوشه‌ی دشت پخش بودند...

ایرج با لذت از این‌که توانسته مرا متعجب کند، گفت: آن ده!... نه، نه! آن یکی که کنار کوهستان است، ده ماست و آن هم، راه تپه‌هایی است که ما رد کردیم... بعد به سوی مخالف ده اشاره کرد و گفت: آن هم کوهستان کوهستان‌هاست که آبشار آبشاران از آن می‌ریزد و آنقدر دور است که روزها، سوار بر اسب، تا آنجا راه است. دماوند کوه در پس آن است و جمشیدشاه در آن به بند کشیده شده است. پدر من هم در جایی دیگر از همین کوهستان مقدس البرز، در انتظار روز مبارزه، با افرادش پنهان شده است.

پرسیدم: چه وقت مبارزه آغاز خواهد شد؟

ایرج با اندوه، شانه‌هایش را بالا انداخت و گفت: نمی‌دانم... هیچ کس نمی‌داند... چند سال قبل که هنوز پیش پدرم بودم، می‌گفت روزی که مردم آگاه شوند، شورش می‌کنند تا به ظلم آژی‌دهاک خاتمه دهند. آن وقت است

پارسیان و من (۵۹) دژ دیو

که ما به کمک مردم می‌شتابیم و لشگر ماردوشان را نابود خواهیم کرد. پدرم می‌گفت که تا آن زمان باید نیرو گرفت و منتظر ماند. چرا که آژی‌دهاک بسیار نیرومند است. او نیمه‌ی سرد سال را در کاخش کنار دریای شمال و نیمه‌ی گرم را در پایتخت‌اش بر دامنه‌های جنوبی دماوند می‌گذراند. می‌دانی اردشیر! او سال‌هاست، مردان را می‌کشد و مغزشان را خوراک ماران می‌کند و زنان را بی‌شوهر و بچه‌ها را بی‌پدر می‌نماید. عده‌ای از زنان را برای کارهای سخت به معادن و آن‌ها را هم که زیباترند به زور به کنیزی و غلامی می‌برد، در راه کامجویی خود به کار می‌گیرد و یا در شبستان خود اسیر می‌سازد.

به ایرج نگاه کردم، غرق در خشمی عمیق به دور دست می‌نگریست. مدتی بعد، آفتاب داغ ظهر، ما را به درون قصر بازگرداند و ایرج گفت که دیگر باید به ده بازگردیم. از همان راه پله‌ی نخستین، به سمت طبقه‌ی اول کاخ پایین آمدیم. پایین آمدن از پله‌های غول آسا به مراتب آسان‌تر از بالا رفتن از آن‌ها بود، اما به هر حال، خستگی زیاد باعث می‌شد، آهسته حرکت کنیم.

ناگهان صدای شیبه‌ی ضعیف‌ی اسبی را شنیدم. به ایرج نگاه کردم، او هم گوشش را تیز کرده بود. تا طبقه‌ی اول چهار پله بیشتر فاصله نداشتیم. صدای اسب دیگری به اسب اول پیوست و صدا نزدیک‌تر شد تا جایی که انعکاسش در تالار پیچید.

مردی گفت: اگر این احمق است، باز هم دیر خواهد کرد.

مرد دیگری جواب داد: نخیر این بار مانند آن بار نیست! اگر سرکارمان بگذارد، پوستش را می‌کنم.

لحظه‌ای بعد، دو سرباز ماردوش، از همان سوراخی که ما داخل شده

بودیم، وارد قصر شدند!

من و ایرج ناخودآگاه بر کف پله‌ای که رویش بودیم، دراز کشیدیم و من از

پارسیان و من) ۶۰ (دژ دیو

لای پرزهای سرخ و بلند فرش به سربازها نگاه کردم. آن‌ها لباس‌های سیاه و علامت دو مار بر سینه داشتند. به علاوه‌ی کلاهخودهای آهنین، زره، چکمه، شمشیر و کمان.

سرباز اول که قدی بلندتر و سینه‌ای ستبر داشت، ناگهان گفت: چرا آینه‌ها پایین هستند، انگار کسی اینجاست!؟

سرباز دوم با صدای نازکش گفت: آخر احمق، چه کسی جرأت دارد پا به اینجا بگذارد. ما هم اگر با این دست و پا چلفتی قرار نداشتیم که اینجا نمی‌آمدیم، می‌آمدیم؟

سرباز اول چند قدمی به سوی راه پله جلو آمد و زمزمه کرد: پس چرا آینه‌ها پایین هستند؟ ما که دیروز پیش از رفتن، مانند اول برشان گردانیدیم! سرباز این را گفت و به سمت راه پله آمد.

سرباز دیگر گفت: من یادم نیست، شاید هم آینه‌ها را درست نکردیم و رفتیم...

ماردوش سمج اصرار کرد: نه، یادم هست که... بله... من خودم موقع رفتن درست‌شان کردم.

از پله‌ی اول خودش را بالا کشید و رو به سرباز دیگر گفت: تو هم آن طرف، توی بخاری و پشت آن مجسمه‌ی گنده را بگرد... شاید کسی که آمده آنجا باشد. بعد خودش پله‌ی دوم را گرفت و با جستی بالا آمد.

من و ایرج با وحشت، به هم نگاه کردیم. با سر اشاره‌اش کردم که حالا چه کار کنیم؟! ایرج بهت زده بود، او هم مانند من داشت از ترس می‌مرد! سرباز پله‌ی سوم را گرفت و با زحمت بیشتری بالا آمد.

سرباز دوم با بی‌حالی، آن پایین، گشتی زد و گفت: هیچ کس آن بالا نیست، بیخود زحمت می‌کشی!

پارسیان و من) ۶۱ (دژ دیو

سرباز اول بی‌تفاوت به حرف او بر پله‌ی چهارم چنگ زد و این بار با سختی افزون‌تری، خود را بالا کشید.

سرباز دوم همچنان ادامه داد: آخر اگر کسی هم آمده، حتماً از بچه‌های دهات اطراف یا چوپان‌های بدبخت بوده که آمده و بعد از چند ساعتی هم گله‌اش را جمع کرده و رفته، آخر این دشت پُر از این جور احمق‌هاست!

سرباز اول حالا روی پله‌ی چهارم بود، درست زیر پای ما! چنگ انداخت و پُرزهای جلوی صورتم را گرفت، حس کردم الان است که نفسم به دستش بخورد و دماغم را بگیرد و بکشد پایین!

سرباز دوم همین‌طور حرف می‌زد و صدایش توی قصر می‌پیچید: خودت را الکی خسته نکن. آخر اگر کسی اینجا بیاید، این همه راه را با اسبی، چیزی، می‌آید. ولی خودت که دیدی هیچ حیوانی در اطراف قصر نبود. دست‌های سرباز اول کمی شل شد و پرزها را رها کرد. من و ایرج، وحشت زده به هم نگاه می‌کردیم، عرق از پیشانی‌مان مانند آبشار جاری بود! در دل خدا را شکر کردم که کَره اسب را دو تپه آن سوتر به درختچه‌ای بسته و با خود نیاورده بودیم.

سرباز اول که نفس نفس می‌زد، کمی فکر کرد و بعد در حالی که دوباره از پله‌های بالا آمده، پایین می‌رفت، گفت: خدا کند، امروز را زود بیاید. مردک احمق! اگر این بار هم دیر کند، حسابش را کف دستش می‌گذارم. آخر اگر حرف‌های بدرد بخوری هم می‌آورد، دلم نمی‌سوخست...

دومی گفت: حالا ولش کن. بیا نهار بخوریم و چرتی بزنیم. اگر آمد که آمد، وگرنه مجبوریم هفت شب دیگر، دوباره بیاییم.

اولی جواب داد: آپساخوموگ از این وضع، راضی نیست... دومی غرّید: گور پدر آپساخوموگ! که صبح تا شب می‌لمباند و ما باید

برای راضی کردنش سگ دو بزنیم!

دو مرد در گوشه‌ای نشستند و ناهارشان را خوردند و بعد هم تا حوالی غروب آفتاب خوابیدند. من و ایرج هم با ترس و لرز روی همان پله ماندیم و تکان نخوردیم تا غروب شد و سربازها دست از پا درازتر یساطشان را جمع کردند و غرولند کنان از قصر خارج شدند. چند دقیقه بعد، صدای تاخت اسب‌هایشان آن قدر دور شد تا دیگر سکوت برقرار گردید. قصر هم کم‌کم در تاریکی فرو می‌رفت.

ایرج زمزمه کرد: انگار قرار بود، کسی برایشان خبری بیاورد. یعنی یک جاسوس!

من هم همین عقیده را داشتم، گفتم: ای کاش اسمش را می‌بردند یا اینکه می‌آمد تا ما بتوانیم او را بشناسیم.

ایرج گفت: هفت شب دیگر می‌آییم و منتظر می‌شویم. باید جاسوس را شناخت. بعد گویی که با خودش حرف می‌زند، ادامه داد: یعنی چه کسی می‌تواند باشد؟

من بلند شدم، آنقدر عضلاتم درد می‌کرد که گویی بدنم از سرب است! از پله پایین آمدیم و از شکاف دیوار قصر بیرون زدیم. از دشت و تپه‌ها گذشتیم و تا رسیدن به کوه اسب کوچک، یکسره راه پیمودیم. آنقدر در فکر بودیم که هیچ حرفی نزدیم. نزدیک روستا، مردهای ده هم بیل و کلنگ بر دوش، خسته و پُراز‌گرد و خاک، از کار روزانه به خانه‌هایشان باز می‌گشتند. آفتاب کاملاً غروب کرده بود که وارد کوچه‌های روستا شدیم.

فصل پنجم

جاسوس

همان شب، پدر، مرا با خودش به خانه‌ی کاوه برد. ایرج داخل حیاط بود و به کوه اسبش آب می‌داد. از دیدنم خیلی خوشحال شد، مرا کناری کشید تا پدرم به داخل خانه برود، آن وقت گفت: چیزهای تازه‌ای فهمیده‌ام. امشب که کاوه از آهنگری به خانه بازمی‌گشت، مانند هر شب به پستو رفت. بدون این‌که بفهمد من آنجا هستم، بسته‌اش را باز کرد و توی صندوق بزرگی که کف پستو، زیر تخته پاره‌ها پنهان شده است، خالی کرد. می‌دانی توی بسته چه بود؟

با کنجکاوای به او نگاه کردم. چشمان بازیگوشش را به من دوخت و زمزمه کرد: همه‌اش آکیناک بود!

با تعجب پرسیدم: آکیناک دیگر چیست!؟

ایرج پچ پچ کنان گفت: نوعی شمشیر است، با تیغه‌ای کوتاه که بسیار محکم و آبدیده ساخته می‌شود... اردشیر من فکر می‌کنم، جنگ بزودی شروع خواهد شد. و برایم توضیح داد که کاوه صندوق بزرگش را - که حالا می‌دانستیم پُر از آکیناک است - هر ماه، دور از چشم ماردوشان، توسط پدر من به کوهستان مقدّس، نزد آفریدون و افرادش می‌فرستد تا برای نابودی آزی دهاک و آزادی مردم مجهّز باشند.

وسط حیاط، کنار حوض لبریز از آب نشستیم. چند ماهی قرمز ریز و درشت، توی آن آبتنی می‌کردند و تصویر ماه، روی آب حوض، موج می‌زد. صدای گنگ گفتگوی مردها از داخل خانه شنیده می‌شد: پدرم، کاوه و چند نفر دیگر از مردان ده گپ می‌زدند.

نگاهم به دیوار گلی و کوتاه حیاط افتاد. در تاریکی ناگهان سر مردی را دیدم که از لبه‌ی دیوار، بالا آمده بود و توی خانه سرک می‌کشید! از ترس، ثانیه‌ای به او خیره شدم. مرد در تاریکی بود و من نمی‌توانستم چهره‌اش را تشخیص بدهم. از لب حوض برخاستم و به سرعت به طرف درِ چوبی حیاط دویدم. سر مرد به سرعت از لبه‌ی دیوار ناپدید شد. ایرج هم به دنبال من دوید.

صدای پای اسبی را شنیدم. در حیاط را باز کردم و به کوچه نگرستم. سوارکاری، بتاخت، در پیچ باریک کوچی گلی گم شد. ایرج دوان دوان پشت سرم رسید و پرسید: چه شد؟...

جریان را برایش گفتم. ایرج زمزمه کرد: لعنتی! حتماً از سربازان ماردوش بود، دیده که مردان اینجا جمع‌اند و خواسته...

میان حرفش پریدم و گفتم: نه ایرج! مطمئنم که زره ماردوشان را به تن

نداشت. لباس روستایی پوشیده بود! زیر نور ماه، برای لحظه‌ای صورتش را دیدم، درست خاطر من نیست... اما گویی آشنا بود!

صدای پارس سگان ده از دوردست می‌آمد و احساس عجیبی به شب روستا می‌داد. به حیاط برگشتیم و در را بستیم. صدای گنگ خنده و سخن گفتن مردان از داخل خانه‌ی روشن کاوه، نشان می‌داد که هیچ کس از این ماجرا خبر ندارد. چند بار، صحنه‌ی گریختن مرد را در ذهنم مرور کردم. لب حوض نشستم، دست در آب خنک فرو بردم، ماهیان، از اطراف دستم می‌گریختند. سعی کردم صورت مرد را به یاد بیاورم... همان لحظه که ناگهان از پس دیوار سرک کشید...

ایرج آن سوی حوض در سکوت نشست و به من خیره شد. ناگهان به یاد آوردم! او همان مردی بود که دیشب با پدرم او را دیده بودیم، همان مرد بد اخم و مرموزی که با بد طینتی مرا نگاه می‌کرد.

گفتم: یادم آمد! اسم او باید هارپاگ باشد!

ایرج زمزمه کرد: مطمئنی که خود اوست؟... البته ممکن است. او مرد مرموز و گوشه‌گیری است، می‌خورد که جاسوس باشد! و بعد گفت: بگذار توی اتاق را نگاه کنم، شاید بیچاره آنجا نشسته و بی‌گناه است!

رفت و از شیشه‌های رنگارنگ پنجره‌ی اتاق، درون را نگرست. تمام جمع را از نظر گذراند و دقیقه‌ای بعد برگشت و گفت: عجیب است، اما هارپاگ توی اتاق نیست. او همیشه در چنین جلساتی حاضر می‌شد!

مدّتی بعد، مردها از خانه‌ی کاوه بیرون آمدند و من نیز به همراه پدرم به خانه بازگشتم، در تمام طول راه، به پیمانی که با ایرج بسته بودم، می‌اندیشیدم. ما قسم خورده بودیم که جاسوس را بگیریم و به سزای کردارش برسانیم، تا او نتواند مانع قیام مردم و نقشه‌های پدران ما بشود. ما از

پارسیان و من) ۶۶ (جاسوس

فردا صبح شروع می‌کردیم. بله، درست از فردا صبح!...

* * *

هارپاگ، آسیابی آبی داشت که در آن، آرد مردم ده را فراهم می‌کرد. آسیاب او کمی دورتر از ده، کنار امواج خروشان رودخانه قرار داشت. صبح زود، ایرج به دنبالم آمد و با هم از کوچه‌های ده عبور کردیم. در دل، شاد و سرخوش بودیم. کاری که ما می‌خواستیم بکنیم، کاری بسیار بزرگ بود، یا بهتر بگویم، اصلاً کاری بزرگانه بود! به لحظه‌ای فکر کردم که هارپاگ را در بند، به ده بکشانیم و پدرم، کاوه و همه‌ی روستاییان، ما را تشویق کنند و قهرمان خطاب نمایند!...

چند دقیقه بعد، ایرج آسیابی سفید و قدیمی را در پس تپه‌ای نشانم داد و گفت: آن جاست. او تمام روزش را در آنجا، گندم آرد می‌کند و شب‌هایش را هم در میخانه می‌گذراند. او آدم تنها و گوشه‌گیری است و با کمتر کسی می‌جوشد. گاهی اوقاتش را هم در دشت و کوه، به شکار می‌گذراند. فکر کردم، حتماً در همان وقت به اصطلاح شکار است که برای ماردوشان خبرچینی می‌کند؟!...

از تپه‌ی پشت آسیاب دور زدیم و از عقب به سوی آن رفتیم. پنجره‌ی مشبک زنگ زده‌ای روی دیوار گرد و سفید ساختمان بود که می‌شد توی آسیاب را دید زد. سرکی کشیدم، آن داخل پُر از کیسه‌های کوچک و بزرگ گندم و آرد بود و هارپاگ با لباس‌های آردی، به دور سنگ بزرگ و سپید آسیابی که در مرکز ساختمان می‌چرخید، حرکت می‌کرد و با جارویی آردها را توی کیسه‌ای جمع می‌نمود. عرق می‌ریخت و همراه با چرخش آسیاب می‌چرخید و می‌چرخید. من و ایرج نگاهی ردّ و بدل کردیم و ایرج، آرام

پارسیان و من) ۶۷ (جاسوس

گفت: شاید مجبور بشویم تا غروب، صبر کنیم. اما مهم نیست! آن قدر صبر می‌کنیم تا بالاخره خودش را لو بدهد، آن وقت که مطمئن شدیم، جاسوس است، دیگو حسابش با کاوه و مهرداد خواهد بود.

ایرج راست می‌گفت، نباید بی‌گذار به آب می‌زدیم. برای چنین کار بزرگی باید صبر می‌کردیم تا هارپاگ خودش را بروز بدهد. مثلاً با ماردوشان قراری بگذارد و ما معش را بگیریم. چقدر هیجان انگیز و لذت بخش بود! بنابراین به سمت علفزار بالای آسیاب رفتیم و در مقابل وزش باد لطیف بهاری، میان علف‌های بلند و سبز کمین کردیم، طوری که اگر هارپاگ تکان می‌خورد، مقابل دید ما بود.

روز، به کندی می‌گذشت. هر از گاهی، کسی می‌آمد و کیسه‌ای آرد، بار الاغش می‌کرد و می‌بُرد. برای ناهار، کوفته‌هایی را که مهر، همسر کاوه، پخته بود، با نان خوردیم و همچنان بی‌حرکت و بی‌صدا در کمینگاه بالای تپه، باقی ماندیم. آفتاب در دوردست‌های دشت غروب می‌کرد که هارپاگ از آسیاب بیرون آمد و ما پا به پایش تا روستا آمدیم. از کوچه‌های نیمه تاریک و خاکی گذشتیم و بعد هارپاگ وارد ساختمانی شد که بالای آن علامت چوبی و خاک گرفته‌ای نصب شده بود.

ایرج گفت: این میخانه‌ی انگور قرمز است. گفته بودم که هارپاگ تمام غروبش را تا نیمه‌های شب به می‌خوردن می‌گذراند. ما باز هم در کوچه‌ی روبروی میخانه به کشیک دادن پرداختیم. هر چه به شب نزدیکتر می‌شدیم، مردهای بیشتری، سوار و پیاده، به میخانه می‌آمدند. یکی از آن‌ها خومنکه بود، او سوار بر اسب زیبایش کنار ما ایستاد و پرسید که اینجا چه می‌کنیم؟ ما هم چیزی سرهم کردیم و گفتیم که منتظر یکی از بچه‌ها هستیم! او با مهربانی در جواب گفت: بهر حال اگر مردان جوان ما می‌خواهند، به جایی بروند، من

پارسیان و من) ۶۸ (جاسوس

و اسبم در خدمتشان هستیم. من و ایرج هر دو از کلمه‌ی «مردهای جوان» آن قدر خوشمان آمد که سرخ شدیم و تشکر کردیم و خومنکه به قهوه‌خانه رفت. موهای زیبا و مجعد قهوه‌ایش هنگام سواری، توی هوا، موج نرمی می‌خورد. گفتم: پدرم می‌گفت که خیلی شجاع است و او یکی از هفت سواری بوده که آن روز سیزده بدر، با آپساخوموگ جنگید و پنج نفر ماردوش را کشت.

ایرج گفت: بَع! پنج نفر؟! ... بچه‌ها می‌گویند بیست و پنج نفر را با یک دستش، فقط با یک ضربه له کرده است!
من به ظاهر پذیرفتم، ولی باورم نمی‌شد که واقعاً کسی وجود داشته باشد که بتواند چنین کاری را عملی کند!

* * *

آن شب دست از پا درازتر، به خانه‌های مان بازگشتیم، چرا که هارپاگ اصلاً قصد بیرون آمدن نداشت!

صبح روز بعد، باز هم به کشیک آسیاب ایستادیم و مانند دیروز، با غروب آفتاب، هارپاگ کارش را تعطیل کرد و به انگور قرمز رفت... سرتان را درد نیاورم، چرا که این ماجرا شش روز طول کشید. یعنی ما شش روز مان را هر روز در راه آسیاب و میخانه گذراندیم و با صبوری، تمام سختی‌ها را به جان خریدیم. اما بالاخره در شب هفتم، آن اتفاق مهمی که منتظرش بودیم، آغاز شد.

آن شب وقتی به خانه‌ی کاوه رسیدیم، پدرم هم آنجا بود و من و ایرج را به داخل حیاط خواند و گفت: شما دو تا هم بیایید و در جلسه‌ی مهمی که امشب، اینجا خواهد بود، شرکت کنید و اضافه کرد: حالا بروید، دست‌های

پارسیان و من) ۶۹ (جاسوس

تان را بشوید تا مهمان‌ها بیایند و شام بخوریم. در ضمن از پرسه زدن توی بیابان و کوجه‌ها هم دست بردارید. هارپاگ امروز به من گفت که باید بیشتر مراقب‌تان باشم! تا اسم هارپاگ آمد، گوش‌های مان را با ترس، در برابر پدرم تیز کردیم.

پدر ادامه داد: چرا چند روز است که دنبال این مرد، راه افتاده اید؟ من به سرعت گفتم: نه پدر، اشتباهی شده است! ما چنین کاری نمی‌کنیم! ایرج هم با چشمان گرد و لب‌های ورچیده، سر به تأیید حرف من تکان داد.

پدر زمزمه کرد: اشتباهی نشده! خیلی‌ها شما را دیده‌اند که هر روز تا غروب می‌روید بالای آسیاب هارپاگ و بعد هم تا همین وقت‌های شب جلوی انگور قرمز به کمینش می‌نشینید. بهر حال دیگر تکرار نشود! حالا بروید دست‌هایتان را بشوید.

به سرعت از برابر پدرم گریختیم. ایرج گفت: هارپاگ بدجنس! ببین چه ذات خبیثی دارد! در تمام این مدت فکر می‌کردیم، نمی‌داند که ما دنبال او هستیم. اما او زرنگ‌تر از آن چیزی است که فکرش را می‌کردیم... ساعتی بعد، مهمان‌ها یکی یکی از راه رسیدند. مهر سفره‌ی شام بلندبالا و خوش رنگ و بویی، توی اتاق پذیرایی بر زمین چیده بود و مهمان‌ها دور تا دور آن نشستند. کاوه و پسرش اسفندیار با دو مرد دو قلو به اتاق وارد شدند که همه به احترام‌شان برخاستند. مردها قدی بلند، چهره‌هایی دقیقاً شبیه به هم، لباس‌هایی فاخر و ظاهری آراسته داشتند.

آن دو غریبه را در صدر اتاق و بالای سفره نشاندند. آن قدر به هم شبیه بودند که تنها با تفاوت رنگ لباس‌هایشان - سبز و سرخ - می‌شد، آن‌ها را از یکدیگر تشخیص داد. زیر لب از ایرج پرسیدم: آن‌ها که هستند؟

پارسیان و من) ۷۰ (جاسوس

او هم نمی دانست. از پدرم پرسیدم. پیچ پیچ کنان پاسخ داد: نام آن‌ها ارمایل و گرمایل است و از بزرگان دربار آژی دهاک هستند. اما چون اهل این ده‌اند، سالی یک بار به اینجا می آیند تا با خانواده و آشنایان دیداری بکنند. همین‌ها را به ایرج گفتم و او هم خیالش راحت شد! پس از شام که اکثر مهمانان خداحافظی کردند و رفتند، ارمایل که ردای سرخ بر تن داشت، گفت: مهرداد، آیا کودکان هم در سخن ما حضور خواهند داشت؟

پدرم پاسخ داد: این، ایرج پسر آفریدون و این هم، اردشیر پسر من است. می خواهم که از امشب وارد مجلس مردان بشوند. کاهه هم سر به تأیید تکان داد. ارمایل نگاهش را بر من و ایرج چرخاند و گفت: بسیار خب! پس می‌رویم سر اصل مطلب... ما تعداد زیادی از جوانان را در ده سال گذشته نجات داده و پنهان کرده‌ایم. اما حالا دیگر، آن قدر زیاد شده‌اند که در تمام غارهای کوهستانی اطراف پایتخت، جایی باقی نمانده است و همین امروز و فرداست که این ماجرا برملا شود و همگی به خطر بیفتیم. خصوصاً که روزبانان ویژه‌ی دربار، از این ماجرا بویی به مشام‌شان رسیده و در چند ماه گذشته، جاسوسانی در آشپزخانه اجیر کرده‌اند، تا از کار ما سر در آورند. ما هم به ناچار، دو ماه است که هر شب مغز دو جوان را برای آژی دهاک آماده کرده‌ایم. کم مانده است که به راه مخفی ما که از باغ نارنجستان، در خارج از شهر، شروع می‌شود و به آشپزخانه‌ی دربار می‌رسد نیز پی ببرند.

مو به تنم سیخ شد! پس این دو مرد هستند که برای ماران، مغز مهبیا می‌کنند؟! ناگهان در اتاق باز شد و خومنکه با چهره‌ای بشاش و پس از او هارپاگ جلوی درگاه اتاق ظاهر شدند!

به ایرج نگاه کردم. او هم با ترس به هارپاگ نگاه می‌کرد. هارپاگ و خومنکه آمدند و درست روبروی ما نشستند. هارپاگ با خشم به دو کودک

پارسیان و من) ۷۱ (جاسوس

فضول روبرویش نگاه می‌کرد! گرمایل در ادامه‌ی حرف‌های برادرش گفت: باید هر چه زودتر دست به کار شد. جوانان پایتخت، آماده یک جرعه‌اند. مردمان همه‌ی ده‌ها و شهرها از ستم، به ستوه آمده‌اند. ده سال است که ما یکی از دو جوانی که باید مغزشان خوراک ماران شود را با گذاشتن مغز گوسفندی به جایش، نجات داده‌ایم و از تنها راه مخفی کاخ، به بیرون فرستاده‌ایم. اما به آفریدون اطلاع بدهید که در دربار به ما مشکوک شده‌اند و دیگر نمی‌توانیم کارمان را به راحتی انجام بدهیم.

پدرم گفت: آفریدون به خطرناک بودن این کار و از جان گذشتگی شما، کاملاً آگاه است اما باید سنجیده عمل کرد. ما در این ده سال مردم بیشتری را آگاه کرده‌ایم و آن‌ها به ما پیوسته‌اند. اکنون در این سرزمین، مادران بی‌پسر و کودکان بی‌پدر، کم نیستند. حتی می‌دانید که خود آفریدون نیز بیست سال پیش، در کودکی، پدرش آبتین را در راه ماران پادشاه، از دست داد.

ارمایل گفت: اما باید هر چه زودتر دست به کار شد... آیا در این اتاق همه امین هستند، مهرداد؟

پدرم گفت: بله، هرکس در این اتاق است، مورد اطمینان من است و این دو مرد، هم که می‌شناسید، دو سردار شجاع این روستا هستند. می‌خواستم فریاد بزنم که هارپاگ، جاسوس ماردوشان است، اما ایرج، نگاهی آرام، توأم با دعوت به سکوت، به من انداخت.

ارمایل ادامه داد: ما به این نتیجه رسیده‌ایم که تنها راه نفوذ به کاخ آژی دهاک که در میان حصارهای کاخ و پایتخت ماردوشان است، راه مخفی ماست و اگر گروهی، از این راه، به دربار راه یابند، امکان پیروزی وجود خواهد داشت وگرنه هیچ راه دیگری برای نفوذ به قصر نیست و همه جا پُر از

سربازان ماردوش و روزبانان است.

به هارپاگ زیر چشمی نگاه کردم و با تعجب، دیدم که او هم به من نگاه می‌کند! برقی شرور در چشمانش می‌درخشید که انعکاس نور شمعدان‌های روی تاقچه، مخوف ترش می‌کرد.

ارمایل، توماری چرمین از زیر ردای سرخش بیرون آورد و به پدرم داد و گفت: نقشه‌ی راه مخفی و نام تمامی دوستان ما در پایتخت در این صفحه وجود دارد، اما باز هم می‌گویم که هرچه زودتر بجنبید، مبادا این راه مخفی کشف شود و تنها امید ما برای نفوذ شما و آفریدون از بین برود.

پدرم پاسخ داد: فردا به نزد آفریدون خواهم رفت و این نقشه و گفته‌های شما را به او انتقال خواهم داد.

هارپاگ به تومار زل زده بود و سبیلش را می‌جوید!

گفتگوها که تمام شد، من و ایرج به حیاط رفتیم، تا بدانیم که بالاخره چه باید کرد؟ و نتیجه صحبت‌های مان این شد که نیمه شب، در کنار رودخانه یکدیگر را ببینیم و هارپاگ را -که بطور یقین با اخبار گرانمایی که پیدا کرده است، هرچه زودتر برای خبرچینی نزد ماردوشان خواهد رفت- گیر بیندازیم. ضمن این‌که آن دو سرباز ماردوش گفته بودند، قرار بعدی شان، هفت شب دیگر، خواهد بود.

* * *

نیمه شب، وقتی صدای خروپف پدرم بلند شد، آرام از رختخوابم بیرون خزیدم. ماه روشن و سپید، در آسمان می‌درخشید. از حیاط بیرون زدم و کوچه‌ها را با سرعت و ترس، یکی پس از دیگری، پشت سر گذاشتم. صدای عوعوی سگی در دوردست‌های روستا آرامش اندکی به من می‌داد. هر بار

فکر می‌کردم الان قرار است با ایرج چه کار خطرناکی انجام دهیم، به خودم فحش می‌دادم! اما چه می‌شد کرد؟ باید تا انتهایش را می‌رفتم.

ایرج با بقچه‌اش، پشت تخته سنگی در کنار رود خروشان کمین کرده و منتظر من بود. از ترس، با نگاه به هم سلام کردیم و به ابرهای سیاه و سریعی که از شمال نزدیک می‌شدند، نگرستیم و در سکوت، به سمت کاخ دیوها به راه افتادیم. گریه دهان‌مان را دوخته بودند!

هر لحظه منتظر بودم، دیوی یا جادوگری یا لااقل گرگی از لای علف‌های دشت بیرون بجهد و مرا یک لقمه کند!

به سرعت، دشت و تپه‌های کم شیب و پُر از چمنش را رد کردیم و به کوهستان رسیدیم. صخره‌های سردکنار آبشار را چنگ انداختیم و بالا رفتیم. دقایقی بعد، هیبت کاخ سیاه و غول آسا، میان دشت پهن‌اور و بروی مان، سر به آسمان کشید. زوزه‌ی گرگ‌های بیابان، به همراه باد سرد شب‌های فروردین در دشت می‌پیچید و ما ترسان و لرزان به سوی کاخ به راه افتادیم. دلم می‌خواست بگویم، بیا و این ماجرا را رها کن! بیا به خانه‌های مان برگردیم و راحت زیر لحاف و صدای گرم هیزم و نفس‌های آرامش بخش خانواده، چشم‌های مان را ببندیم و بعد که باز کردیم، بر سفره‌ی رنگین صبحانه‌ای باشد که نور داغ آفتاب رویش افتاده است! احساس کردم که چقدر دلم برای مادرم تنگ شده است، برای بوی نرگسی که از لای گیسوان بلند و بافته‌اش می‌تراوید...

از حفره‌ی سنگی دیواره، به درون کاخ رفتیم. مانند قیر، سیاه بود. چند لحظه که صبر کردیم چشم‌مان کمی به تاریکی عادت کرد و جلوی پای مان را دیدیم. به طرف راه پله‌ی بزرگ حرکت کردیم و این بار پنج شش پله بالا رفتیم و منتظر شدیم. در قصر متروکه، سکوت مطلق بود. نه صدای باد

می آمد و نه زوزه‌ی گرگ. ایرج می گفت، از آنجا که این کاخ، بوی دیوها را می دهد، هیچ حیوانی در آن لانه نمی کند و به همین دلیل این قدر سالم و مرتب باقی مانده است. مدتی طولانی، شاید دو ساعتی گذشت. ایرج، غرق خواب بود و من چرت می زدم که نور مشعل و به دنبال آن صدای پا روی سنگفرش کف تالار بیدارم کرد. آرام ایرج را صدا کردم و از لای پرزهای فرش روی پله، به آن ها نگاه کردیم. همان دو سرباز مار دوش آن دفعه بودند. آن ها آمدند و کنار بخاری بزرگ دیواری نشستند و آن که درشت هیكل تر بود، مشغول درست کردن آتش در بخاری شد. دیگری گفت: لعنتی چقدر سرد شده! با این ابری که در آسمان آمده، سیل خواهد بارید!

اولی گفت: مردم می گویند که ارمایل و گرمایل برای دیدن خانواده شان به ده آمده اند. امیدوارم که چیز بدرد بخوری در این مورد برای ما داشته باشد. بعد، آتش سرخ و داغی درست کرد و یک مرغ مرده از خورجینش در آورد، پوست کند و بر شمشیرش فرو کرد و روی جاسیخی بزرگ توی بخاری گذاشت.

دومی گفت: آن طور نه ریمانی! آن طرف تر بگذار تا مغزش بپزد. اولی که ریمانی نام داشت، کمی مرغ را چرخاند، تا باب میل رفیقش باشد. برای لحظه ای تصوّر کردم، الان است که رعد و برقی بزند و ناگهان توی نور وحشتناک آسمان قرمبه، هارپاگ بیاید داخل قصر و ناگاه خیره شود توی چشم من و فریاد بزند: بگریزشان، همین ها هستند که همه جا دنبال من می آیند!...

سعی کردم فکر و خیال را از کله ام بیرون کنم و مواظب سربازها باشم. آن ها کمی با مرغشان ور رفتند و ریمانی با آب و تاب برای دومی که اسمش لولو داتو بود، جریان دزدیدن مرغ از یک مرغانی در روستا، را تعریف کرد و

بعد هر دو با لذت، ققمه‌ی شراب شان را سر کشیدند و به مرغ کباب شده که حالا بویش همه‌ی کاخ را گرفته بود، نگاه کردند.

ساعتی بعد وقتی که فقط استخوان های مرغ و ققمه‌ی خالی مانده بود و سربازها چرت می زدند، ریزش بارانی تند، همراه با آسمان قرمبه آغاز شد. ناگهان صدای شیهه‌ی اسبی برخاست که به دهانه‌ی کاخ نزدیک می شد. نفس در سینه ام برید، ایرج را نگاه کردم، دوباره خوابش برده بود! نگهبان ها هم که صدای اسب را شنیده بودند، چرت شان پاره شد.

مردی با شنل سیاه که بر سر و بدنش انداخته و خیس آب شده بود، وارد تالار شد. سربازها نگاهش می کردند. مرد چند گامی پیش آمد و روبرویشان ایستاد. ریمانی با لحنی که از مستی اش حکایت می کرد، فریاد زد: قسم می خورم، اگر خبرهایت بدرد نخور باشد، توی همین بخاری کبابت کنم! لولو داتو که از او هم مست تر بود، با خنده گفت: او را نترسان! بگذار حرفش را بزند!... و رو به جاسوس ادامه داد: چرا مانند مترسک آنجا ایستاده ای؟... بنال دیگر!

مرد، گامی دیگر پیش آمد و ناگهان شنل را از سرش کشید. او هارپاگ نبود! او پدر من بود! آب از سر و رویش مانند آبشار می چکید. خواستم بلند شوم و فریاد بزنم! پدر من؟! جاسوس دشت پارسه؟! او خائنی بود که با ماردوشان همکاری می کرد؟! به ایرج نگاه کردم. هنوز در خواب بود. ای کاش همیشه در خواب می ماند و هرگز چنین لحظه ای را نمی دید. سربازان مست برای پدرم از جایشان بلند شدند. حس می کردم، چشمانم تیره و تار شده اند... چه باید می کردم؟!... آن قدر گیج بودم که درست نفهمیدم چه می شود... پدرم، آکیناک آبدیده را از زیر شنلش کشید و با یک خیز و دو ضربه، ریمانی را از کمر، دو نیم کرد! ایرج با چشمان خراب زده، از صدای شمشیر پرید.

پدر، چرخ‌های زد، موجی بلند در چین‌های شنلش افتاد و به سوی لوگو دایو خیز برداشت. لوگو دایو، وحشت زده، خودش را به سمت بخاری انداخت و شمشیری را که دقیقه‌ای قبل، سیخ مرغ‌شان بود، برداشت و چند ضربه‌ی محکم پدرم را دفع کرد. اما چهارمین ضربه‌ی پدر، سر لوگو دایو را به میان بخاری پرتاب کرد. اصلاً گیج گیج بودم! مگر پدرم جاسوس... صدای پایی از روی پله‌ی پشت سرمان برخاست. صدا درست پشت سر ما بود. با ترس برگشتم. هارپاگ پشت سر ما بود!

با شمشیر کشیده‌اش، بالای سر من و ایرج ایستاده بود و به ما نگاه می‌کرد. دنیا در برابر چشمانم هزار باره چرخید. در گلویم فریاد برآوردم و از پدرم کمک خواستم. اما مگر من، صدایی هم داشتم؟!...

هارپاگ در برابر دیدگان وحشت زده‌ی ما، با خشم از کنارمان گذشت و به سرعت و چابکی، پله‌های دیگر را طی کرد تا به پدرم رسید و گفت: روی پله‌ها هستند. پدر در حال جستجوی اسباب و اثاثیه سربازها، صدا کرد: بچه‌ها بیایید پایین... دیگر نرسید! و تعدادی تومار پوستی، از خورجین سربازها درآورد که با خواندنشان، چهره‌اش درهم رفت. چند دقیقه بعد به سرعت، لباس ماردوشان را به تن کردند، حالا هارپاگ و پدرم، دو سرباز ماردوش تازه بودند! ایرج که ترس در چشم‌هایش موج می‌زد، به کف تالار که غرق خون بود، نگریست. هر دوی ما واقعاً از تمام این اتفاقات گیج بودیم! پدرم گفت: حالا جاسوس را خواهیم دید. من هم مانند شما خیلی دوست دارم او را بشناسم.

سپس ما را پشت مجسمه‌ی دیو بزرگ پنهان کرد. چه جای امنی بود! از لای دست‌های عظیم دیو، به راحتی می‌توانستیم، پدرم، هارپاگ و شکاف ورودی کاخ را ببینیم. پدر و هارپاگ، پشت به مدخل و روبه بخاری نشستند،

تا جاسوس در نگاه اول چهره‌شان را نبیند و نگریزد. دقایقی بعد، صدای پا و شیهه‌ی اسبی شنیده شد.

باد و بوران، به شدت از سوراخ به داخل می‌آمد و زوزه‌ی وحشتناکی می‌کشید. مردی با قامت بلند، به سرعت، به داخل خزید. کلاه پوستین ردایش را بر صورت پهنش انداخته و مانند موش آب کشیده شده بود. چشمش که به آتش سرخ و دوسرباز ماردوش افتاد، جلو تر آمد و کلاهش را برداشت، سایه از صورتش برخاست و نور، چهره‌ی مردی را روشن کرد که دیروز به ما گفته بود: سلام بر مردان جوان! ایرج با ناباوری زمزمه کرد: خومنکه؟!

بله او بود! اما چهره‌اش دیگر زیبا و خندان نمی‌نمود. پستی عجیبی در نگاهش بود که حالا بروز می‌یافت. خطوطی تیره و عمیق در چهره‌اش بود که درون ترسناکش را نشان می‌داد. چطور قبلاً این‌ها را در صورتش ندیده بودم؟ ایرج ناباورانه به مرد دلیر روستا می‌نگریست!

خومنکه جلو آمد و گفت: سلام بچه‌ها! امشب، شب خبرهای خوش است. خبرهایی که پادشاه را نجات خواهد داد و آفریدون پلید و گدا گشنه‌های دور و برش را برای همیشه از روی زمین پاک خواهد کرد! فکر کردم، لابد منظورش از گدا گشنه‌ها، من و پدرم و باقی مردم هستیم! خومنکه چند قدمی جلو آمد و با چرب زبانی گفت: چرا پشت کرده اید؟ اگر به خاطر دیر کردنم است، باید بگویم که راضی خواهید شد... کافی است فردا صبح، مهرداد را در راه کوهستان، دستگیر کنید و تومار مهمی را که با خود دارد از او بگیرید...

هارپاگ و پدرم، به سوی او برگشتند.

پاهای خومنکه قفل شد و صدایش برید. برای چند لحظه با چشمانی

تنگ و گشاد به آن دو نگرست و ناگهان دست به قبضه‌ی شمشیرش برد، چند گام سریع به عقب برداشت و تا پدرم خواست بجنبد، به سوراخ خروجی رسید و بیرون جست.

فریاد زدم: بگیرش پدر! بگیرش...

دستی پینه بسته و پهن، در هوا، گلوی خومنکه را گرفت و دوباره به تالار کاخ بازگرداند. کاوه آهنگر، چنان، پنجه‌های نیرومندش را برگردن خومنکه، دوانده بود که او فقط می‌توانست در هوا دست و پا بزند!

کاوه او را به میان تالار، جلوی مجسمه پرت کرد. پشت سر کاوه، اسفندیار و چند مرد روستایی دیگر از مردان ده، با خیش و داس و بیل در دست، داخل شدند. خومنکه که در محاصره بود، خواست از خودش دفاع کند که بر سرش ریختند و دست و پایش را بستند.

پدرم گفت: تو باید زنده بمانی، تا با چشمان خودت، نابودی آژی‌دهاک را ببینی. آن وقت آفریدون، همراه با او، تو را در یک غار، به زنجیر خواهد کشید و مغزت را به ماران گرسنه‌ی اریابت خواهد خوراند! کاوه با متانت، صدای رسایش را در گلو انداخت و در حالی که تلاش می‌کرد، خشمش را آرام کند، زمزمه کرد: «هجده پسر داشتم، هفده تایشان را ماردوشان به کمک نامردانی مانند تو که خدمت به اهریمن می‌کنید، خوراک ماران کردند. چگونه به خداوند جواب خواهی داد، خومنکه؟...»

وقتی که خومنکه را در سپیده صبح، به روستا برمی‌گرداندیم، هنوز این جمله کاوه آهنگر، در گوشم زنگ می‌زد: «چگونه به خداوند، جواب خواهی داد، خومنکه؟...»

فصل ششم آپساخوموگ

بعدها پدرم حقیقت ماجرای آن شب را برایم بازگو کرد، او گفت آن‌ها از مدّت‌ها قبل می‌دانسته‌اند که جاسوسی در میان مردم ده وجود دارد و خبرها را به آپساخوموگ و ماردوشان می‌رساند.

پس با شکّما به هارپاگ، نقشه‌شان را آغاز کردند و با طرح جلسه اضطراری آن شب و صحبت‌های ارمایل و گرمایل و گفتن خبرهای بسیار خصوصی به افرادی که به آن‌ها مشکوک بودند، جاسوس را وادار کردند تا همان شب سر قرارش برود. از طرف دیگر، ایرج همه چیز را برای کاوه توضیح داده بود و آن‌ها فهمیده بودند که محل قرار جاسوس با ماردوشان، قصر دیوهاست.

پدرم ادامه داد: آن شب که تو بلند شدی و رفتی، من بیدار بودم و از دور

پارسیان و من) ۸۰ (آپساکوموگ

به دنبالت آمدم. من، هارپاگ، کاوه و پسرش اسفندیار، به کاخ آمدیم و بقیه را هم که خودت دیدی و می دانی...
از آن روز به بعد، خومنکه را در طویله ای متروک، کنار آهنگری کاوه، دست و پا بسته زندانی کردند، تا وقتی که آفریدون در مورد او تصمیم بگیرد. چند هفته ای گذشت، بی آنکه هیچ اتفاق خاصی بیفتد. پدرم یک بار، نزد آفریدون رفت تا اخبار ارمایل را به او بدهد و شمشیرهای تازه ساز کاوه را برساند. من و ایرج هم در رودخانه شنا می کردیم و ماهی می گوفتیم و عصرها در دشت با باقی بچه های ده، بازی می کردیم و می خندیدیم، طوری که صدای خنده ی شادی مان دشت را پر می کرد. غروب ها هم به خانه ی کاوه می رفتیم و مهر برای مان قصه می گفت و آجیل می خوردیم و حرف می زدیم. اما این چند هفته، خیلی تند و سریع، مانند برق و باد گذشت و بالاخره وقتی رسید که آن همه اتفاق ترسناک، یکی پس از دیگری، بر سر ما خراب شد و مسیر زندگی مان را تغییر داد و از هم پاشید...

* * *

آن روز، باران تند بهاری، مانند سیل بر سر ده می ریخت و من و ایرج به ناچار، تمام روز را در خانه، پیش مهر ماندیم. پدرم صبح زود، به کوهستان کوهستان ها رفته بود تا از آفریدون، فرمان تازه بیاورد. ایرج از این فرصت استفاده کرد و به طور مفصل برای چندمین بار درباره ی دو برادر ناتنی اش سلم و تورج توضیح داد! که آن ها در قلعه ی ایشاتو، کنار رود بالیخ، زندانی آژی دهاک هستند و البته خیلی هم چشم دیدن ایرج را ندارند، چرا که پدرشان، آفریدون، در میان سه پسرش، او را از همه بیشتر دوست دارد!
در همین صحبت ها بودیم که هوا آرام آرام رو به تاریکی شب رفت. شب هولناکی که ماجرای پایان ناپذیر ما از آن آغاز شد. مهر، شام را پخت و من و

پارسیان و من) ۸۱ (آپساکوموگ

ایرج با شمشیرهای چوبی با هم جنگیدیم. اما کاوه آهنگر به خانه نیامد. نه او و نه پسرش اسفندیار. باران تندی می بارید و حوض، از آب باران لبریز شده بود. کمی دیگر که گذشت، مهر شام ما را داد و خودش منتظر ماند. ناگهان در چوبی حیاط، به شدت باز شد و کاوه سرآسیمه داخل آمد. مو و ریش سپید و بلندش، خیس شده و به هم چسبیده بود. پیراهن کار، بر تن داشت و اندام پیچ خورده اش از زیر پیراهن خیس بر تن چسبیده ی او پیدا بود. به سرعت با مشت های گره کرده، حیاط را طی کرد و وارد خانه شد. ما سلام کردیم، اما او با شتاب به سوی اتاقش رفت. اتاق ها را یک به یک طی کرد، تا به پستو رسید و در را بست.

همه گیج و مضطرب بودیم. مهر به سوی پستو دوید که ناگهان کاوه با شمشیری آبدیده بر کمر، از پستو خارج شد.

مهر پرسید: کاوه!... چه شده؟!

کاوه حین رفتن، لحظه ای خشمش را فرو برد و جواب داد: هیچ... چیزی نیست! کاری پیش آمده که تا صبح باید انجام شود.

مهر که همسرش را خوب می شناخت، فوراً گفت: اسفندیار کجاست؟
پسرم کجاست؟...

کاوه گامی به سوی حیاط برداشت و زمزمه کرد: به دنبالت آمدم...
مهر خشکش زد. کاوه نگاهی مهربان بر چشمان ترسان همسرش انداخت و گفت: نترس، خدا با ماست... و به سرعت بیرون زد، اسبش را زین کرد و بتاخت از حیاط خارج شد.

ایرج، با بغض، مرا کناری کشید. هنوز شمشیرهای چوبی مان را در دست کوچک و عرق کرده مان می فشردیم.

ایرج گفت: من یکبار دیگر هم این صحنه را دیده ام... وقتی که بهروز، پسر

پارسیان و من (من) ۸۲ (آپساخوموگ)

هفدهم کاوه را به جای مالیات، به سیاهچال ایخلیل بردند و مغزش را به ماران دادند.

با ناباوری پرسیدم: یعنی اسفندیار...؟!

ایرج با ترس سری تکان داد و گفت: بله! او هم گرفتار شده است. امیدوارم کاوه بتواند کاری انجام دهد...

ناگهان لحنش عوض شد و با نگاهی عمیق به من، ادامه داد: من به دنبال کاوه خواهم رفت، باید بدانم او چه خواهد کرد؟

با ترس گفتم: حالا... الان که شب و باران و...!

ایرج مصمم گفت: مهم نیست! باید به کاوه کمک کرد. من می‌روم، تو هم می‌آیی؟

نگاهی به مهر انداختم. چشمان پر حسرتش را به در حیاط دوخته بود. ایرج همچنان با نگاه دقیق و نافذش مرا می‌نگریست. دقیقه‌ای بعد، سوار بر کزه اسب سپید ایرج، زیر بارش تند باران، از کوچه‌های ده عبور کردیم.

* * *

پرسیدم: کاخ آپساخوموگ؟! ایرج زمزمه کرد: در پس دشت، آن سوی رود، دژ ماردوشان است. کاخ آپساخوموگ، ارباب ماردوشان این دشت، میان آن دژ قرار دارد.

خیس آب شده بودیم. زمین، گِل و شُل بود و اسب ایرج با نهایت سرعتی که می‌توانست، امتداد رود را طی کرد و ما دقیقه‌ای بعد، کاوه را روی اسب سیاهش دیدیم که با لباس‌های کهنه‌ی آهنگری و شمشیر بر کمر، مانند کوه نشسته بود و پیش می‌رفت. وقتی به او رسیدیم، با خونسردی نگاه‌مان کرد، حتی ذره‌ای از سرعتش نکاست و زمزمه کرد: شما باید در خانه باشید... برگردید!

پارسیان و من (من) ۸۳ (آپساخوموگ)

ایرج چون شاهزاده‌ها بادی به غبغبش انداخت و در کنار کاوه به راهش ادامه داد و گفت: من پسر آفریدون، سرور تو هستم! و می‌خواهم که در کنارت حضور داشته باشم! کاوه پرسید: اردشیر چطور؟ او هم پسر آفریدون است؟! ایرج بی‌آنکه کوتاه بیاید، ادامه داد: خیر! او دستیار و معاون من است و من تشخیص داده‌ام که او هم بیاید!

لبخندی در صورت کاوه درخشید، ولی زود، آنرا پوشاند و خیلی جدی و خشمگین، گفت: خوب گوش کن شاهزاده‌ی کوچک! آن‌جا، جای ترسناکی است، بنابراین شما همین حالا برمی‌گردید!

و ما برگشتیم! کاوه هم بتاخت، در تاریکی دشت ناپدید شد. صدای هوهوی جفدان نیمه شب، لحظه‌ای قطع نمی‌شد. ایرج در حالی که با اندوه، آهسته به سوی ده، اسب می‌راند، زمزمه کرد: کمی دورتر در پس دژ ماردوشان، جنگل زرد است و راهی که به پایتخت ماردوشان می‌رود، از میان این جنگل می‌گذرد.

از تصوّر پایتخت ماردوشان، تنم لرزید. فکر کردم خوب است که ما با پایتخت، کاری نداریم و از جنگل زرد هم نمی‌گذریم! برای لحظه‌ای جنگل را در شب، تصوّر کردم و یاد آن شبی افتادم که در گذشته‌های دور، در زمانی دیگر، گرگ‌ها دورم را گرفته بودند و من می‌خواستم، مواظب دست نوشته‌های پدرم باشم...

ایرج اسب را متوقف کرد و دوباره سر آن را به سوی راه کاوه کج کرد! با تعجب پرسیدم: ولی او گفت که به ده برگردیم!... در حالی که اسب را هین می‌کرد، گفت: اما ما به ده نمی‌رویم! مگر یادت رفته که ما، ده را از خطر خومنکه جاسوس نجات دادیم؟ حالا هم دلم می‌گوید باید راه خودمان را برویم!... و به این صورت ما دوباره در مسیر دژ به راه افتادیم. کمی جلوتر

پارسیان و من) ۸۲ (آپساخوموگ

شبح کاوه، سوار بر اسب، پدیدار شد و ما به دنبال او پیش رفتیم. فریادی از گوشه‌ای برخاست: ایست! تکان نخور!

در نیمه‌ی تاریکی دشت، سه سرباز ماردوش، از پشت بوته‌ها درآمدند و ما را در میان گرفتند. به کاوه نگاه کردم، او را هم گرفته بودند. ایرج هم با رنگ و روی پریده به ماجرا می‌نگریست.

سربازی که به نظر می‌رسید، سردسته‌شان است، دستور داد ما را بگردند و بعد ما را نزد کاوه برد تا همه‌مان را به دژ ببرند. کاوه با خشم به من و ایرج نگاه می‌کرد. اما دیگر کار از کار گذشته بود. شمشیر کاوه و همین طور اسب‌های مان را گرفتند و به سوی کاخ به راه افتادیم. فرمانده با تمسخر پرسید: می‌بینم که برای جنگ با ما، لشگر قدرتمندی برای خودت دست و پا کرده‌ای، پیرمرد! و به من و ایرج اشاره کرد. چند تن از افرادش زیر لب خندیدند، اما کاوه در سکوت به راهش ادامه داد. لحظاتی بعد، پیکر سیاه دژ سنگی، در برابر مان آشکار شد که روی سکویی از سنگ یکپارچه قرار داشت و برجای جای آن، سربازان مسلح مشعل به دست، کشیک می‌دادند. از روی پل بزرگ سنگی جلوی دژ عبور کردیم، صدایی از روی دیوار بلند شد: کیستی؟...

فرمانده فریاد زد: باز کن! من اونتاش گل هستم... مردی از سر دیوار، با مشعل، سرکی کشید. در چهره‌ها دقیق شد و پرسید: این‌ها که همراه تو اند که هستند، اونتاش گل؟

اونتاش گل با لبخند گفت: این پیرمرد، همان آهنگر یاغی دشت پارسه است، این‌ها هم سپاهیان اویند!... در را باز کن، حتماً می‌خواهند، با عالیجناب ملاقات کنند! همه‌ی ماردوشان خندیدند و مرد بالای دیوار، با دست به نگهبان دروازه اشاره‌ای کرد و خودش در خم دیوار ناپدید شد.

پارسیان و من) ۸۵ (آپساخوموگ

باران داشت، بند می‌آمد. من نگاهی به اطراف مان انداختم، خندقی بزرگ دور تا دور دژ را - که میان سنگ‌های سیاه کوهستان قرار داشت - فرا گرفته بود. یک لنگه، در چوبی باز شد و سربازان با خشونت ما را به تاریکی داخل قلعه، هل دادند.

راه درون دژ، به شکلی مارپیچ، در دل تخته سنگ‌ها تراشیده شده بود و ما به دنبال دو سرباز مشعل به دست، حرکت می‌کردیم. داخل دژ، اتاق‌های مختلفی درون سنگ کوه کنده شده بود که گویا محل اقامت سربازها بود. در راهروهای تاریک ترسناک، از قهقهه‌ی سربازها و زوزه‌ی درد و شکنجه‌ی زندانیان قلعه که میان صخره‌ها می‌پیچید، تنم مور مور شد!

سربازان، ما را داخل اتاقی که مانند قیر، سیاه و تاریک بود، حبس کردند و رفتند. نیم ساعت، در سکوت، آنجا ماندیم، تا دو نگهبان دیگر آمدند و ما را به دالانی بردند که به راهرویی بلند و سرد، منتهی می‌شد.

همه‌ی دالان‌ها با مشعل‌های روی دیوار، روشن شده بود و در آغاز و انتهای هر راهرو دو سرباز ماردوش نیزه به دست، از راه محافظت می‌کرد. پس از راهروها، از راه پله‌ای عظیم - از سنگ یکپارچه - بالا رفتیم و به تالاری در طبقه‌ی بالا وارد شدیم. تالار یکپارچه نور بود! مهمانی بزرگی در تالار جریان داشت. مردمان اشرافی، دور تا دور نشسته بودند و نوازندگان و ساقیان در میان مجلس، سرگرمشان می‌کردند و من آپساخوموگ را دیدم که روی تختش در انتهای تالار نشسته بود و چند زن زیبا اطرافش می‌رقصیدند و جام شرابش را پُر می‌کردند.

سربازها، کاوه، ایرج و مرا جلوی آپساخوموگ هل دادند و خودشان عقب ایستادند. با آمدن ما، سکوت در تالار برقرار شد و همه‌ی به ما خیره شدند. آپساخوموگ چشمان سرخ و مستش را بر ما چوخواند و جام طلایی را

پارسیان و من) ۸۶ (آپساخوموگ

به لبانش نزدیک کرد. کاوه چند گام جلوتر رفت و مستقیم و بی پروا، در برابر تخت طلائی حاکم دشت پارسه ایستاد. پچ پچی آرام، میان اشراف آغاز شد.

نیم نگاهی به ایرج انداختم که بی ترس و وا همه منتظر بود، تا از کاوه دفاع کند! آپساخوموگ به سخن آمد: «چند کلامی بگو، تا بخندیم! و جمع شاد شود!» کاوه پاسخ داد: برای خندانن شما، دلک‌های بسیاری هست، بسی از من شایسته‌تر! آپساخوموگ با لحنی مستانه که هنوز بوی تفریح طلبی می‌داد، گفت:

«های! مواظب باش. اینجا میان ده و دشت و جای حاضر جوابی نیست! خواستیم بیایی تا تفریحی کرده باشیم و...»

کاوه زمزمه کرد: «پسرم اسفندیار را امروز، وقتی که گوسفندان را می‌چرانده، سربازان تو به جای مالیات امسال من، از بیشه پشت ده دزدیده‌اند. گوسفندان را به جای نیمی از مالیات و اسفندیار را به جای نیمی دیگر، برداشته‌اند! آیا در سرزمین تو، بهای آدمی به اندازه‌ی چند گوسفند است؟!»

آپساخوموگ گفت: عجب! اگر خاطر آن بچه چوپان را این همه می‌خواهی پس چرا مالیات را ندادی؟! و با لحنی آمرانه ادامه داد: خیلی هم مهم نیست! هست... آیا این یکی از آن هفده تایی دیگر عزیزتر است که به خاطرش، نیمه شب مزاحم ما شده‌ای؟!»

کاوه بی آنکه خشم را در کلامش بروز بدهد، با همان لحن آرام ادامه داد: بله! عزیزترین است. زیرا تنها بازمانده فرزندان من است و تویی که در حق من ظلم کرده‌ای، همچنان بر ظلم‌هایت پا می‌فشاری. دست بردار و پسرم را به من بده... من نیز مالیات را تا بهار، تمام نشده است، به تو خواهم داد...

پارسیان و من) ۸۷ (آپساخوموگ

ناگهان آپساخوموگ، جام طلائی‌اش را به زمین کوبید، برخاست و فریاد زد: تو به من دستور می‌دهی؟! زیاد حرف زدی، آهنگر خرفت! هرگز پسرت را به تو نخواهم داد و او نیز به سرنوشت برادرانش دچار می‌شود... اینجا کاخ من است... و من... من... من اگر بخوام تو را هم به ایخیلیل می‌فرستم!

صدایی با تمسخر از میان تالار گفت: شاید برای مالیات تابستان! همه‌ی حاضران به کاوه خندیدند و سکوت تالار شکسته شد. کاوه، آرام گفت: بسیار خب! پسرم را رها کن و مرا بجایش بفرست.

آپساخوموگ پوزخندی زد: مغز پیر تو را ماران تف خواهند کرد... آن مغز خرفت و پوسیده‌ات را!

دل‌م از خنده‌ی جمع به هم می‌خورد، ایرج هم خون در صورتش دویده بود و می‌خواست گردن حاکم و چاپلوس‌هایش را بشکند! ناگهان غرّشی برخاست! فریادی بلند شد و تمام درباریان خاموش شدند. کاوه فریاد زد: «آپساخوموگ! تو خون ما را خورده‌ای و کاخ ساخته‌ای... ما از صبح تا شام عرق می‌ریزیم و شما شب تا به صبح را به شراب خواری می‌گذرانید! ظلم شما همه جا را به ویرانی کشانده است، ذیری نخواهد گذشت که کاخ‌هایتان ویران شود... پسرم را رها کن. اگر نه این دژ برای ابد، گورِ ماردوشانِ دشتِ پارسه خواهد شد!...»

با فریادهای کاوه، احساس کردم، کوهستان شکاف خواهد خورد و دژ فرو خواهد ریخت! گویی فریادهای او از گلوی خود من در آمده بود که در دل احساس آسودگی کردم.

آپساخوموگ زوزه سر داد: مرا تهدید می‌کنی؟ دارت می‌زنم، خونت را خواهم نوشید و جسدت را آتش می‌زنم!...

کاوه گفت: بیهوده تهدید نکردم که مردمان این سرزمین، همگی آماده

پارسیان و من) ۸۸ (آپساخوموگ

نبرد تا آخرین قطره‌ی خون هستند. شاید مرا بکشی، اما همه را نمی‌توانی از دم تیغ بگذرانی! چرا که آن وقت، رعیت‌های آژی‌دهاک را قتل عام و مالیات‌های دربار پایتخت را کم خواهی کرد!

جمعیت در سکوت فرو رفته بود. من نیز - از هراس بی‌پروایی کاوه که هر لحظه ما را به مرگ نزدیک‌تر می‌کرد - تمام بدنم به لرزه افتاد! برقی در نگاه آپساخوموگ جهید و زمزمه کرد: پسرش را بیاورید! دو سرباز، به سرعت از در بیرون دویدند. آپساخوموگ با نرم‌خویی ادامه داد: تو و پسرت، سالم، از این دژ بیرون خواهید رفت... به دو شرط! کمی مکث کرد، تا دوباره آرامش را به جمع بازگرداند، سپس گفت: یکی از شما باید نبردی کوتاه بکنند... با چند تن از دوستان من! مهمه‌ی شادی از جمع اشراف برخاست، گویی که حرف جالبی زده باشد!

آپساخوموگ ادامه داد: حاضری کمی بجنگی، پیرمرد؟ یا این نبرد را به پسر جوانت واگذار کنیم؟! کاوه قدمی پیش گذاشت. دو سرباز، اسفندیار را در غل و بند، کشان‌کشان، به تالار آوردند. کاوه زیرچشمی، نگاهی پدران به پسرش انداخت و با دیدن سلامتی او، آرام‌تر شد و گفت: پسرم را آزاد کن، من آماده‌ام. آپساخوموگ از جا جست و فریاد زد: فوراً در تالار نبرد را باز کنید... دست‌این چوپان را نیز باز کنید!... سربازی، زنجیر از دست و پای اسفندیار گشود و چند سرباز دیگر، در بزرگ‌روبروی‌مان را باز کردند و تالاری تیره و مخوف، پدیدار شد. غوغای شادمانی از اشراف بلند بود. آپساخوموگ رو به کاوه گفت: نمایش امشب تو، بزم ما را کامل خواهد کرد. و به سوی تالار دوم به راه افتاد. چند سرباز، ما را به سوی تالار هل دادند. صدای ترسناکی به گوشم می‌خورد. خس خس نفس‌هایی که از دوردست می‌آمد. وارد تالار که شدیم، باد سردی به صورتم خورد، گویی در سردابه‌ی

پارسیان و من) ۸۹ (آپساخوموگ

زیرزمینی باشیم.

در تاریک‌روشنی تالار، صدا، رفته رفته نزدیک‌تر می‌شد. آپساخوموگ بر تختش نشست و چند خدمتکار، به سرعت، مشعل‌ها و چلچراغ بزرگ را روشن کردند. تالار بزرگ در میان صخره‌ها کنده شده بود و تنها یک حوض کم عمق اما پهن از سنگ - که آب نداشت - در مرکز آن دیده می‌شد.

سربازی به سوی کاوه آمد. شمشیر و سپری به او داد و گفت: نبردگاه آنجاست! و به حوض اشاره کرد. کاوه به شمشیر نگریست و من دیدم که نقش دو مار سیاه با چشمان سرخ‌گرسنه، بر روی سپر حک شده است. آپساخوموگ با تمسخر گفت: آهای پسر آهنگر! پدرت به خاطر تو به استقبال مرگ می‌رود. آیا تو حاضری جانش را بخری!؟

اسفندیار گفت: حاضرم! پدر تو بیا. من خواهم جنگید...

کاوه پاسخ داد: من حریفی در اینجا نمی‌بینم حاکم! کدام یک از سربازانت، قربانی تفریح تو خواهد شد!؟

و چند گام به میان حوض خالی پیش رفت. آپساخوموگ زمزمه کرد: خواهی دید، آهنگر! خواهی دید!... آپساخوموگ اشاره‌ای کرد. نگهبان، اهرمی را در گوشه‌ای از تالار چرخاند و زمین، زیر پای کاوه، دهان باز کرد و او در جا فرو رفت! فریادی در گلویم پیچید، دهانم خشک شده بود. همه‌ی حاضران با شادی به سوی لبه‌ی حفره‌ی بزرگ دویدند! طنین قهقهه‌ی آپساخوموگ، تالار را می‌لرزاند. صدای مرموز، اینک به اوج رسیده بود. خرناسه‌های دوردست، زیر پاهای‌مان می‌غریدند! به زحمت از میان جمعیت خودم را به لبه‌ی حفره رساندم. کاوه، کف گودال ایستاده بود و پنج گوگ خاکستری با دندان‌های تیز و پنجه‌ی بران به سوی پیش می‌رفتند.

اسفندیار فریاد زد: پشتت را به دیوار بده... از پشت حمله می‌کنند!... کاوه

پارسیان و من) ۹۰ (آپساخوموگ

شمشیر را در مشتش فشرد. گرگ‌ها قدم به قدم جلو می‌رفتند. یکی از گاوگ‌ها از کنار به سوی او حمله کرد. گاو به بازوان پرتوان پولادیش را بالا برد و با یک ضربه، گرگ را به دو نیم کرد. گرگی از پشت سر به او هجوم آورد و بازوی گاو را به دندان کشید. گاو به حرکتی سریع، بازویش را از دهان گرگ بیرون آورد و با قبضه‌ی شمشیر، به سرش کوبید. گرگ زوزه‌ای کشید و به دیواره‌ی سنگی گودال چسبید. ناگهان سه گرگ با هم حمله‌ور شدند. گاو، سپرش را بالا گرفت و صدای گوش‌خراش بر خورد پنجه‌ها با سپر، شنیده شد. گاو بر زمین افتاد... دلم فرو ریخت! خون از تنش فوران می‌کرد. گرگ‌ها ول‌گن نبودند، تنها، خون، راضی‌شان می‌کرد... و شمشیر از دستش بر کف گودال رها شد...

اسفندیار مشت‌ی به صورت سرباز کنارمان کوبید و در حالی که آکیناکِ آب دیده‌ی سرباز، توی مشتش می‌درخشید با جسارت از روی لبه‌ی گودال جستی زد و بر روی آپساخوموگ پرید! همه‌ی این‌ها در آنی اتفاق افتاد!...

گاو با حرکتی، گرگ‌ها را به چند سو پرت کرد و به سرعت از دیوارِ صخره‌ای ناصافِ گودال بالا پرید. تمام بدنش غرق در خون خود و تف گرگ‌ها بود. گرگ‌ها با جست و خیز، بر پاهای گاو، پنجه می‌کشیدند تا دوباره به چنگش بیاورند. اسفندیار روی گردنِ آپساخوموگ پریده بود و آکیناک برنده‌اش را بر گلوئی چاق او فشار می‌داد. همه چیز به هم ریخت! اشرافیان به سوی درِ تالار هجوم بردند و سربازان با شمشیرهای از نیام بر کشیده، به سوی اسفندیار آمدند. آپساخوموگ فریادی خفه از انتهای گلویش بر می‌آورد. گاو، خودش را از دیواره‌ی گودال، کمی بالا کشید و با لگد، پوزه‌ی یکی از گرگ‌ها را خرد کرد و گرگ زوزه‌کشان به گوشه‌ای از حفره پرت شد. دو گرگ دیگر، با احتیاط، گامی به عقب جستند. اسفندیار تیغ را برگردن

پارسیان و من) ۹۱ (آپساخوموگ

آپساخوموگ فشار داد و فریاد زد: کسی پیش بیاید، گلویش را می‌بُرَم... آپساخوموگ با ناله و جیغ گفت: نیایید... نیایید!... سربازان با شمشیرهای آخته، چند قدم عقب‌تر گوش به فرمان ایستادند.

اسفندیار گفت: بگو پدرم را بیاورند... زود باش، بگو پدرم را به بالا بیاورند! و لحظه‌ای، فشار را بر گلوئی حاکم، کم کرد. آپساخوموگ با صدایی لرزان فریاد زد: زود بیاوریدش بالا!... اسفندیار دوباره شمشیر را فشرد. دو سرباز به سوی گودال دویدند و هیکل درشت و غرقه در خون گاو را بالا کشیدند. گرگ‌ها آن پایین، زوزه‌های وحشتناک سر داده بودند و صدای خرخر پنجه‌شان بر دیواره‌ی گودال، مو بر تن آدمی سیخ می‌کرد. گاو فریاد زد: راه را باز کنید و برای‌مان اسب بیاورید. ما از دژ بیرون می‌رویم... بعد یقه‌ی زربافِ آپساخوموگ را گرفت و ادامه داد: اگر همه‌ی ما امشب، سالم از این قلعه بیرون نرویم، مطمئن باش حکومت تو هم به صبح نخواهد رسید! آن شب، گاو، مردِ اوّل دژ بود. او فرمان می‌داد و آپساخوموگ با چشمانِ وحشت زده‌اش سر به تأیید می‌جنباند! اسفندیار نگاهی به زخم‌های پدرش انداخت و زمزمه کرد: حال‌تان خوب است؟ گاو نعره بر آورد: خالم خیلی خوب است! خیلی خوب! بعد به من و ایرج گفت: بیایید بچه‌ها! جلوی ما حرکت کنید و زیر گوش حاکم گفت: اگر خراشی به این بچه‌ها برسد، خرخره‌ات را خواهم جوید! و تبری را که برای تزیین، روی دیوار بود، برداشت و حاکم را به سوی درِ تالار هل داد.

از تالارها که خارج می‌شدیم، سربازان با شمشیرهای کشیده، در سه قدمی ما، دنبال‌مان می‌آمدند و منتظر کوچک‌ترین فرصتی بودند تا اربابشان را رها و ما را تکه تکه کنند! از راه پله‌ی سنگی بزرگ، به طبقه‌ی اوّل رفتیم و پس از گذشتن از دالان‌های پیچ در پیچ و نیمه تاریک، به حیاط قلعه رسیدیم.

پارسیان و من (۹۲) آپساخوموگ

سه اسب آنجا بود که دوتایش مال خودمان بود. من و ایرج بر اسب خودمان و اسفندیار بر دیگری سوار شدیم. اما کاوه همان طور پیاده، تبر را بر گروی حاکم گذاشت تا به در اصلی دژ رسیدیم. جمعیت بسیاری از سربازان وحشت زده و درباریان شکم گنده‌ی کنجکاو، به دنبال ما پیش می آمدند. از فراز تمامی دیوارها و باروها، سربازان کمان دار آماده به تیراندازی، به سوی ما نشانه رفته بودند. به فرمان حاکم، در چوبی بزرگ را گشودند. من و ایرج سوار بر اسب، پیش از همه، از دژ خارج شدیم و به دنبال ما، اسفندیار و در آخر کاوه و گروگان‌ش و اسب خالی. ناگهان، تیری از گوشه‌ای از دیوارهای بلند دژ، از میان تاریکی‌ها جست و از پشت، بر شانه‌ی کاوه فرود آمد. آپساخوموگ با جستی سریع از میان بازوان کاوه بیرون پرید و فریاد کشید: بکشیدشان... بکشید!...

اسفندیار به سرعت به سوی پدرش رفت، سربازها از پشت به کاوه زخمی حمله‌ور شده بودند. اسفندیار با شمشیر، قلب یکی را درید و ضربه‌ی نیزه‌ی دیگری را دفع کرد. کاوه به زحمت - با تیری که بر پشت داشت - خودش را روی اسبش انداخت. با تبر، ماردوشی را که به پایش آویزان شده بود به میان بوته‌ها پرت کرد و در حالی که فریاد می زد: بیایید... بیایید... به تاخت به سوی جنگل رفت. ما و اسفندیار هم به تاخت، به سوی جنگل تاریک و وحشی آن سوی دژ گریختیم. باران تیرهای بلند و تیز، بر سرمان می بارید و فریادهای گوشخراش آپساخوموگ را از پشت سرمان می شنیدم که می گفت: اسب‌ها را بیاورید... دنبالشان کنید!... اگر نگیریدشان دارتان خواهم زد!...

ما با نهایت سرعت، به سوی جنگل تاختیم و در سیاهی شب جنگل گم شدیم.

فصل هفتم

جنگلی که مادرم را در خود داشت

سربازان ماردوش، دسته به دسته در تمام جنگل به جستجوی ما بودند و ما صدایشان را از دور دست‌های جنگل می‌شنیدیم. نیمه‌های شب بود که از راه میان‌بری که اسفندیار می‌دانست، به غاری رسیدیم. کاوه تقریباً روی اسبش از هوش رفته و خون بسیاری از دست داده بود. با اسب وارد غار شدیم و در کمال تعجب دیدم که درون غار، دو تخت بزرگ چوبی با وسایل اولیه‌ی زندگی وجود دارد! آنجا پناهگاهی مخفی بود که مبارزان، گاه به گاه در میانه‌ی راه به آن پناه می‌بردند. اسفندیار شمعی روشن کرد و پرده‌ی پشمی کلفتی جلوی ورودی، آویزان نمود و با مقداری خاشاک و برگ پنهانش کرد، تا نور و صدا بیرون

پارسیان و من) ۹۴ (جنگلی که مادرم را...

نرود. سپس کاوه را بر یکی از تخت‌ها خواباند و با یک حرکت سریع، تیر را از پشتش خارج کرد. خون لخته و خشک شده، تمام بدن و لباس کاوه را پوشانده بود.

من و ایرج، آرام و بی‌صدا، بر لبه‌ی تخت دیگر نشستیم و نگاه کردیم، یعنی کاری از دست‌مان بر نمی‌آمد. نه شمشیر زنی می‌دانستیم و نه سررشته‌ای از طبابت داشتیم!

اسفندیار گفت: تا من آتش کنم، شما آب بیاورید. رودخانه پشت همین غار است. فقط مراقب باشید که جنگل، پُر از ماردوش است.

با کوزه‌ای که به ما داد، از زیر پرده و خاشاک، عبور کردیم و از غار خارج شدیم. از این‌که کاری هم به ما سپرده‌اند، خوشحال بودیم!

جنگل، زیر نور ماه، آرام و خاموش بود و هیچ نور و صدایی از غار بیرون نمی‌آمد. تپه‌ی سنگی را دور زدیم و در پس آن، به رودخانه رسیدیم. رودخانه در واقع نهری بود با آب آرام و کم عمق که در میان درختان بلوط بلند، راهش را ادامه می‌داد و انتهایی نامعلوم داشت. کوزه را در آب فرو بردم. ایرج گفت:

هنوز کارهای امشب‌مان را باور نمی‌کنم! هیچ‌کس تا به حال چنین بلایی بر سر آپساخوموگ - آن‌هم در کاخ خودش - نیاورده بود! و در حالی که دستش را در آب خنک رود می‌شست، ادامه داد: آن‌ها تا کاوه را پیدا نکنند، دست برنخواهند داشت... می‌دانی اردشیر! من فکر می‌کنم باید به جایی امن برویم و مدتی آنجا پنهان شویم... مثلاً پیش هیکتانیس.

کوزه را که پُر شده بود، از نهر بیرون کشیدم و پرسیدم: هیکتانیس!؟

ایرج گلویی صاف کرد و گفت: بله!...

صدای سم اسبی که پیش می‌آمد، حرفش را برید. سپس صدای مردی

پارسیان و من) ۹۵ (جنگلی که مادرم را...

بلند شد: آهای شما اینجا چکار دارید؟!

با ترس برگشتیم. یک سرباز ماردوش، سوار بر اسب، با نیزه‌ای بلند در دست، پشت سرمان ایستاده بود! مرد دوباره گفت:

با شما بودم، ها! شما سه سوار ندیدید که سوار بر اسب فرار می‌کردند؟ یکی شان هم زخمی بود.

از ترس داشتم قالب تهی می‌کردم که ایرج جواب داد: نه! ما هیچ‌کس را ندیدیم. اما شاید خواهرم، آنان را دیده باشد... آخر ما دو تا با خواهرمان در اینجا زندگی می‌کنیم. او به ما گفت که تا شام حاضر شود، برایش آب ببریم.

سرباز پرسید: کجا زندگی می‌کنید؟

ایرج فوراً پاسخ داد: همین پشت! از وقتی پدرمان که هیزم شکن بود، عمرش را داد به شما، با خواهر جوان‌مان زندگی می‌کنیم... راستی قربان! اگر دوست داشته باشید، شام ما حاضر است، خواهر ما هم دختر مهمان نوازی است!

از تعجب مانده بودم که ایرج این همه داستان را از کجا می‌سازد؟!

سرباز کمی نرم شد و گفت: باشد! پس بگذار دوستم را هم صدا کنم. همین دور و برهاست...

ایرج میان حرفش پرید و گفت: راستش ما منزل کوچکی داریم و شام‌مان هم مختصر است، حالا میل خودتان است که...

سرباز کمی فکر کرد و گفت: بسیار خب! پس راه بیفت!... خیلی که دور نیست؟

ایرج در حالی که جلوتر می‌رفت، با سادگی گفت: نخیر! همین جاست، پشت همین تپه!...

من هم به دنبال آن‌ها کوزه‌ی آب را می‌آوردم و لحظه‌ای بعد، در برابر غار

بودیم.

ایرج گفت: اگر عیبی ندارد، جلوتر به خواهرم بگویم که شما تشریف آورده‌اید.

سرباز در حالی که از اسب پیاده می‌شد، نگاهی پُر افاده به غار و پرده‌ی حقیرانه‌ی جلویش انداخت و زمزمه کرد: بسیار خوب!...

من و ایرج به سرعت از گوشه‌ی پرده وارد شدیم، اما در کمال تعجب دیدیم که کاوه سرحال روی تخت نشسته و اسفندیار، آتش درست کرده است. ایرج پیش دوید و جریان را گفت. کاوه و اسفندیار، شمشیر و تبرشان را برداشتند و آماده‌ی پذیرایی از ماردوش شدند و اسفندیار، خاشاکِ پشت پرده را از برابر دهانه‌ی غار برداشت. من هم بیرون رفتم تا سرباز را به داخل بیاورم. سرباز، اسبش را به درختی بسته، با خوشحالی آماده ورود به غار گرم و نرم با شام خوشمزه و دختر جوان و زیبا بود!

ناگهان صدای مردی از لابه‌لای بوته‌ها در آمد: آهای مسیکه! کجا می‌روی؟

وای خدایا، سرباز ماردوش دیگری از پس تپه درآمد بود و با ما سخن می‌گفت! سرباز اول که مسیکه نام داشت، با شرمندگی پاسخ داد: آخ! تو هستی بالاوات؟! ... خیلی دنبالت گشتم، ولی پیدایت نکردم! اینجا کلبه‌ای است که دختری جوان با دو برادر کوچکش زندگی می‌کند.

بالاوات یا سرباز دوم با جستی از اسب خاکستری‌اش پایین پرید و گفت: به به! شام هم داریم؟

مسیکه خودش را به او نزدیک کرد و طوری که مثلاً من نشنوم، پاسخ داد: گفتم که! شام و یک دختر جوان! ... امشب خوش خواهد گذشت.

بالاوات با گام‌های سریع به سمت دهانه‌ی غار پیش رفت و گفت: پس

چرا معطلی؟ برویم تو...

مسیکه هم به دنبال او به سمت غار آمد و من چند قدم عقب‌تر از آن‌ها با احتیاط جلو رفتم. بالاوات پرده‌ی پشمی را کنار زد و آکیناکِ بَران، چنان بر سینه‌اش فرو رفت که نوکش از پشت او به در آمد. برقی ترس در چشمانِ مسیکه جهید و نگاهی سریع به من و ایرج و دو مرد تنومندِ روبرویش انداخت و به سوی اسبش که کنار دهانه غار بسته بود، دوید و لحظه‌ای بعد به تاخت در میان درختان ناپدید شد.

اسفندیار در تعقیبش دوید، اما کاوه بازویش را گرفت و زمزمه کرد: بی‌فایده است! لابه‌لای این درختان، صدها سرباز، کمین کرده‌اند... باید راه بیفتیم. اینجا دیگر امن نیست.

* * *

دمادم صبح بود که بتاخت، جنگل بلوط را پشت سر گذاشتیم و به رودخانه‌ی خروشانِ آبی تیکنا رسیدیم. حالا دیگر هر کدام مان سوار یک اسب بودیم، چرا که من اکنون، سواری را به خوبی می‌دانستم و سوار بر اسبِ خاکستریِ بالاوات می‌تاختم.

آبی تیکنا، رودخانه‌ای عمیق و پُر خروش بود. پر از ماهیان بزرگ و صخره‌های نوک تیز که در طلوع خورشید، درخششی خاص می‌یافت. پلی سنگی، دو ساحل رود را به هم وصل می‌کرد و ما سوار بر اسب، از روی آن عبور کردیم.

کاوه گفت: صبحانه را همین جا می‌خوریم و بعد وارد جنگل زرد می‌شویم.

ساعتی بعد، ماهیان تازه‌ای را که از رود گرفتیم، کباب کردیم و صبحانه‌ی

پارسیان و من) ۹۸ (جنگلی که مادرم را...

مفصلی خوردیم. سپس سوار بر اسب‌های مان، قدم به جنگل زیبای زرد گذاردیم. جنگل، برخلاف نامش، بسیار سبز و باطراوت بود. آواز خوش پرندگان، از لابه‌لای شاخه‌های درختان، به گوش می‌رسید و باد بهاری، نرم و آهسته در میان برگ‌های سبز می‌وزید و عطر گل‌های بهاری را می‌پراکند.

کاوه برایم توضیح داد که این جنگل، به دلیل معادن بزرگ طلائی که در خود دارد، به جنگل زرد معروف شده است. بردگان بسیاری از زن و مرد در آن معادن - که سارداناپال نام دارند - به استخراج طلا برای خزانه‌ی آژی‌دهاک، بیگاری می‌کنند و هر سال هزاران نفر از آن‌ها در این معادن جان می‌سپارند و باز برده‌های جدید و جوان، از تمام شهرها، به بهانه‌ی ندادن مالیات یا مخالفت با پادشاه به اینجا آورده می‌شوند و...

کاوه آهی کشید و خاموش شد و من به یاد مادرم افتادم. پدرم گفته بود که او هم در معادن سارداناپال زندانی است. چه کسی می‌دانست که او هنوز زنده است یا نه؟ اندوه، سراسر وجودم را پُر کرد. جنگل، دیگر به چشمانم زیبا نمی‌آمد. گویی فریاد رنج و خستگی مادرم و هزاران انسان دیگر را حالا در جای جای زیبای این جنگل سبز می‌شنیدم. فریادی که در پس تمامی شاخ و برگ و بوته‌ها، تهدیدوار پنهان بود و من تا به حال از درک آن عاجز بودم. چرا که کوچک و نادان بودم و فکر می‌کردم که اندازه‌ی رنج‌های دنیا همان است که من می‌توانم بفهمم و جز آن نیست!...

دو روز دیگر نیز در راه گذشت و ما سوار بر اسب، از جنگل‌ها، درّه‌ها و رودخانه‌ها عبور کردیم. ظهرها از پرندگان جنگلی و شب‌ها از ماهیان رود، شکار می‌کردیم و طوری از کوره راه‌ها پیش می‌رفتیم که دیده نشویم. هیچ خبری از پدرم و دشت پارسه و یا حتی از آپساخوموگ و ماردوشان ناکام او هم نداشتیم. تنها چیزی که من دانستیم، این بود که قرار است برای مدتی نزد

پارسیان و من) ۹۹ (جنگلی که مادرم را...

هیکتانیس برویم. نامی که نخستین بار در آن شب ترسناک، کنار نهر، ایرج بر زبان آورده بود و من بالاخره در صبح روز سوم، هیکتانیس را دیدم: او پیرزنی بود که در کلبه‌ای قدیمی و زیبا در وسط جنگل زرد زندگی می‌کرد. از همان پیرزن‌های مهربان توی قصه‌ها که سرحال و باصفا هستند و نان‌های داغ و خوشمزه می‌پزند و شب‌ها برای نوه‌های شان، قصه‌های پریان می‌گویند.

ما، در صبح روز سوم به کلبه‌ی او رسیدیم. کلبه‌ای زیبا و بزرگ از چوب بلوط که دورتا دورش از درخت‌های میوه‌ی جنگلی - سیب، آلو، گلابی و... - پُر بود و باد، هر لحظه، شکوفه‌های سفید و صورتی را با خودش می‌آورد و بر سر کلبه می‌پراکند. چقدر این فضا برایم آشنا بود! این جنگل، این کلبه و آن تپه‌های سبز دوردست.

هیکتانیس با صورت گرد و خندان روستایی اش به استقبال من آمد و من و ایرج را در میان بازوان پیر، اما قدرتمندش گرفت و سرمان را نوازش کرد. او گفت: به خانه‌ی من خوش آمدید بچه‌ها! حتماً خیلی خسته و گرسنه‌اید، بیایید تو.

پیرزن مهربان ما را به داخل کلبه‌اش برد و کاوه و اسفندیار به سر چاه رفتند تا آب بیاورند. من به هر طرف نگاه می‌کردم، به نظرم می‌آمد که قصه‌ای زنده شده و مرا در خودش فرو برده است. گویی من تمام این‌ها را پیش‌تر از این هم دیده بودم. کلبه‌ی زیبا و تمیز پیرزن، از پشتی‌های گلدار و چند قالی پاکیزه و تعدادی شمعدان زیبا بر تاقچه‌های رنگارنگ و ظروف سفالی لعابدار سرخ و قهوه‌ای ترتیب یافته بود.

پیرزن ما را به آشپزخانه برد. بوی نان داغ و تازه و کنجد کباب شده روی نان، همه‌ی آشپزخانه را پُر کرده بود. آتش، در تنور سرخ و داغ می‌سوخت و چند قرص نان شیرمال توی کاسه‌ای جلوی تنور بود که هنوز از آن‌ها بخار بر

پارسیان و من (۱۰۰ جنگلی که مادرم را...)

می‌خواست. روی تاقچه‌ها در ظرف‌های مختلف، سیر، سرکه و چند نوع ترشی و شوروی و زیر آن‌ها ظروف سفالی با لعاب آبی یا سرخ و قهوه‌ای قرار داشت. یک در چوبی، آشپزخانه را از پشت، به باغ بزرگ سبزیجات متصل می‌کرد. طویله هم کمی آن سوتر بود و دو گاو بزرگِ خال خالی، با سینه‌های پراز شیر، در آن علف می‌خوردند. هیکتانیس به سرعت رفت و از آن‌ها برای ما شیر تازه دوشید. پیرزن به این فرزی و سرحالی تا به حال ندیده بودم! در چند دقیقه شیر را داغ کرد و سفره را در اتاق پذیرایی انداخت. نان‌های داغ و شیرین را از تنور بیرون کشید و از توی صندوقی که در آشپزخانه داشت، ظرفی مربا و ظرفی عسل در آورد و سفره‌ای برای مان چید که هر چهار نفر با ولع، روی آن افتادیم و تا توانستیم، خوردیم!

کاوه که زخم شانه‌اش رو به بهبود بود، مثل یک خرس گرسنه، نان تازه و مربای شیرین را می‌بلعید و شیر را لیوان به لیوان سر می‌کشید! ایرج پرسید: مادر بزرگ هیکتانیس! ماننا کجاست؟

پیرزن با مهربانی پاسخ داد: رفته گوسفندش را کمی توی جنگل بچرانند، تا ظهر بر می‌گردد.

پس از صبحانه، کاوه لباس‌های تازه و زیبایی را که هیکتانیس آورد، پوشید و کمی سر و وضعش را مرتب کرد و بتاخت به سمت دشت پارسه بازگشت. پیش از رفتن ما را بوسید و قول گرفت که بچه‌های خوبی باشیم و تا زمانی که او به همراه پدرم بازگردد در کارها به هیکتانیس کمک کنیم. بعد هم کمی پنهانی با پسرش اسفندیار سخن گفت و رفت.

پس از رفتن کاوه، اسفندیار ما را برای گردش پیاده به دور و اطراف برد و هیکتانیس مشغول پختن ناهار شد.

از چند تپه‌ی بلند، بالا رفتیم حالا برفراز تمام جنگل زرد بودیم. دوباره

پارسیان و من (۱۰۱ جنگلی که مادرم را...)

این فکر که چقدر این محیط برایم آشناست، در سرم زنگ زد. تا دور دست افق، چهار سوی مان را جنگلی سبز و زیبا فرا گرفته بود، انبوهی‌اش وهم عجیبی در خود داشت که در آن دور دست بی‌نهایت، در مهی نامعلوم گم می‌شد.

ایرج پرسید: چرا کاوه برگشت، مگر ماردوشان به دنبال او نیستند؟ اسفندیار، ابروان جوان و زیبایش را درهم کشید و غمگین جواب داد: چرا، اما چاره‌ای نیست! او باید برود و مردم را برای نبرد نهایی آماده کند. بعد از آن هم شاید به کوهستان مقدس نزد پدرت، آفریدون برود. آن‌ها باید تا بهار تمام نشده است، تعداد زیادی شمشیر و سپر بسازند و مردان بسیاری را آماده و مسلح کنند.

من به کلبه‌ی پیرزن نگاه کردم و دود خاکستری ناهار را دیدم که از دودکش بامش بیرون می‌زد! از این بالا، کلبه، باغ سبزی‌ها، درختان پرشکوفه‌ی جنگلی، طویله‌ی گاوها، چاه آب و خلاصه همه چیز مانند مورچه - شاید سرجمع اندازه‌ی سه وجب من! - بود و من از همان بالا، کودکی را دیدم که گوسفند سفیدی را به دنبال خودش می‌آورد و جست و خیز کنان به سوی کلبه می‌رود.

ایرج زمزمه کرد: او ماننا است...

دخترک چرخی زد و به میان علف زار جلوی کلبه دوید. موهای بلند و بافته‌اش توی هوا تاب می‌خورد و نور خورشید، در قهوه‌ای درخشان گیسوانش برقی زد و در کلبه ناپدید شد.

ایرج گفت: او نوه‌ی مادر بزرگ هیکتانیس است. پدرش را ده سال پیش درست وقتی که او به دنیا آمد به ایخلیل بردند و مغزش را به مارها دادند. مادرش را هم به جای مالیات به معادن سارداناپال بردند. از آن روز دیگر

کسی از او خبری ندارد.

اسفندیار، بی تفاوت به حرف‌های ما گفت: امسال، سال سختی خواهد شد. ستم آژی‌دهاک و نارضایتی مردم به اوج رسیده است. می‌گویند سیاهچال‌های زندان پایتخت، از مردان جوان، سرریز می‌کند!... پدرم کاوه، موقع رفتن به من گفت که شاید ماموریت خطرناکی را بر دوش من بگذارند، یک ماموریت خیلی خطرناک!...

پس از این صحبت‌ها، به کلبه بازگشتیم. بوی خورش سبزی همه جا را پُر کرده بود. وقت ناهار که شد، من دل توی دلم نبود. دوست داشتم، دخترکی را که ماننا، نام داشت ببینم... و ماننا آمد.

ابتدا چشمان بادامی و سیاهش را از پس دیوارِ اتاق به ما نمایاند و بعد گیسوانِ بلند و بافته‌اش را که روی شانه‌های کوچکش افتاده بود. پیراهنی سفید با دامنی که تا روی زانوانش بر تن داشت و آن چنان برقی شیطنت و شادی از چشمانش می‌جهید که فکر کردم الان است که بپرد و همه‌ی سفره و اتاق را بر هم بزند! اما او چنین نکرد. سلامی کرد و مانند خانم‌های کوچولو یگراست آمد، نشست و مشغول خوردن غذایش شد.

این آغاز یک دوستی زیبا و به یادماندنی برای من بود...

فصل هشتم

ماننا

ماننای زیبا و کوچک، آنقدر شیطان بود که از درخت‌های بلند و تنومند به چشم برهم زدنی بالا می‌رفت و از رودهای خروشان و عمیق، با جَست‌های کوچکش می‌پرید. من و ایرج با این‌که پسر بودیم، اصلاً قدرت او را نداشتیم! پاهای کوچک و ظریف دخترک آن قدر سریع و چالاک از تپه‌های گلی جنگل، بالا می‌رفت که ما به‌گردش هم نمی‌رسیدیم!

شاید خوشترین خاطرات من در تمام زندگی‌ام، همان چند ماهی بود که در بهار آن سال با ماننا گذراندم.

ایرج بیشتر سعی می‌کرد خودش را بزرگ نشان بدهد و به همین دلیل با اسفندیار می‌نشست و از بام تا شام نقشه می‌کشید که چطور آژی‌دهاک را

پارسیان و من (۱۰۲) ماننا

نابود کند. اما من و ماننا، خیلی زود با هم جور شدیم و او رازهایش را برایم بازگفت، اسراری که هیچ کس به مغزش خطور نمی‌کرد، ممکن است در دلِ کوچک ده ساله‌ای نهفته باشد.

یک روز صبح که با هم به جنگل رفتیم، لب‌های سرخ و غنچه‌اش را گیرد کرد و سرزبانی - همان طور به خصوصی که کلمات را ادا می‌کرد - گفت: اینجا توی این جنگل، کمی آن سوتر، چیزهای عجیبی هست!

بعد، کنار گوشم زمزمه کرد: دوست داری ببینی؟

من با خوشحالی پذیرفتم و به راه افتادیم. جایی میان تپه‌ها، ماننا گوسفندش را به درختی بست تا بچرد و دوباره حرکت کردیم.

از راهی میان بُر و گِل آلود، جست و خیز کنان پیش رفتیم تا به جایی رسیدیم که جنگل به درّه‌ای ختم می‌شد. زیر پای ما درّه‌ای عمیق بود، با رودخانه‌ی گِل آلود که از لابه‌لای صخره‌های عمیق تا اعماق جنگل پیش می‌رفت. ماننا دست روی قلبش گذاشت و گفت: تو هم دست روی قلبت بگذار! چنین کردم و او ادامه داد: قسم بخور که هیچ وقت، این چیزی را که الان به تو نشان می‌دهم، به هیچ کس لو ندهی، حتی اگر شکنجه شوی! یا حتی اگر پدرت از تو درباره‌اش سؤال کند!

قسم خوردم و هشت بار دیگر هم به همه‌ی مقدّسات و پدر و مادرم سوگند یاد کردم، تا او بالاخره خیالش راحت شد و در حالی که با تردید به دور و اطراف می‌نگریست، زمزمه کرد: اینجا درست زیر پای ما، زیباترین جایی است که سالهاست هیچ کس در آن قدم نگذاشته!

و بعد در حالی که حرارت و هیجان از تمام وجودش می‌تراوید، با یک جست، از تپه به درّه پرید!

زوزه‌ای در گلویم پیچید... به سرعت خم شدم و به درّه نگاه کردم. ماننا بر

پارسیان و من (۱۰۵) ماننا

یک تخته سنگ ایستاده بود و لبخند می‌زد! بعد بر سنگ و سنگ‌های دیگر پرید و خودش را به جایی رساند که از دید من پنهان بود. تنها، صدایش را می‌شنیدم: بیا دیگر! مانند من از روی سنگ‌ها بیا! ... با همه‌ی وحشتی که داشتم، آهسته و با احتیاط، قدم بر سنگ‌های نامطمئنِ خاکستری گذاشتم. هر لحظه ممکن بود، پایم بلغزد و یا سنگی از سنگ‌های دیواره‌ی درّه جدا شود و مرا به اعماقِ زیر پایم پرتاب کند! حس می‌کردم دنیا عقب و جلو می‌شود. خرده‌های سنگریزه را که از زیر پایم به درّه می‌ریخت، با نگاه دنبال می‌کردم و ناگهان پایم روی سنگ آخری لغزید... نفس در گلویم برید!

دستانم را برای یافتن جایی، به هر سو پرت کردم و ناگهان دستانِ کوچک ماننا یقه‌ام را گرفت و به جایی که خودش بود، کشید.

نفسم بند آمده بود. آب دهانم را قورت دادم و چشم باز کردم... خدایا! آن پایین، دهانه‌ی بزرگ یک کاخ یا نمی‌دانم یک معبد، در برابر من بود که کنده کاریهای دور تا دورش را لجن سبز جنگلی پوشانده بود!

ماننا با هیجان گفت: اردشیر! اینجا سالهاست که جز من، روی هیچ آدمی را به خود ندیده است و تو هم دومین کسی هستی که شاید پس از هزار سال، پا به اینجا می‌گذارد!

داخل معبد، روشنائی خاصی وجود داشت و من متعجب بودم که چرا تاریک نیست؟! ماننا دستم را گرفت و با خود به داخل کشید. قدم به قدم راه را از حفظ بود و مدام تذکر می‌داد: مراقب باش... اینجا چاله است... آنجا لبه است... و ما همین طور گام به گام، دالان ورودی را طی کردیم و به پلکانی رسیدیم. هر چه پیش‌تر می‌رفتیم، بر نور عجیب افزوده می‌شد - بی آن که چراغ، آتش یا روزنی وجود داشته باشد! - ماننا که حدس زده بود در چه فکری هستم، گفت: سنگ‌های داخل معبد از جنسی است که از خود نور

پارسیان و من) ۱۰۶ (ماننا

می دهد.

ما از پلکان پایین رفتیم، هر لحظه از رطوبت و گرمای هوا کاسته می شد و نور، بیشتر می نمود.

پایین پله ها، یک تالار بسیار عظیم بود. آنقدر بلند و طولانی و روشن بود که متحیر مانده بودم! سرتاسر آن با تابلوهای رنگارنگ و مجسمه های زرد رنگ تزئین شده بود.

ماننا خنده ای شیطنت آمیز کود و با هیجان فریاد زد: این کاخ من است! تمام این ها مال من است!... می فهمی اردشیر؟... همه ی همه اش!

بعد جستی زد، چرخ زد و کنار یکی از تابلوهای رنگی ایستاد. تگه ای از آن را کند و توی هوا نشانم داد:... یاقوت بود! تابلوها سراسر جواهر و مجسمه ها همه از طلا بودند!

ماننا گفت: من هر چند روز یک بار، به بهانه ی چرانندن گوسفندم به اینجا می آیم و از کاخم دیدن می کنم!

با تعجب پرسیدم: چند وقت است که اینجا را پیدا کرده ای؟

او گفت: یک سال! عید نوروز پارسال اینجا را پیدا کردم. راستش خیلی اتفاقی شد... گوسفندم از لبه ی تپه پایین آمده و گیر کرده بود. نه می توانست بالا بیاید و نه راهی به پایین پیدا کند. وقتی برای نجاتش پایین آمدم، دیدم عجب جایی پیدا کرده ام!

بعد در حالی که جست و خیزکنان در تالار پیش می رفت، گفت: این ها که تو می بینی، در مقابل آنچه که من دارم، چیزی نیست! بیا تا ببینی... و به سوی یکی از درهای بزرگ رفت. صد در دیگر هم در راست و چپ تالار، تا به انتها وجود داشت!

سپس ماننا در یکی از اتاق ها را گشود. سرکی کشیدم و چشمم از حدقه

پارسیان و من) ۱۰۷ (ماننا

بیرون زد... خدایا، اتاق لبریز از جواهرات بود! تلی از جواهرات گران بها با رنگ های گوناگون، میان اتاق یا در صندوقچه های بزرگ قرار داشت، آن قدر بود که به سقف می رسید!

ماننا با خوشحالی گفت: اردشیر! تمام این صندوق ها، مروارید، یاقوت، الماس و هر چه که دلت بخواهد است!

بعد در یکی از صندوق ها را باز کرد و مشتش را توی آن کرد و در هوا پاشید!

باورم نمی شد! خدایا، اینجا کجا بود؟ مال که بود؟... آیا جوابی بود؟! ماننا یک به یک اتاق های تالار را گشود. یکی از یکی زیباتر، پر جواهرتر و درخشان تر... توی گوهرها پریدیم، آن قدر زیاد بود که حتی می شد در آن ها غرق شد! روی آن ها سر می خوردیم و دور تا دور تپه ی جواهر دنبال هم می کردیم و خنده های گرم و کودکانه مان، فضای سرد و خالی معبد را تغییر می داد.

ماننا پس از یک بازی طولانی تعقیب و گریز، در حالی که نفس نفس می زد، موهای قهوه ای چسبیده به عرق پیشانی اش را کنار زد و گفت: من تا آخر این تالار را گشته ام، آن ته، پلکان باریکی است که تا جاهای تاریک و سرد زمین به ارتفاع درّه، پایین می رود. جایی آن قدر تاریک و ترسناک که دیگر جرأت نکنی قدم برداری و جلوتر بروی...

روی تپه ی جواهر نشستیم و من پرسیدم: با این همه پول و طلا و جواهر می خواهی چه کار کنی؟

فوراً -طوری که پیدا بود، قبلاً خیلی به آن فکر کرده!- پاسخ داد: می خواهم وقتی بزرگ شدم، دو تا کاخ بسازم! یکی برای مادر بزرگ هیکتانیس و یکی هم برای خودم. آن ها باید بهترین و زیباترین کاخ هایی

باشند که تا بحال در تمام دنیا به وجود آمده است! بعد هم بهترین خیاطها و بهترین آشپزها را استخدام می‌کنم تا بهترین لباس‌ها و غذاهای دنیا را برایم آماده کنند! آن وقت با برازنده‌ترین شاهزاده‌ی دنیا، ازدواج می‌کنم و خیلی خوشبخت می‌شوم!

در حالی که ته دلم به آن شاهزاده، حسودیم می‌شد، پرسیدم: ولی آخر با این همه ولخرجی که تو هم فرقی با آزی‌دهاک ظالم نخواهی داشت؟! ماننا کمی ساکت شد و در فکر فرو رفت. آن قدر که بر پیشانی کوچکش، چین افتاد و گفت: راست می‌گویی! ولی خب، من آن وقت به فقیرها هم کمک می‌کنم. به همه‌ی بچه‌ها و زن‌ها و پیرها پول می‌دهم، تا خوشبخت بشوند. من هرگز نمی‌خواهم مانند آزی‌دهاک، بدجنس باشم! نمی‌خواهم که مردم را بکشم یا اذیت کنم.

او این‌ها را گفت و ساکت توی فکر فرو رفت.

برای اینکه خوشحالش کنم و او دوباره به هیجان بیاید، گفتم: من خیلی دلم می‌خواهد، آن پلکان آخر تالار، همان جایی را که گفتی، ترسناک است، ببینم.

ماننا با خوشحالی از جایش جست، دستم را گرفت و به سوی پلکان راهنمایی کرد. لحظاتی بعد، از پله‌های سرد و سنگی - که آن‌ها هم از خودشان نور می‌دادند - پایین رفتیم. سرما هر لحظه بیشتر و بیشتر می‌شد. شاید ده دقیقه‌ای بود که پایین می‌رفتیم و به هیچ جا نمی‌رسیدیم. پله‌های پهن سنگی، به طور ماریچ در ژرفای سرد زمین فرو می‌رفت و هوا آن قدر سنگین بود که سرم گیج می‌خورد. پرسیدم: تا آخرش چقدر دیگر مانده؟... ماننا با بی‌خیالی گفت: دو برابر آن چه که تا به حال آمده‌ایم! مغزم سوت کشید! دوباره پرسیدم: ته این پله‌ها چه چیز جالبی است؟

ماننا زمزمه کرد: یک مجسمه‌ی عجیب! با چیزهای جالب دیگر! چشمانش از هیجان می‌درخشید. اما هیچ چیز جالبی، آن پایین، به چشم من نمی‌آمد! فقط پله بود و پله و... ماننا گفت: اگر حالت خوب نیست، برگردیم ... یکبار دیگر می‌آییم، تا تو آخرش را ببینی.

فوراً پذیرفتم و بازگشتیم! آن قدر حالم بد بود که فقط می‌خواستم هوای تازه بخورم. درست موقع بازگشت، به نظرم رسید، کورسوی نوری سبز رنگ در گوشه‌ای از انتهای پایین پله‌ها جرقه‌ای زد! سرکی کشیدم، هیچ چیز نبود! خیالاتی شده بودم؟!...

به هر حال، ما دوباره از همه‌ی پله‌های پایین آمده، با زحمت زیاد بالا رفتیم و یک ساعت بعد، از دهانه‌ی معبد خارج شدیم و به سوی کلبه بازگشتیم.

* * *

یک ماه گذشت و ما تا توانستیم جنگل را زیر و رو کردیم و از همه‌ی درخت‌ها بالا رفتیم و از همه‌ی رودخانه‌ها ماهی گرفتیم و در تمام چمن‌زارها دویدیم. اما من از ترس آن هوای سنگین و حالت عجیبی که توی دالان بود، دیگر حتی به اصرار ماننا هم به آن وارد نشدم!

اما جدای از آن، آن قدر لذت می‌بردیم که صبح‌ها، زیر نور آفتاب بهاری، از گاوها شیر بدوشیم و بوی علف‌های تازه رویده‌ی کنار طویله در مشام مان پیچد و گوسفند را توی دشت بچرانیم یا توی رود شنا کنیم. ظهر هم که می‌شد، به کلبه بر می‌گشتیم و هیکتانیس مهربان با ناهارهای خوشمزه در انتظارمان بود و بعد، تا غروب، با ایرج و اسفندیار و ماننا، توی جنگل پُرسه می‌زدیم و جلوی لانه‌ی رویاهای جنگلی، تله می‌گذاشتیم، تا شاید یکی از

آن‌ها به دام بیفتد که هرگز هم نیفتاد! چرا که روباه‌های زرنگ، همیشه برای لانه‌هایشان دو تا سوراخ می‌کنند، تا در مواقع لازم از آن یکی بگریزند!

شب‌ها پس از شام، مادر بزرگ هیکتانیس برای مان آجیل و شربت و میوه‌های تازه‌ی باغ را می‌آورد، پوست می‌کند و به ما می‌داد. بعد تا نیمه‌های شب، کنار رختخواب‌هایمان، دستش را می‌زد زیر چانه‌اش و برای من و ایرج و ماننا، قصه می‌گفت. من هم لحاف کلفتِ پشمی، با رویه سبز نرم و سوزن دوزی شده را رویم می‌کشیدم و گرمای مطبوعی همه‌ی وجودم را فرا می‌گرفت آخر، هنوز هوای شب جنگل، خنک بود.

یک شب مادر بزرگ، قصه‌ای راستین برایمان گفت که این چنین بود: «یکی بود و یکی نبود، غیر خدای مهربون هیچ‌کی نبود... نخستین پادشاه انسان‌ها در این سرزمین، مردی بود به نام کیومرس. او مردی بود با لباسی از پوست پلنگ که دوران سی ساله‌ی حکومت او آغاز تمدن در جهان شد، چرا که او مردمان را که در غارها زندگی می‌کردند به دشت‌ها فرا خواند، ولی این کافی نبود! زیرا دیوان کوه و غولان دشت که موجوداتی قوی هیکل و درشت پیکر بودند، به جنگ با آدمیان پرداختند. آن‌ها با ورود آدمیان به خاک‌های حاصل خیز مخالفت می‌کردند و بهترین نقاط کنار رودها و مراتع بی‌پایان را برای خودشان می‌خواستند.

به هر حال، در زمان کیومرس کاری بیش از این انجام نشد تا نوبت رسید به پسر او که سیامک نام داشت. در دوره‌ی او، نبرد آدمیزاد با دیوها آغاز شد، نبردی دشوار که با شکست سنگین انسان‌ها و کشته شدن سیامک همراه گردید.

دیوها، سراسر سرزمین‌های خوش آب و هوا را باز پس گرفتند و آدم‌ها دوباره به غارهای دورافتاده بازگشتند. مدتی گذشت، تا این‌که مردی از

نوادگان سیامک به نام هوشنگ بپا خاست. او لشگری گران از آدمیزاد، فراهم کرد و به دشت حمله برد. نبردی خونین درگرفت و این بار دیوها به عقب رانده شدند و دشت‌ها قدم به قدم بیشتر به تصرف انسان درآمد.

این را به شما بچه‌های گلم بگویم که دیوها تمدن عظیمی داشتند. آن‌ها بسیار پیش از این‌که آدمیزاد به دشت بیاید و خانه بسازد و شهر بنا کند، فنون خانه‌سازی و حتی کاخ‌سازی را می‌دانستند!

با این حرف، من و ایرج نگاهی به هم انداختیم و خاطرات روزهای زندگی در دشت پارسه و ماجرای کاخ دیوها در وجودمان زنده شد...

مادر بزرگ ادامه داد: «به هر حال، هوشنگ شاه، دیوها را به عقب راند و چهل سال حکومت کرد. در زمان او آبادانی بسیاری در جهان شد، ولی دیوها هنوز هم گاه و بی‌گاه، به سرزمین آدمیان حمله می‌کردند و غارت و وحشی‌گری می‌نمودند چرا که آن‌ها دانشی بیشتر و سلاح‌هایی محکم‌تر از آدمیان داشتند. غروبی از غروب‌ها که هوشنگ پادشاه، از شکار به خانه باز می‌گشت، ماری که چشمانی سرخ و بدنی سیاه داشت، برای گزیدن یکی از همراهان او از میان تخته سنگ‌ها بیرون آمد. هوشنگ شاه به سرعت، سنگی برگرفت و به سوی مار پرتاب کرد. سنگ به مار نخورد و مار به شتاب به لانه‌اش گریخت.

اما معجزه‌ای رخ داد! سنگ بر سنگی دیگر خورد، جوقه‌ای برآمد و بر بوته‌ها افتاد. شعله‌ای ایجاد شد و نخستین آتش، برای آدمیزاد زبانه کشید!

هوشنگ شاه به شکرانه‌ی پدید آمدن آتش، در برابر خدا، هفت شبانه روز، جشن بپا کرد و آن روز را جشن سده نامید. مردمان نیز شادی کردند و پیشرفت افزون شد. فلز از سنگ جدا و سلاح ساخته شد. اینک راه پیروزی بر دیوان آسان‌تر می‌گشت. فنون دوختن لباس‌های گوناگون و کشاورزی،

گسترش بیشتر یافت و پختن غذاهای گوناگون رایج شد و صدها آبادانی دیگر برای آدمیزاد به وجود آمد تا این که هوشنگ شاه درگذشت و پادشاهی به فرزندش تهمورس بزرگ رسید.

در آغاز سلطنت او، دیوها دوباره به آدمیان حمله ور شدند. آن‌ها گمان می‌بردند که با مرگ هوشنگ شاه، نیروی آدمیان کاستی گرفته است و آن‌ها می‌توانند دوباره انسان‌ها را از زمین‌های حاصل خیز بیرون کنند. بنابراین به قتل عام نسل بشر دست گشودند و هر جا آدمی می‌دیدند با قساوت، کمر به نابودی او می‌بستند، تا نسل بشر را از روی زمین براندازند و این چنین شد که تهمورس نیز کمر به نابودی دیوان بست و قسم خورد که تا نسل آن‌ها را برنینداخته، از پا ننشیند.

لشگری بزرگ از انسان‌ها گرد کرد و سلاح‌های محکم به ایشان داد و نبرد نهایی در گرفت... زمین از خون آدم و دیو آکنده شد و بسیاری از دو طرف کشته شدند. تهمورس دلیر به تمامی دشت‌ها و کوهستان‌ها و قلّه‌ها سرکشید و هر جا دیوی دید، از بین برد و هیچ رحمی به آن‌ها نکرد، تا یکبار برای همیشه آدمیزاد را از شرّ غارت و تباهی ایشان رهایی بخشید. تهمورس، سی سال پادشاهی کرد و در تمام این مدّت به نبرد با دیوان مشغول بود. به همین دلیل به او لقب تهمورس دیوبند دادند. او دیوها را به تمامی کشت و نسل انسان را مستحکم ساخت. پس از او بود که پسرش جمشید، به پادشاهی رسید.»

من پرسیدم: یعنی الان دیگر هیچ دیوی روی زمین باقی نمانده؟...
هیکتانیس پاسخ داد: آن طور که می‌گویند، انگشت شماری از آنان هنوز در جنگل‌های شمال البرزکوه، پنهانی به زندگی ادامه می‌دهند. اما تعداد آن‌ها آن قدر کم است که سالهاست دیگر به چشم نیامده‌اند.

مادربزرگ کمی فکر کرد و ادامه داد: آن طور که می‌گویند، آن‌ها قامتی دو برابر انسان و بدن‌هایی پُر مو داشتند و خوی‌شان وحشی و زور بازویشان زیاد بود و دشمن نوع بشر بودند...

یاد مجسمه‌ی بزرگ دیوی که در کاخ باستانی بود افتادم: چشمان درخشانی که از هوش حکایت می‌کرد، گریزی که در مشت داشت و تابلوی عظیمی که در طبقه‌ی دوم کاخ دیوها از ماجراهای عجیب نبردهایشان پرده بر می‌داشت.

مادربزرگ، قصّه‌های بسیاری برای من گفت. مثل قصّه‌ی شاهزاده‌ای که سوار بر اسب بالدار سپیدش به کاخ سنگی مرموز میان کوهستان می‌رسید، چشم‌هایم لبریز از خواب می‌شد و دنیای شیرین خواب‌ها می‌آمد و ماننا که هر شب بهترین رؤیای من بود...: خودم را سوار بر مادپان سپید و بالدار روی ابرها می‌دیدم که آهسته بر جزیره‌ای کوهستانی، میان دریای آبی و آرام، فرود می‌آیم. کاخی بلند، از سنگ یکپارچه، در برابر من است. وارد کاخ می‌شوم. مجسمه‌ی مرد سنگی، با گرز و کمانی در دست، به من زُل زده است. چقدر شبیه خومنکه است! تاجی جواهرکاری شده بر سر پر مو و پشمش قرار دارد و با دست به سمت چپ اشاره می‌کند. آنجا آدم‌های زیادی توی تالار کاخ ایستاده‌اند: پدر و مادرم، کاوه، مِهَر، ایرج، اسفندیار، هارپاگ و مادربزرگ هیکتانیس.

مردی پشت به من، کمی آن سوتر ایستاده است و با مرد دیگری سخن می‌گوید. زمانی که از کنارش می‌گذرم، برمی‌گردد و توی چشمان من زل می‌زند. خومنکه است! و عجیب آن که بر شانه‌های او دو مار سیاه وجود دارند که تا به حال ندیده بودم! و ناگهان از پلکان بزرگ انتهای تالار، شاهزاده خانمی بسیار زیبا و بلند قامت، با لباسی سپید و باشکوه، خرامان، فرود

می آید. عطری مدهوش کننده از او بر می خیزد و همه به او خیره شده اند. پیش می روم و دست او را در دست می گیرم... ماننا است! عجیب این است که با همین چهره ی کودکانه، مانند یک زن بزرگ به نظرم می آید! همه به ما ادای احترام می کنند. آیا من همان شاهزاده ای هستم که در آینده با این دختر زیبا ازدواج می کنم و خوشبخت خواهم شد؟! و آیا این همان کاخ آرزوهای مانناست؟!... اما نگاه خومنکه بر من سنگینی می کرد و آزارم می داد...

* * *

صبح که از خواب بیدار شدم، هوا سرد و ابری بود. دنبال ماننا گشتم. به همه جای کلبه سر کشیدم اما او نبود! مادر بزرگ هیکتانیس را در حال دوشیدن شیر، در طویله یافتم، گفت: صبح زود، ایرج واسفندیار، برای گردش در جنگل های دورتر رفته اند و تا غروب بر نمی گردند، ماننا هم گوسفندش را به جنگل برده است. کمی بعد، او را توی جنگل یافتم که روی کُنده ی چوب ترو خزه بسته ای، نشسته بود و پاهای کوچکش را توی هوا تکان می داد و سر، پایین داشت، ماننا غمگین بود. مه سرد صبحگاهی، همه جا را آرام در خود فرو برده و قطرات شبنم، بر همه ی گلبرگ ها نشسته بود. کنار ماننا نشستم، لبان کوچکش را به تبسم گشود، اما نگاهش همچنان غمگین بود. پرسیدم که چرا ناراحت است؟ و او گفت که امروز، روز تولد اوست. با خنده گفتم: آخر این که ناراحتی ندارد! و تازه بسیار هم جای خوشحالی

است. ولی ماننا با اندوه، آهی کشید، گویی می خواهد بگوید که من نمی فهمم او چه می گوید. سپس زمزمه کرد: درست در روز تولد من بود که پدرم را بردند و به سیاهچال انداختند، تا وقتی که کشته شد و مغزش را به ماران خوراندند.

بعد در حالی که بغض، راه گلوی کوچکش را تنگ می کرد، ادامه داد: درست دو سال بعد، در همین روز تولد من، عده ای دیگر از سربازان ماردوش آمدند. آن ها مادرم را که ضعیف و فقیر بود، برای همیشه به ساردانپال بردند... می دانی اردشیر! امروز من یازده ساله شده ام، ولی دلم شور می زند. یعنی هر سال این روز که می رسد منتظر یک اتفاق بد دیگر هستم!

روز عجیبی آغاز شده بود. برای این که او را آرام کنم، از هر دری سخن گفتم. ماجراهای کاخ دیوها و چگونگی دستگیری جاسوس ده را برایش بازگو کردم و وادارش کردم بخندد، اما او عمیقاً تغییری نمی کرد و بعد، عجیب ترین کلمه هایی را که تا به حال از زبان خودم نشنیده بودم، شنیدم! من با همه ی شرم و دلهره ی عمیقی که از بیان کلمات مورد نظرم داشتم بالاخره بر ترسم غلبه کردم و آن جملاتی را که تا بحال - در تمام مدت دوستی ام با ماننا - توی دلم بود و نمی گفتم گفتم...

من گفتم، دلم می خواهد من آن شاهزاده ی رؤیاهایش باشم! و بعدها یعنی سال ها بعد که او می خواست، شوهری انتخاب کند... نمی دانم چوا حتی حالا هم زبانم از یادآوری آن ها می گیرد!... بله! من به او گفتم که می خواهم او بعداً که بزرگ شدیم، زن من بشود! و ما با هم به گوشه ای بسیار دور از مردم برویم و دور از همه، کاخی را که او دوست داشت بسازیم و راحت و خوشبخت زندگی کنیم.

ماننا، سرخ شد. او با هر کلمه‌ی من سرخ‌تر شد و من نیز همراه با او رنج می‌کشیدم.

در دل، خودم را توجیه می‌کردم که بالاخره باید اینها گفته می‌شد و یا این‌که اصلاً چرا باید از بیان احساسم دچار رنج و خجالت بشوم!...

ماننا چند دقیقه‌ای را در سکوت گذراند که برای من مانند چند سال بود و من در آن مدت مدام توی دلم به خودم فحش می‌دادم که الان است که ناراحت بشود و با یک سیلی آبدار، گوشم را نوازش بدهد و بعد هم، همه چیز را برای مادر بزرگ تعریف کند و دیگر تا ابد با من سخن نگوید و زن من نیز نشود!

ماننا زیر چشمی، نگاهی به من انداخت، چند دقیقه‌ای رنگ به رنگ شد و نیم ساعت بعد، من و او با فقهه‌های شادمان که این بار رنگ و بوی آشناتری داشت، در تالار جواهر ایستاده بودیم و برای هم می‌گفتیم که در آینده، چطور این همه ثروت را برای هم خرج خواهیم کرد! بله! ما دیگر به چشم دو نامزد جوان به هم نگاه می‌کردیم که حتی تا چند روز بعد، وقتی نگاه‌های مان به هم بر می‌خورد، سرخی شرمی‌کودکانه در گونه‌های مان می‌دوید! به نظر من او زیباترین و درخشانده‌ترین موجود روی زمین بود.

اما هر بار که به پدر و مادرم فکر می‌کردم، خجالت می‌کشیدم. خدایا، من بدون آنها، بدون این‌که حتی کوچکترین مشورتی با ایشان بکنم، همسرم را - آن هم در دوازده سالگی - انتخاب کرده بودم! ولی فکر کردم، حتماً وقتی خوشبخت شدم، آنها، ایرج، کاوه و هیکتانیس و خلاصه همه را به کاخ خودمان خواهیم برد و به آنها خوش خواهد گذشت! و با این فکرها، ذهنم آرامش می‌یافت و قانع می‌شدم...

وقتی ماننا، نخستین کلام را پس از درخواست من، درباره‌ی ازدواج، با

مهربانی پاسخ داد، بهترین لحظه‌ی تمام عمرم بود! پس او دلش می‌خواست که زن من بشود!

عجب خوشبختی بزرگی! آیا بهتر از این هم می‌شد؟! *

* * *

آن روز باران تندی بارید و ما در خانه ماندیم. اما چه مهم بود؟ من انتخابم را کرده و راضی بودم! ما در همان معبد، با هم قرار گذاشتیم که تا جان در بدن داریم، مال هم و با هم باشیم و قسم خوردیم که این عهد، تا روزی که بزرگ شویم، بین ما بماند و هیچ کس از آن بویی نبرد. یعنی حتی در رفتارمان هم طوری نباشیم که کسی بفهمد. باید مانند همیشه مثل دو کودک معمولی که فعلاً با هم همبازی هستند، می‌ماندیم.

غروب، وقتی ایرج و اسفندیار از جنگل‌های دورتر بازگشتند، ایرج مرا کناری کشید و حرف‌های مهمی زد. حرف‌هایی که در ماه‌های گذشته، به خاطر غرق شدن در دوستی‌ام با ماننا، کمتر به گوشم خورده بود.

ایرج گفت: در روستاهای اطراف، ماردوشان برای گرفتن مالیات آمده‌اند و دیر یا زود به اینجا هم سرک خواهند کشید. چرا که اصلاً از سوی پادشاه، دستور آمده که مالیات این ناحیه را تا انتهای بهار، از همه بگیرند. زیرا خزانه پایتخت، سخت در مضیقه‌ی مالی است!

بی خیال گفتم: چه مهم است! وقتی بیایند، مادر بزرگ مالیات آنها را می‌دهد و می‌روند.

ایرج متفکرانه زمزمه کرد: اما ماردوشان هیچ وقت به حق‌شان قانع نبوده... هیچ وقت به مالیاتی که آن هم به نظر ما حق‌شان نیست، راضی نبوده‌اند. آنها چند ده و روستا را سر راهشان غارت و به زور دارایی مردم را

تصاحب کرده‌اند.

بعد سری به افسوس تکان داد و خاموش شد. شب وقتی همه به خواب رفتند، من زیر پنجره‌ی کلبه هنوز بیدار بودم و از توی رختخوابم به آسمان نگاه می‌کردم. ابرهای سیاه، آرام آرام کنار می‌رفت و ستاره‌های درخشان در آسمان پیدا می‌شد.

صدای جیرجیرک‌های باغ و جنگل لحظه‌ای قطع نمی‌شد. مادر بزرگ، خُر خُر آهسته‌ای می‌کرد و ماننا که ته اتاق، کنار او خوابیده بود، خودش را زیر لحاف پهن و صورتی هیکتانیس، فرو برده بود. آرام نفس می‌کشید و گاه در خواب، لبخندی بر لبانش نقش می‌بست.

ایرج و اسفندیار هم کنار من، در خواب عمیق بودند و من که جایم میان همه بود، خواب به چشمم راه نمی‌یافت.

برخلاف آرامش بیرونی، در درونم غوغایی به پا بود. گویی تمام افکار زندگی‌ام، حالا یکباره بر مغزم، حمله‌ور شده بود و آن را از هر سو می‌فشرد. حالا پدرم کجا بود؟... مادرم چه می‌کرد؟... در دشت پارسه، چه می‌گذشت؟ کاوه چه کرده بود؟ اسیر و کشته شده بود یا در کوهستان مقدس بسر می‌برد؟... چرا از سوی مبارزین یا پدرم هیچ پیغامی برای ما نمی‌رسید؟! فکر کردم ای کاش می‌شد که از تمام این مبارزات دست کشید. اصلاً چه فایده داشت؟! یک مبارزه‌ی بی‌سرانجام که آدم‌ها به هر دلیلی همدیگر را بکشند و بکشند و... اما پس ظلم چه می‌شد؟ اگر مردم برنخیزند، آژی‌دهاک به ظلم و بیدادش ادامه خواهد داد.

اصلاً چطور می‌شود در دنیایی که همه یا ظالم‌اند یا مظلوم و یا مبارز، آسوده زندگی کرد؟ یا بی‌خیال و بی‌طرف باقی ماند؟! شاید بهترین راه، کناره‌گیری از همه چیز و همه کس باشد؟ اینکه آدم

برود، دور از همه، در یک کلبه‌ی بسیار دور افتاده، خودش بکارد، بپزد و کار کند اما این بیشتر، مثل راه حلی است که کبک‌ها برمی‌گزینند تا آدم‌ها! پس برای آسودگی خود و بشریت چه راهی بهتر از مبارزه وجود داشت؟ آیا راه رسیدن به آسودگی، با نابودی شخص ظالم، همسو و هم معنی بود؟ یا این‌که ماده دیو ظلم، پس از مدتی باز هم به شکلی دیگر، بارور می‌شد و دوباره نهال پیروزی مبارزه را از ریشه برمی‌کند؟!...

* * *

ماننا مرا توی یکی از اتاق‌های انتهای تالار، کشید و چند صندوق چوبی را جابجا کرد و یکی را از میان آن‌ها بیرون آورد. من روی سگوی مرمرین، کنار دیوار نشستم و نگاهش کردم. او گفته بود که می‌خواهد زیباترین و مرموزترین دارایی‌اش را به من هدیه کند. پس صندوقچه را روی زانوانم گذاشت و با هیجان در آن را برایم گشود.

یک خنجر زنگ زده‌ی آهنی، درون مخمل سبز و لطیف صندوقچه بود! خنجر اگرچه کهنه بود، ولی بسیار با دقت و ظرافت ساخته شده بود. تیغه‌ی پهن و خشمگین‌اش با وجود کهنه‌گی، هنوز هم تهدید کننده بود. دسته‌ی آهنی‌اش با شکل‌های عجیبی تزیین شده بود. با دقت آن را بررسی کردم. از پایین دسته‌ی خنجر، ده‌ها انسان، برده وار و خسته، گرداگرد کوهی -که همان دسته‌ی خنجر بود- بالا می‌آمدند. بر شانه‌ی هر یک، بار بزرگی، بسیار بزرگ‌تر از جثه‌شان، قرار داشت و عده‌ای دیگر با شلاق‌های بلند بر سرشان می‌کوفتند، تا تندتر بروند.

لحظه‌ای به ماننا نگرستم. با چشمان درشت و عمیقش، غرق تماشای من بود، می‌خواست بداند که در سرم چه می‌گذرد؟!...

مردان و زنان، عرق ریزان از کوه، بالا می‌رفتند و بار می‌بردند. برفراز کوه، ازدهایی سه سر و سه پوزه نشسته بود که تیغی خنجر از آنجا آغاز می‌شد و بالا می‌رفت. اما روی تیغه، کنده کاریهای ظریف‌تری بود. مرد و زنی روی زانوان‌شان نشسته بودند و میان‌شان سه چیز بود: یک خنجر، یک کتاب و یک قطعه جواهر. زن و مرد عاشقانه دست هم را گرفته بودند و به آسمان بالای سرشان نگاه می‌کردند. به سوی یک ماه و یک ستاره که در سویی بود و خورشید که در سویی دیگر قرار داشت. اما یک چیز دیگر هم برفراز آسمان وجود داشت: یک نشانه...

با کنجکاوی در آن علامت دقیق شدم. اما درست بر روی همان علامت، تیغی خنجر، به شدت ساییده شده بود. تنها، خطوطی نامعلوم و گنگ بر جا بود که مرا به یاد هیچ چیز نمی‌انداخت... شاید روزگاری، در جنگی بزرگ، همین خنجر کوچک، ضربه‌ی گریز سنگین را از سر صاحبش دفع کرده بود و...

ماننا زمزمه کرد: می‌دانی اردشیر! من در بین همه‌ی آنچه در این معبد است، این خنجر را که بیش از همه دوست دارم، به تو می‌دهم. می‌دانی چرا؟

با دست کوچک و ظریفش، مرد و زن روی تیغی خنجر را نشانم داد و گفت: روزی می‌فهمی، چرا این خنجر، مهمترین است!

شب توی رختخوابم، وقتی که همه در خواب بودند، خنجر را از زیر بالشم درآوردم و لمس کردم و به آنچه ماننا گفته بود، اندیشیدم. او می‌گفت که نقش‌های روی خنجر، معنای بسیار مهمی دارد! و او بزودی به من می‌فهماند که چه می‌گوید!... ولی من اصلاً درک نمی‌کردم که او چه منظوری دارد؟!

فردای آن روز بود که فصلی تازه در زندگی عجیبم، آغاز شد. مادر بزرگ، اول صبح، با شیر، عسل، پنیر و نان تازه از ما پذیرایی کرد. بعد، ایرج و اسفندیار از من خواستند تا با آن‌ها به گردش در نقاط دورتر جنگل بروم و من پذیرفتم. ماننا اگرچه خیلی دوست داشت با ما بیاید، مجبور شد بماند و به مادر بزرگ کمک کند. درست موقع رفتن، ماننا، کنار گوشم زمزمه کرد: حیف شد، می‌خواستم امروز با هم به معبد برویم و بالاخره انتهای آن دالان را نشانت بدهم.

گفتم: عیبی ندارد! فردا صبح این کار را خواهیم کرد. مواظب خودت باش ماننا و از این‌که نتوانستی با ما بیایی، خیلی ناراحتم...

بعد سوار بر اسبم، به دنبال ایرج و اسفندیار که با غرولند، صدایم می‌کردند، تاختم.

دو سه ساعت بعد، اسب‌هایمان را به درختی بستیم و در نقطه‌ای دور افتاده از جنگل، بی‌صدا - همان‌طور که بچه‌ها گفتند - روی یکی از تپه‌ها سینه خیز، جلو رفتیم. صداها ی غریبی از زیر تپه می‌آمد، صدای خفیف ضربه زدن، فریاد زدن و... وقتی سرم را بر روی آنچه که زیر تپه بود، چرخاندم، سرم گیج رفت. یک کوه عظیم و زرد بود. کوهی قد برافراشته و استوار که هزاران زن، صدها مرد، افسرده و خسته و گل‌آلود، بر آن، تیشه می‌کوبیدند و تکه‌های درشت سنگ طلا را داخل گاریهای چوبی می‌ریختند و به جایی پشت درخت‌ها می‌بردند و دقیقه‌ای بعد، با گاریهای خالی باز می‌گشتند.

سربازان ماردوش، با بازوان ستبر و شکم سیر، شمشیری بر کمر و شلاق‌ی سرخ در مشت داشتند. اما زره و کلاهخودشان زیر آفتاب، برق نمی‌زد، کدر و کثیف بود. گویی سربازهای این معدن هم دل و دماغ پاکیزگی را نداشتند.

ده‌ها سوراخ بر بدن کوه بود که هر کدام تونلی بود به درازایی نامعلوم، که بردگان بدبخت به آنها فرو می‌رفتند و گاه‌به‌گاه عده‌ای، گاری بزرگی را هل می‌دادند و انبوه سنگ‌های طلا را خارج می‌کردند. زن‌ها شانه‌به‌شانه‌ی مردان جان می‌کنند و برکوه تیشه می‌کوفتند و زنانی دیگر نیز کمی آن سوتر، دیگ‌های سیاه و بزرگ روی کنده‌های آتش را با ملاقه‌های بلند چوبی هم می‌زدند که ظاهراً ناهار کارگران بود. ایرج کنار گوشم زمزمه کرد: اینجا یکی از معادن طلای سارداناپال است...

سرم به دوران افتاد! پس سارداناپال این بود؟ همان جایی که مادر من و مادر ماننا در آن، اسیر ماردوشان بودند؟! آن قدر عمیق به این تابلوی متحرک رنج و درد انسان‌ها خیره ماندم، تا ایرج با آرنج به من زد و اشاره کرد که وقت رفتن است.

همان طور سینه خیز، پس رفتیم و دقایقی بعد، سوار بر اسب‌های مان، از راه باریکی که از میان درختان وحشی و خوشبخت می‌گذشت، به سوی کلبه‌ی هیکتانیس بازگشتیم.

در راه بازگشت، ایرج که گویی حدس می‌زد من به چه فکر می‌کنم، گفت: اردشیر، مادر تو و ماننا اینجا نیستند. آخر می‌دانی، معادن سارداناپال از این یکی که تو دیدی خیلی بیشتر است و راستش را بخواهی پیدا کردن یک نفر میان آن‌ها، آن هم با این همه سرباز ماردوشی که مراقب‌اند، کار آسانی نیست.

با اندوه سرم را پایین انداختم، ایرج که دید ناراحت شده‌ام، در حالی که حین سواری دست روی شانه‌ام می‌انداخت، ادامه داد: ناراحت نشو رفیق! می‌شود کمی صبر و جستجو کرد، شاید بشود کاری کرد. اسفندیار گفت: ایرج راست می‌گوید، نگران نباش اردشیر!

و ایرج دل‌داری‌ام داد: با یک نقشه‌ی حساب شده، به امید خدا، همه چیز درست خواهد شد... ما با تو هستیم، دوست عزیز!
با خوشحالی به دوستان مهربانم، نگاه کردم که صفا و محبت از حرف‌هایشان می‌بارید و از چشمان‌شان پیدا بود که برای خوشحالی من حاضرند هر کاری بکنند.

برای لحظه‌ای از خودم خجالت کشیدم که در ماه گذشته، این همه رازهای جالب را از آن‌ها پنهان کرده‌ام! رازهای معبد جواهر و ماجرای عشق من و ماننا! و خلاصه راز خنجر باستانی که هدیه گرفته بودم.
با این توجیه که خود ماننا از من قول گرفته تا رازهایش را افشا نکنم، کمی آرام شدم و پنهانی، خنجر یادگاری را زیر پیراهنم فشردم.

ناگهان دود غلیظ و سیاهی جلوی چشمم را گرفت!... دود از پس درخت‌ها برمی‌خاست. اسفندیار و ایرج را دیدم که بتاخت رفتند! من هم سرعتم را بی‌اختیار تند کردم. دود از جایی، پایین تپه‌ها بلند می‌شد. با سرعت هر چه تمام‌تر تاختم و من ناگهان... کلبه‌ی هیکتانیس... را در زیر تپه دیدم!... شعله‌های سرخ، از کلبه‌ی مادر بزرگ زیانه می‌کشید!

این کلبه‌ی زیبای مادر بزرگ بود که در میان مرغزار سبز، در آتش می‌سوخت! با ترس، افسار اسب را کشیدم. چند مرد سیاه پوش قوی هیکل، سوار بر اسب سیاه، به دور کلبه می‌چرخیدند. چند مرد سیاه پوش دیگر، گاو و گوسفندها را از طویله بیرون کشیدند و من دیدم که یکی از آن‌ها سوار بر اسبش، چرخی به دور طویله زد و مشعلی را که در دست داشت، بر سقف چوبی آن پرتاب کرد.

لحظه‌ای بعد، مردی دیگر از پس کلبه بیرون آمد. مثنی موی قهوه‌ای در چنگال پلیدش می‌فشرده و دخترکی که صاحب موها بود، جلوی پای رییس

پارسیان و من) ۱۲۲ (ماننا

سواران به زانو درآمد. سربازان دیگر، پیرزن را با شلاق و به اجبار از کلبه بیرون کشیدند و جلوی مرد سرخ پیکر انداختند! من به سوی آن‌ها بال برکشیدم! خدایا! این چه بود که اتفاق می افتاد؟!

دستان اسفندیار، در هوا مرا گرفت و از اسب پایین کشید و لای علف‌ها پنهان کرد. ایرج هم به سرعت، اسب‌ها را لای درختان پشت سرمان برد، تا صدا نکنند. به زور و تقلباً، خودم را از لای دستان اسفندیار بیرون کشاندم و به سوی ماننا جهیدم. اما او دوباره مرا گرفت و با زور بیشتری لای بوته‌ها چپاند. دهان سوارِ ماردوش را دیدم که به کلامی تند، جنیبد و هیکتانیس، تفی بر چکمه او انداخت. مرد اشاره‌ای کرد. برقی در هوا جهید و در سینه‌ی ماننا نشست! ماننای من؟! ... ماننای کوچکی من؟!

او با سینه‌ای سرخ به میان علف زار افتاد. بر همان جاکه تا امروز صبح، با گام هایش به شادی طی می کرد... بر همان جایی که کودکانه بر آن می دوید، می خندید و جست و خیز کنان، دنبال پروانه‌ها و لانه‌ی روباه‌ها می کرد... حالا او با همه‌ی رازهای بزرگش بر علف زار می افتاد، با پیراهن سپیدش که حالا سرخ سرخ بود!... چشم و صورتم از اشک می سوخت، گویی آتش از چشمانم زبانه می کشید. آیا این‌ها واقعی بود؟...

لحظه‌ای دیگر، چکمه‌ی سرخ، بر دهان مادر بزرگ فرود آمد. بر همان دهان پُر از قصه و لبلبند. نیزه‌ای از جایی دیگر، از پشت، کمرش را شکافت و شمشیری سینه‌اش را!

ایرج غرق در اشک و اسفندیار پُر از خشم و فریاد، مرا روی علف‌ها نگه داشته بودند و دهانم را می فشردند، مبادا فریادی بیاید و ما را نیز بیابند. گاو و گوسفندها، مرغ و خروس‌ها و کوزه‌های گندم و برنج را از طویله و مرغدانی و انبار در آوردند و بار یک گاری بزرگ کردند. دقایقی بعد، صد سوار سیاه

پارسیان و من) ۱۲۵ (ماننا

پیکر ماردوش به دنبال رییس سرخ پوش‌شان، با هر آنچه که بردنی بود، در میان درخت‌های وحشی ناپدید شدند و آتش را بر زندگی ما برجا گذاشتند. مادر بزرگ مرده بود!...

ماننا نیز!...

دختر آرزوهای من... دختر آینده‌ی من!...

* * *

چوب‌های کلبه، آن قدر سوخت تا خاکستر شد و غروب که باد سرد آمد، خاکسترها را نیز در میان جنگل انبوه و باغ سوخته پراکند. ما در گوشه‌ای، پس درختی پنهان شده و اسب‌ها را به درختی - داخل جنگل - بسته بودیم، مبادا ماردوش دیگری بگذرد و ما را ببیند.

ایرج زمزمه کرد: چرا پدرم کاری نمی کند؟! ... مگر این مردم مرده اند؟! ... من و اسفندیار در سکوتی تلخ به سخنانش گوش دادیم. ایرج، آکنده از خشم و نفرت بود، گویی از چشمان مهربان و عمیقش خون می چکید. تنها یک شمشیر کم داشت و چند سالی سن، تا دلاوری سوار بر اسب بشود و همه‌ی ماردوشان را از دم تیغ بگذرانند.

ایرج، آرام زمزمه کرد: چرا خداوند، نجات را نمی فرستد؟! ... فکر کردم، مردها را گردن می زنند تا مارها زنده بمانند! چطور آژی‌دهاک می تواند بپذیرد، که هزاران نفر برای آن که او بتواند با نکبت زنده بماند، کشته شوند و دخترکی به خاطر دو گاو یا یک کوزه گندم بیشتر، در خاک بشود؟! ... لحظه‌ای دلم خواست که آژی‌دهاک را ببینم! اما آیا این موجود وحشتناک افسانه‌ای حقیقت داشت؟ یا داستانی بود که برای ایجاد ترس، میان مردم به کار می رفت؟! ... سعی کردم، مارهای سیاه با چشمان سرخ و زبان خاکستری

دو شاخ را روی شان‌های پادشاه مخوف تصوّر کنم. حتی تصوّرش هم مشکل بود! آیا می‌شد روزی این دژخیم پلید را از نزدیک ببینم و درست در همان لحظه‌ای که مغز مردان جوان را به مارهایش می‌خوراند، گلویش را بفشارم؟! دستم به خنجر یادگاری زیر پیراهنم خورد. خدایا! این را همان دخترکی به من داد که بعد از ظهر، زیر درختِ پیر سیب، آن سوی کلبه، دفنش کردیم! خنجر را در آوردم و بر همه‌ی نقش و نگارهای آن، نگاهی تازه انداختم و با غصّه و خستگی، بغضم را فرو دادم.

اسفندیار پرسید: این را از کجا آوردی؟

با بی‌حوصلگی جواب دادم: ماننا... این را به من داد، نمی‌دانم از کجا آورده بود...

اسفندیار آن را از دستم گرفت تا دقیق‌تر نگاهش کند. ولی ایرج اصلاً به ما توجهی نداشت و غرق در افکار عمیق خودش بود. در این فکرها که چطور می‌شود، مردم را آگاه و سردمداران زورگو را برای ابد نابود کرد؟ من هم در همین فکرها بودم...

اسفندیار گفت: این یک کار فوق‌العاده است. من مدّت‌ها زیر دست پدرم آهنگری کرده‌ام، ولی تا به حال کار به این ظرافت و زیبایی ندیده بودم. این باید خیلی باارزش باشد!...

و زیر لب زمزمه کرد: ای کاش می‌دانستم که ساخت دست کدام استاد است؟! پس از این‌که خوب خنجر را وارسی کرد، آن را به من پس داد و من دوباره زیر پیراهنم، پنهانش کردم. یاد آخرین حرف‌هایم با ماننا افتادم که می‌خواست راز دالان مرموز معبد جواهر را نشانم بدهد. گویی سال‌ها از آن لحظه‌ای که این صحبت‌ها شده بود، می‌گذشت!

اسفندیار پرسید: حالا باید چه کار کنیم؟... اینجا ماندن دیگر صلاح

نیست.

ایرج پاسخ داد: فردا صبح، به دشت پارسه باز می‌گردیم. شاید آنجا کاری برای انجام دادن باشد.

من، غمگین، به آخرین تکه‌های زغالِ برجا مانده از کلبه نگریستم که با وزش باد، سرخ و داغ می‌شد و ساعتی بعد، همه چیز در شب جنگل خاموش گشت. ما، در میان بوته‌های سرد خوابیدیم. آتش روشن نکردیم، مبادا ماردوشان بگذرند و ما را بیابند. اسب‌ها هم کمی آن سوتر، آرام خوابیده بودند.

زمانی که ایرج و اسفندیار از عمق خوابشان، به خُرخر افتادند، من به ستاره‌های درخشان نگریستم و بغض، گلویم را فشرد. دیشب، مادر بزرگ و ماننا هم خُرخر می‌کردند!... اشک‌هایم مانند شبنم، بر بوته‌های جنگلی می‌چکید، دلم از این همه ناملایمات، شکسته بود. حالا من، غمگین‌ترین پسر بچه‌ی همه‌ی دنیا بودم!...

و حالا دوباره بی ارزش و متروک شده بود. حس کردم که آن معبد، دوباره باید در انزوا فرو برود و من دیگر هرگز در آن قدم نخواهم گذارد، چرا که معبد، از آن ماتنا بود... از فکر این که روزی بخوام با آن جواهرات، زندگی مرقه‌ای درست کنم و زن دیگری بگیرم و کم‌کم همه‌ی آنچه را که ماتنا نامیده می‌شد، فراموش کنم، حالم به هم می‌خورد، دیوانه می‌شدم و آتش به وجودم می‌افتاد!... تا اینکه حوالی ظهر، صدای شیهه‌ی اسبان و سخن گفتن چند مرد، از میان درختان روبرو ما را به خود آورد. خواستیم بگریزیم، اما دیر شده بود و سواران از میان بوته‌ها، جلوی ما درآمدند... پدرم از میان درختان پدیدار شد، کاوه سوار بر اسبی دیگر با او سخن می‌گفت. مرد سومی که به دنبال‌شان اسب می‌راند، هارپاگ بود! همه با تعجب به هم نگاه کردیم و دقیقه‌ای بعد یکدیگر را با اشتیاق در آغوش کشیدیم. برای آن‌ها گفتیم که چه بر سر مادر بزرگ و ماتنا آمد و آن‌ها غمگین شدند و برای ما گفتند که نبرد در دشت پارسه آغاز شده است. همه‌ی مردم شوریده‌اند و آپساخوموگ به دژ کوهستانی‌اش فرار کرده و پنهان شده است! مردم هرکجا ماردوشی ببینند از دم تیغ می‌گذرانند و دژ آپساخوموگ را محاصره کرده‌اند و دیر یا زود است که دژ، فتح بشود. چرا که آفریدون از کوهستان مقدس به دشت پارسه آمده است و شخصاً مردم را علیه ماردوشان رهبری می‌کند!

ایرج با خوشحالی، نگاهی به من انداخت، یعنی کجایش را دیده‌ای، پدرم بالاخوه دست به کار شد! اما آن‌ها برای ما گفتند که ماه گذشته، اتفاق بدی افتاده است. خومنکه جاسوس، قبل از اینکه به مجازات برسد، از زندانش گریخته و ناپدید شده است!

ناگهان حس ترس عجیبی در دلم افتاد. ایرج هم دچار همین حس شده بود! اینکه خومنکه، از ما انتقام خواهد گرفت!

فصل نهم

غمگین ترین پسر بیچه‌ی تمام دنیا

صبح روز بعد، به سوی دشت پارسه حرکت کردیم و من، جنگل تمام رؤیاهایم که سراسر بهار را در آن گذرانده بودم، در آن بسیار آموخته و لذت‌ها و درد بسیار چشیده بودم، پشت سرها کردم و به سوی خانواده‌هایمان به راه افتادیم.

گرسنه و خسته راه می‌پیمودیم و من هنوز در فکر ماتنا بودم. چقدر دلم برای قصه‌های مادر بزرگ هیکتانپس تنگ شده بود!

اسفندیار که راه را مانند کف دستش بلد بود، ما را راهنمایی می‌کرد.

معبد جواهر لحظه‌ای از ذهنم خارج نمی‌شد... آیا حالا مال من بود؟!

رغبتی به آن نداشتم. گویی که آن جواهرات تا به حال از ماتنا ارزش می‌گرفت

پارسیان و من) ۱۳۰ (غمگین‌ترین پسر...

کاوه گفت: ما فرصت کمی داریم. اسفندیار تو باید همراه هارپاگ به پایتخت بروی. پیغامی هست که باید به دست دوستان ما برسد. هارپاگ دقیقاً می‌داند برای چه کسی و چگونه، تو فقط برای کمک به او خواهی رفت.

بعد از داخل خورجین اسبش، توماری لاک و مهر شده، درآورد و به دست هارپاگ سپرد.
پدرم گفت: پس از ناهار، اردشیر و ایرج با ما به دشت پارسه باز خواهند گشت.

با اینکه از بودن با پدرم خوشحال بودم، از دو چیز احساس ناراحتی می‌کردم. یکی حضور هارپاگ که هم من و هم ایرج به خاطر تهمتی که به او زده بودیم، با دیدن او احساس شرم می‌کردیم! و دیگر این‌که دوست داشتم به پایتخت بروم و آنجا را از نزدیک، با دو چشم خودم، ببینم. پایتختی که مخوف و لانه‌ی ماردوش بود!

البته در این مورد ایرج احساس دیگری داشت، زیرا او لحظه شماری می‌کرد تا به دشت پارسه نزد پدرش بازگردد. اما من دوست داشتم که تنها باشم و دور بشوم... در یک کلام می‌خواستم حس شجاعتی را که تازه در دلم می‌جوشید، محک بزنم!

برای ناهار، پدرم آتش و کاوه، دو فرقاوول چاق و چله شکار کرد. هارپاگ گفت: امیدوارم که ارمایل و بقیه‌ی مبارزان پایتخت، پولی برای حمایت لشگر ما بدهند، وگرنه سپاه آفریدون در همان دشت پارسه متوقف خواهد شد.

گوش‌هایم را تیز کردم.

کاوه در حالی که فرقاوول‌ها را به سیخ می‌کشید، پاسخ داد: به امید خدا،

پارسیان و من) ۱۳۱ (غمگین‌ترین پسر...

همه کمک‌مان خواهند کرد، تا این دیورا به زیر بکشیم! پرسیدم: یعنی شما فقط به خاطر جمع‌آوری پول می‌خواهید تا پایتخت بروید؟

پدرم گفت: هم به خاطر پول و هم برای رساندن پیام آماده باش آفریدون. چرا که بزودی آفریدون به پایتخت حمله خواهد کرد و دوستان ما باید برای نبردی که در روز ورود او در خواهد گرفت، آماده باشند. زمزمه کردم: پدر! مرا نیز همراه هارپاگ و اسفندیار به پایتخت بفرست، من مایلم آنجا را ببینم و...

ایرج با ناراحتی به من نگاه کرد. پدر میان حرفم پرید: آنجا بسیار مخوف و خطرناک است. در آنجا هیچ کس در امان نیست. تو نمی‌توانی به آنجا بروی...

با شتاب گفتم: اگر قول بدهید مرا به پایتخت بفرستید، در عوض من هم پول مورد نیازتان را به شما خواهم داد!

هارپاگ و اسفندیار، کاوه و پدر متعجب نگاهم کردند. ایرج هم با حیرت، به من نگریست! از جایم بلند شدم، آفتاب داغ به سر و رویم می‌تابید. گفتم: مدتی اینجا استراحت کنید، من به سرعت با پولی که می‌خواهید، باز خواهم گشت! و پیش از این‌که حرفی بزنند، روی اسبم پریدم و گفتم: دنبالم نیابید، باید تنها بروم! و به تاخت از پنج مرد متحیر دور شدم.

* * *

وقتی دوباره در تالار معبد قدم نهادم، بوی ماننا هنوز به مشام می‌رسید. از زمانی که ما هر دو در این تالار می‌دویدیم و غوغا سر می‌دادیم، گویی هزار سال می‌گذشت... نگاهم به دالان عجیب افتاد، اما توجهی نکردم! با شتاب

به نخستین اتاقی که در برابرم بود، وارد شدم. می‌خواستم زودتر از این همه خاطره بگریزم. سه تا از پرچهرترین صندوقچه‌ها را درخورجین اسب که با خود آورده بودم، گذاشتم و به سرعت از معبد خارج شدم. با احتیاط از همان راه بازگشتم. در تمام طول راه در این فکر بودم که آیا ماننا از این کار من راضی است؟ وقتی به پدرم رسیدم، همه زیر سایه درخت‌ها، در حال چرت زدن بودند. از صدای اسبم برخاستند و به من نگاه کردند. با اعتماد به نفس از اسب پایین پریدم و صندوقچه‌ها را جلوی پدرم گذاشتم.

پدر با ناباوری نگاهی به کاوه انداخت و بعد دست برد و یکی از صندوقچه‌ها را گشود. درخشش جواهرات، زیر نور آفتاب داغ اوایل تابستان، چشم‌شان را خیره کرد! بگذریم از این‌که چقدر از من پرسیدند، آن‌ها را از کجا آورده‌ام؟ و من به ناچار گفتم که این‌ها مال مادر بزرگ هیکتانیس بوده که پسرش یعنی پدر ماننا از بنایی متروکه یافته بوده است و من اتفاقاً توسط ماننا به جای آن در زیرزمین انباری کلبه پی برده بودم!

همه به روح هیکتانیس درود فرستادند و شادمان شدند. حالا می‌توانستند لشگر مجهزی را به دنبال آفریدون روانه سازند! از پدر خواستم، بگذارم، من نیز با هارپاگ و اسفندیار بروم و او اگرچه ناراضی بود، ناچار به خاطر قولی که داده بود، موافقت کرد. ما از هم خداحافظی کردیم و پدر، مرا به کناری کشید و زمزمه کرد: مواظب خودت باش پسر. پایتخت، شهر بسیار خطرناکی است. با تمام وجود، یکدیگر را در آغوش کشیدیم. پرسیدم: پدر! آیا ما پیروز خواهیم شد؟

پدر جلوی پایم روی زانوانش نشست، تا هم قد من شد. بعد توی چشمانم نگاه کرد و گفت: تجهیزات ما از ماردوشان کمتر است، اما ما برای آزادی می‌جنگیم. مردمان این سرزمین باید خوشبخت و آزاد باشند و این

خواسته‌ی زیادی نیست. با این همه جنگل و معدن و زمین و آب، نباید همه جا این طور نآباد و ویران و مردم این چنین آواره باشند. ما برای آزادی می‌جنگیم. برای خوشبختی و برای ریشه کن کردن بیداد پادشاه ستمگر و نوکران مفت خور او.

سپس دست روی شانه‌ام گذاشت و ادامه داد: اردشیر! تو دیگر مرد شده‌ای و من طور دیگری روی تو حساب می‌کنم. به من ثابت کن که اشتباهی در کار نیست.

سربه تأیید تکان دادم و دوباره یکدیگر را در آغوش گرفتیم. جدایی زود هنگامی بود، اما دلم به رفتن گواهی می‌داد. از کاوه و ایرج هم خداحافظی کردم. ایرج با بغض کنار گروم زمزمه کرد: حالا حتماً باید بروی؟!...

خوشبینانه گفتم: ما دوباره همدیگر را خواهیم دید و باز با هم خواهیم بود. ایرج با غصه سری تکان داد و دو گروه از هم جدا شدیم. حس تازه و عجیبی، در دلم جوانه زده و پدر نیز، آن را در چشمانم خوانده بود: شجاعت!

نمی‌توانستم به یاد بیاورم که این شجاعت، دقیقاً از کدامین لحظه در من شکفته است؟!... شاید از زمانی بود که بی‌پروا با ماردوشان درگیر شدیم؟ و یا از آن لحظه که عشق ماننا در وجودم زیانه کشید؟!... ولی به هر حال، گرمای نیرومند بی‌باکی را که سنگین و افزایش بخش بود، در همه‌ی وجودم به وضوح احساس می‌کردم. در سکوت، سوار بر اسبم، شانه به شانه‌ی هارپاگ و اسفندیار تاختم. لحظاتی قبل، پدرم گفته بود که من از امروز، مرد بزرگی هستم. او اشتباه نمی‌کرد و من واقعاً می‌خواستم که او سرفکنده نشود.

پارسیان و من (۱۳۵) اریکشاد جادوگر

دهی کوچک، زیر دامنه‌ی کوه، در کنار ساحل شرقی دریاچه قرار داشت و هارپاگ گفت که شب را در آن جا به صبح خواهیم رساند. بتاخت، دریاچه را دور زدیم. هوا رو به تاریکی می‌رفت که به دهکده وارد شدیم. هارپاگ گفت: اینجا روستای جادوگران است، خیلی مواظب باشید چون بعضی از آن‌ها قدرتی دارند که حتی می‌توانند ذهن آدم‌ها را بخوانند.

سپس نهبی به اسبش زد و به طرف مرد جوانی که او هم به سوی ده می‌رفت، حرکت کرد. ما نیز چنین کردیم. هارپاگ از او نشانی کاروانسرای ده را پرسید و مرد که خود جادوگری جوان بود، با خوشرویی گفت که ما را تا آنجا همراهی خواهد کرد.

اسفندیار پرسید: تا پایتخت چقدر مانده است؟ جوان پاسخ داد: سواره، یک روز راه است. این کوهستان بلند که در پس این دریاچه است، البرز نام دارد و پایتخت پای دامنه‌های جنوبی آن واقع شده است، ضمن این‌که در دامنه‌ی شمالی البرز، جنگل و دریای قبیلہ‌ی خزرها قرار دارد. به کاروانسرا که رسیدیم، جادوگر جوان با مهمان نوازی گفت: رهبر مقدس این روستا، به تازگی از پایتخت به زادگاهش آمده و سفره‌ای دارد که همه می‌توانند پای آن بنشینند. نام او اریکشاد و بسیار مهمان نواز است!

دیدم که رنگ و روی هارپاگ مانند گچ سفید شد و با لکنت جواب داد: از مهربانی شما بسیار متشکریم. اما مزاحم نمی‌شویم، باز هم متشکرم.

من هم گفتم: خدا نگاه‌دار!

جادوگر در حال رفتن، با ناراحتی نگاهی به من انداخت و زمزمه کرد: اهریمن نگاه‌دار شما باشد!...

دلم فروریخت! پاک فراموش کرده بودم که آنجا سرزمین جادوان است و آن‌ها شیطان را به خدایی می‌پرستند!

فصل دهم

اریکشاد جادوگر

دوازده شبانه روز اسب تاختم و از راههای متروک، پنهانی و در سکوت پیش رفتیم. از درّه‌های عمیق و کوهستان‌های دشوار عبور کردیم و از رودها و تپه‌ها گذشتیم. از ماهیان رودخانه و میوه‌های جنگلی تغذیه کردیم و از آبشارها و دریاچه‌ها نوشیدیم.

از سواری زیاد، تمام بدنم درد می‌کرد و فرصتی هم برای استراحت نبود. تنها، در روز بود که کمی می‌خوابیدیم و باقی روز و تمام شب را در حرکت بودیم. تا این‌که در غروب روز دوازدهم، جنگل به پایان رسید و دریاچه‌ای بزرگ در برابر ما پدیدار شد. آن سوی دریاچه، کوهستانی بود بلند و ستبر که سایه‌ی قامت عظیمش، تمام سطح دریاچه را می‌پوشاند.

پارسیان و من) ۱۳۶ (اریکشاد جادوگر

پس از اینکه جادوگر رفت، هارپاگ حسابی دعرایم کرد و فرمان داد که دیگر اصلاً دهانم را باز نکنم و آن را گِل بگیرم!

به کاروانسرا وارد شدیم و پس از شام تا صبح فردا، در یکی از اتاق‌های آن، خواب راحتی کردیم!

سپس از کاروانسرا بیرون زدیم، تا حرکت مان را به سوی پایتخت ادامه دهیم. اما بیرون غلغله‌ای بود! مردم ده به دور راه اصلی، جمع شده بودند و جمعیت زیادی از جادوگران، در یک حلقه، میان مردم به شادمانی می‌پرداختند. یکی از آن‌ها به زبانی عجیب و مرموز فریاد می‌زد و اورادی می‌خواند که باقی جادوگران نیز به همان زبان به او پاسخ می‌دادند و می‌رقصیدند و آوازهای دسته جمعی می‌خواندند. سپس نوبت به کارهای خارق‌العاده‌ای رسید که اگر با دو چشم خود نمی‌دیدم، هرگز باور نمی‌کردم که چنین کارهایی، شدنی باشد! آن‌ها در بدن‌هایشان خنجر و شمشیر فرو می‌بردند، آتش می‌خوردند، بر زبان‌هایشان تیغه‌ی تیز چاقو می‌مالیدند ولی از بدن هیچ کدامشان خونی بیرون نمی‌آمد! مردی از اهالی که تعجب ما را دید و دانست که مسافر هستیم، برایمان توضیح داد که امروز اریکشاد، بزرگترین جادوگر همه‌ی سرزمین‌ها که چند روزی را برای دیدار زادگاهش به آنجا آمده بود، دوباره به پایتخت باز خواهد گشت و مردم در حال گرمی داشت قدم او هستند! دقایقی بعد، مرد خوش سر و وضعی که در ازابه‌ای طلایی نشسته بود و دور تا دورش را انبوهی از ماردوشان با لباس‌های سرخ احاطه کرده بودند، از میان جمعیت عبور کرد.

هارپاگ زمزمه کرد: او اریکشاد است و آن‌ها که لباس سرخ دارند، روزبانان هستند، یعنی نیروهای ویژه‌ی دربار و محافظ سران مملکت. به یاد لباس‌های سرخ قاتل ماننا افتادم و صحنه‌ی مرگ او باز، پیش چشمانم

پارسیان و من) ۱۳۷ (اریکشاد جادوگر

تداعی شد. به اریکشاد که با نخوت، به اهالی می‌نگریست و مردم نادان هم برایش زوزه می‌کشیدند و از حضورش شاد بودند، نگاه کردم: گیسوان صاف و بلندش تا روی کمرش ریخته و چشمان عجیب و نافذش، به گونه‌ای برجسته از حدقه خارج بود. چشمانش گویی که سفیدی نداشت و همه‌اش سیاهی بود! مژگانی بلند و پرپشت و زخمی عمیق از پیشانی تا چانه بر صورت داشت که از ضربه‌ای دوردست حکایت می‌کرد. نه پیر بود و نه جوان و صورتش را بسیار تمیز تراشیده بود.

ناگهان در میان سربازان سرخ پوش ویژه‌ی کنار ازابه، چشمم به مردی افتاد که بی‌اختیار سرم را دزدیدم! به هارپاگ نگاه کردم. او هم سرش را دزدید و اسفندیار هم! همگی آن مرد را دیده بودیم، پس با عجله به کوچه‌ای رفتیم و پناه گرفتیم و دقایقی بعد، بتاخت از ده خارج شدیم. آن مرد خومنکه بود!...

* * *

ما تمام روز را از میان کوهستان سر به فلک کشیده‌ی البرز، به سوی پایتخت، تاختمیم و تا توانستیم از برخورد با آدم‌ها و جادوگران که هر قدر به پایتخت نزدیک می‌شدیم، بیشتر می‌شدند، پرهیز کردیم. تا این که در غروب همان روز، کوهستان به دشت رسید و پایتخت در برابر ما آشکار شد. با دیدن شهر در دوردست‌های دشت سرسبز، سرم سوت کشید!

با ناباوری به کاخ‌های بلند و دیوارهای سنگی دور شهر که به آن‌ها حصار محافظ می‌گفتند و خندق بزرگی که دور تا دور شهر کنده بودند و پر از آب گندیده سبز رنگ بود، نگریستم. هفت دروازه‌ی بسیار بزرگ چوبی که با زنجیرهای قطور به حصارها وصل بود و زمانی که پایین می‌آمد، نقش پل روی خندق را هم بازی می‌کرد، دور تا دور شهر قرار داشتند.

پارسیان و من (۱۳۸) اریکشاد جادوگر

شهر آن قدر وسیع بود که نیمی از دشت را در خود فرو گرفته بود. هارپاگ گفت: وقتی من خیلی جوان بودم، یک بار به این شهر آمده‌ام. شاید بیست سال پیش بود... این را گفتم که بدانید، باید خیلی مراقب باشید. کافی است کمی به شما مشکوک شوند، آن وقت جای همه‌مان توی ایخلیل است!

سپس دستی به ریش و سبیل پرپشت و مشکی‌اش کشید و گفت: باید پیاده، داخل بشویم. اسب‌ها را همین جا می‌بندیم، امشب پیغام را می‌دهیم و فردا صبح زود باز می‌گردیم. پرسیدم: فقط یک روز؟!...

هارپاگ در حالی که افسار اسب‌ها را به تک درختی میان تخته سنگ‌ها می‌بست، زمزمه کرد: همین هم زیاد است! اینجا شهر فاسدی است. حتی هوایش هم آدم را مسموم می‌کند... ما فقط پیام را می‌دهیم و بر می‌گردیم. سپس سلاح‌های مان را زیر یکی از تخته سنگ‌ها پنهان کرد و غرید: وقت را تلف نکنید! از هم جدا می‌شویم تا لابه‌لای کشاورزانی که از زمین‌هایشان بر می‌گردند، وارد شهر شویم.

من در حالی که با رضایت، بر خنجر زیر پیراهنم دست می‌کشیدم، با آن‌ها از کوه سرازیر شدم. جمعیت زیادی از مرد و زن و کودک دامدار و کشاورز، با خیش و بیل و عده‌ای هم با گله‌های گوسفندی که تمام روز چرانده بودند به شهر باز می‌گشتند. اما عجیب این بود که بیشتر جمعیت را زنان تشکیل می‌دادند!

شب آغاز می‌شد که ما هم لابه‌لای جمعیت به دروازه‌ی بزرگ رسیدیم. بر لبه‌ی تمام دیوارهای شهر، دوشادوش، سربازان تا دندان مسلح ایستاده بودند که مشعل‌هایشان را روشن می‌کردند. نور مشعل بر چهره‌هایشان

پارسیان و من (۱۳۹) اریکشاد جادوگر

می‌لرزید و من خومنکه را دیدم که از فراز برج به من نگاه می‌کرد! با ترس سرم را دزدیدم و به پیراهن فرد کناری‌ام چنگ انداختم، بی آن که حواسم باشد که او هارپاگ نیست! اندیشیدم الان است که خومنکه فریاد بزند: خودشان هستند... بگیریدشان! ولی خومنکه سرش را به سوی دیگری چرخاند. او مرا ندیده بود یا اینکه خیالاتی شده بودم؟!

با همین فکرها از زیر دروازه گذشتم و به هارپاگ نگریستم... اما او هارپاگ نبود! زنی جوان و زیبا بود که با مهربانی به من لبخند می‌زد! با شرم گفتم: ببخشید خانم! من فکر می‌کردم شما دوست من هستید.

زن گفت: عیبی ندارد. ما هم می‌توانیم با هم دوست باشیم! من با خجالت جوابی ندادم و همراه جمعیت از دالان پشت دروازه که به شهر می‌رسید، عبور کردم. زن ادامه داد: غریبه هستی؟ اگر دلت بخواهد می‌توانم کمکت کنم.

با دستپاچگی جواب دادم: نخیر اشتباه شده! من چوپان هستم و از سر زمینم بر می‌گردم!

زن خندید و گفت: پس گله‌ات کجاست، چوپان کوچولو! و در حالی که دور می‌شد زمزمه کرد: به هر حال، خانه‌ی من، کوچه‌ی اول کنار میدان اصلی است، نام من هم رته بامه است. اگر خواستی پیش من بیا. من پسر کوچکی دارم که از داشتن یک همبازی خوشحال خواهد شد.

رته بامه در حالی که نگاه غمگین‌اش را به من دوخته بود، دور شد و در کوچه‌ای تاریک از نظرم ناپدید گردید. دقیقه‌ای بعد، هارپاگ و اسفندیار هم رسیدند و من بی آن که از رته بامه برایشان بگویم، ماجرای خومنکه روی دیوار را بازگو کردم و هارپاگ گفت که من چه درست دیده و چه خیالاتی شده باشم، باید خیلی بیشتر مراقب باشیم و با هم در یکی از هفت خیابان

اصلی پایتخت - که از هفت دروازه‌ی ورودی آغاز و به میدان مرکزی ختم می‌شد - به راه افتادیم، تا به خانه‌ای که هارپاگ می‌شناخت، برویم. من با حیرت، به زیبایی و ظرافت معماری ساختمان‌های سنگی و حجاری روی آن‌ها نگرستم. سراسر خیابان‌ها پهن و سنگفرش بود و مردم به سرعت در رفت و آمد بودند. دستفروشان، درگاریهای چوبی که دنبال خود می‌کشیدند، لپو و باقالای پخته می‌فروختند و مردان و زنان ثروتمند، سوار بر ارابه‌های رنگارنگ و زیبا از خیابان‌ها عبور می‌کردند. هارپاگ زمزمه کرد: ما به منزل آنوراتاش نقاش می‌رویم. خانه‌ی او در کوچه‌ای کنار میدان اصلی شهر است و ما به سوی میدان رفتیم. شهر آن قدر عظیم و باشکوه بود که بی‌مانند می‌نمود. ساختمان‌ها، هر قدر به سمت مرکز می‌رفتیم، بلندتر و زیباتر می‌شد و شهر آرام آرام در تاریکی و آرامش فرو می‌رفت. ولی چیزی دلگیر در عمق و باطن شهر موج می‌زد که سرد و مرده بود و من هنوز نمی‌دانستم چیست؟! زنان بسیاری در شهر رفت و آمد می‌کردند، شاید بتوان گفت که از هر ده نفری که می‌گذشت، شش نفر زن و چهار نفر مرد بود! اما همه‌شان چهره‌هایی غمگین و سرد داشتند و نوعی پیری زود هنگام در چشم‌ها و صورتهایشان دیده می‌شد. همه عجله داشتند و می‌خواستند با گام‌تند، زودتر به خانه برسند. مغازه داران، درهای چوبی را قفل زده، به سرعت در کوچه‌ها ناپدید می‌شدند. این بی‌توجهی به یکدیگر و سر در کار خود داشتن، به نوعی در همه‌ی مردمان پایتخت دیده می‌شد. حواسم پی این چیزها بود که به میدان اصلی شهر رسیدیم. خدایا، چقدر زیبا بود! یک حوض بسیار بزرگ در هفت طبقه و شش خیابان پهن دیگر که

درست مانند همانی که از آن می‌آمدیم، به این میدان می‌رسیدند. حوض، آن قدر بزرگ بود که یک نهنگ، راحت می‌توانست در آن شنا کند و دور تا دور آن، نرده‌های آهنی بلند کشیده شده بود تا کسی به آب‌ها و ماهی‌های سفید و بزرگی که در آن شنا می‌کردند، نزدیک نشود. کنار حوض، سکویی بود که یک مرد جارچی با لباس ماردوشان - ولی به رنگ سبز - مردم را به سوی خود می‌خواند تا خبری را اعلام کند. نگاهم به سوی مردی جلب شد که ناگهان به سرعت برق از کنارمان گذشت. چند سرباز ماردوش به دنبالش دویده، چند گام آن طرف‌تر از ما بر سرش ریختند و مرد را بر زمین کوبیده، دستانش را از پشت بستند. عجیب این بود که هیچ کس، جز نیم نگاهی، بر مرد اسیر نینداخت! گویی این ماجرای بود که بارها، تکرار و عادت شده بود. هارپاگ، ما را به سوی جارچی کشید تا غائله‌ی مرد اسیر و ماردوشان بخواهد. پس به جمعیتی که دور جارچی بود، پیوستیم. نگاهم در آن سوی میدان، بر قفسی خالی و پولادین افتاد که چند سرباز، مشغول بررسی آن بودند. دو شیپورچی با لباس‌های سرخ و آبی، در شیپورهایشان دمیدند و یک دهل نواز بر دهلش کوبید، تا همه ساکت شدند. جارچی فریاد زد: «به فرمان پادشاه پادشاهان، آژی‌دهاک بزرگ، این اعلامیه در سه روز آینده خوانده و اجرا خواهد شد: نظرخواهی حکومت که یک ماه است از آن جار زده شده و می‌شود، از فردا در تمام پایتخت آغاز و در آن از تمامی همشهریان عزیز، درباره‌ی نوع حکومت و پادشاه عادل‌شان سؤال خواهد شد. از مردم عزیز انتظار می‌رود تا با اعلام حقیقت، بار دیگر وفاداریشان را به پادشاه مهربان و غمخوارشان ثابت کنند و با این حرکت، زبان خائنین را نیز بر بندند! به همین مناسبت، از فردا به مدت سه روز،

پارسیان و من) ۱۴۲ (اریکشاد جادوگر

جشنی در تمام شهرهای این سرزمین، به ویژه برای شما مردمانِ خوبِ پایتخت برگزار خواهد شد که طی آن همه‌ی مردم، بر سفره‌ی شاه خواهند نشست و برنامه‌های جذابی برگزار خواهد شد.»

جارچی گلوپی صاف کرد و ادامه داد: «آژی‌دهاک بزرگ، ضمناً به مناسبت سی امین سال پیروزی خود بر جمشید دژخیم، حاکم پلید و سابق این سرزمین که به شمشیر پادشاه عادل ما از حکومت ساقط شد، این نظرخواهی و جشن ویژه را ترتیب داده است. جمشید لعنت شده که سی سال است در کوه دماوند، به زنجیر و بند کشیده شده و تا به حال به خاطر اعمال ننگین و آزارهایش به شما، تقاص پس می‌داده، ظرف سه روز آینده در قفس بزرگی که برای همین کار در این میدان، ساخته شده است، به معرض دید عموم گذاشته خواهد شد و در غروب روز سوم نظرخواهی، به وسیله‌ی آژ به جزایش خواهد رسید و به دو نیم بخش خواهد شد و مردمان عزیز می‌توانند حظّ وافری از این اقدام بزرگ ملی ببرند. ضمناً تمامی مملکت در آرامش و امنیت به سر می‌برد و زیر سایه آژی‌دهاک بزرگ، خوشبختی فراوان است! این بود فرمان پادشاه عادل و درست کردار شما، آژی‌دهاک دلیر.»

در تمام طول فرمان، هیچ کس از جایش حرکتی نکرد و حرفی نزد. هارپاگ در حالی که خون، خونس را می‌خورد، دندان‌هایش را بر هم می‌فشرد و زیر لب می‌غرید.

چند سرباز ماردوش فریاد زدند: زنده باد آژی‌دهاک کبیر، پادشاه پادشاهان!

و مردمی که به دور جارچی بودند، این جمله را تکرار کردند. ما هم به ناچار چنین کردیم! آن وقت جارچی از سگّو پایین آمد و سوار اسبش شد و به

پارسیان و من) ۱۴۳ (اریکشاد جادوگر

سوی باقی خیابان‌ها شتافت و پسران شیپور و دهل نواز به دنبالش دویدند. نگاه دیگری به قفس آهنی خالی انداختم و به دنبال هارپاگ و اسفندیار به یکی از کوچه‌ها وارد شدیم. هارپاگ با خشم می‌غرید و زیر لب بر ماردوشان و نقشه‌های پلیدشان لعنت می‌فرستاد. من نیز گیج اوضاع شهر بودم. سربازها به سرعت می‌آمدند و چراغ‌های مشعل مانند خیابان‌ها را روشن می‌کردند و نور کم‌رنگ و مرده‌ای، آرام آرام شهر را فرا می‌گرفت. دیگر کمتر کسی در کوچه و خیابان بود، آخرین افرادی هم که دیده می‌شدند، به سرعت در سایه‌ها می‌خزیدند و ناپدید می‌شدند. ما نیز در کوچه‌ای باریک پیچیدیم تا در دید سربازان گشت شب نباشیم.

پرسیدم: آیا آژی‌دهاک این شهر زیبا و منظم، با این همه ساختمان بلند را بنا کرده است؟! بنا کرده است؟! هارپاگ با تأسف زمزمه کرد: هیچ کدام از این همه راه و خانه را اگر یک

آجرش را تو بگویی این ماردوشان گذاشته‌اند، نگذاشته‌اند. تمام این‌ها را جمشیدشاه در زمانی که هنوز در این سرزمین، آبادانی و لطف خداوند بود، بنا کرد. تنها چیزی که در این سی سال سلطنت ماردوش بر این پایتخت رفته، فرسودگی، تاریکی، فقر و فساد بوده است. پیرترها، آن‌ها که پایتخت را در پنجاه سال پیش از این دیده‌اند، چه تعریف‌ها که نمی‌کنند. خودت می‌توانی تصور کنی، اگر این شهر نو و پاکیزه شود و مردمانش بخندند، چه خواهد شد!...

ما تا انتهای کوچه رفتیم و در آنجا هارپاگ گفت: شما این گوشه صبر کنید تا من به خانه‌ی آنوراتاش بروم. اگر اوضاع مساعد بود، علامت می‌دهم بیایید...

ما ماندیم و هارپاگ جلورفت و در خانه‌ای را زد. لحظه‌ای بعد، در باز شد

پارسیان و من) ۱۲۲ (اریکشاد جادوگر

و نور زرد داخل خانه به همراه سایه‌ی مردی نحیف و میانسال به کوچه افتاد. نخستین چیزی که از او دیدم، لبخند و صورت گشاده و مهربانش بود که به گرمی، ما را به درون خانه‌اش دعوت می‌کرد. او آنوراتاش نقاش بود و ما به خانه‌ی او رفتیم.

* * *

خانه‌ی نقاش، کوچک و زیبا بود. او تنها زندگی می‌کرد و همسر و فرزندى نداشت. خانه‌اش از یک اتاق و یک پذیرایی برای مهمان و یک آشپزخانه و یک اتاق برای کارهای هنری خودش - که آکنده از نقش و رنگ و پوست بود - تشکیل می‌شد. پشت خانه هم حیاط کوچکی قرار داشت که چاه آب در آن واقع شده بود.

پیرمرد برای ما شام آورد و اتاق کنار پذیرایی را برای خواب ما آماده کرد. اسفندیار زود رفت و خوابید، اما من با این‌که خیلی خسته بودم، همپای هارپاگ بیدار ماندم، تا از اوضاع باخبر شوم!

هارپاگ، تو ما را به آنوراتاش داد. نقاش، لاک و مهر از آن برداشت و آن را خواند. کمی چهره‌ی شادمانش در هم رفت و بعد، تو ما را بر آتش شمع‌دان روی تاقچه گفت تا اثری از آن بر جای نماند. سپس در حالی که عمیقاً در فکر فرو رفته بود، زمزمه کرد: با این حساب همه چیز در هم خواهد ریخت. ما سالهاست که در خفا هستیم و هر لحظه ممکن است که همه‌ی ما لو برویم. ما در میان درباریان و مردم کوچه و بازار، آدم‌های بسیاری داریم که مخفیانه ما را همراهی می‌کنند و با پول و مهربانی، ما را برای تداوم مبارزه، دلگرمی می‌بخشند. کم نیستند مردمی که با حکومت فاسد مخالفند، اما اتحاد درستی میان آن‌ها وجود ندارد. پشتوانه‌های مالی‌شان سست و

پارسیان و من) ۱۲۵ (اریکشاد جادوگر

پراکنده است و بدون برنامه‌اند، چرا که پیشوای واحدی هدایت‌شان نمی‌کند.

آنوراتاش سرپُراز موهای سپید و خاکستری‌اش را در میان دو کف دست فشرد و ادامه داد: در این شهر، خفقان به نهایت رسیده است. سربازها همه جا هستند، اما امنیتی در کار نیست! زیرا هر سرباز برای خود، قانون و منافعی دارد که باید برآورد!... در همین همسایگی ما، زن و شوهر جوانی زندگی می‌کردند که یک ماه بیشتر از ازدواج‌شان نمی‌گذشت. یکی از سرداران حکومتی در بازار، زن را دید و پسندید! یک روز نگذشته بود که به بهانه‌ی مخالفت با حکومت آمدند و شوهر جوان را به سیاهچال ایخلیل بردند و شب نشده بود که سربازها آمدند و زن را به خانه‌ی سردار کشاندند. دیگر هیچ کس، آن زن را ندید!...

ما با خشم و حیرت به قصه‌های آنوراتاش گوش می‌کردیم. فکر کودک خانواده‌ای از هم پاشید، تا هوسی بر آورده شوند! کودکی بی‌مادر و پدر شد، تا گردنی از جواهر و طلا بدرخشد! و حقیقت کتمان شد، تا بر اندوخته‌ای افزوده گردد.

نقاش پیرباز هم برای ما از داستان‌های هولناک ستم، بازگو کرد: پیرزنی که هفت پسر و هفت دختر داشت و در تنهایی و غم فرزندان از دنیا رفت. زنان بی‌شوهری که با خودفروشی کسب درآمد می‌کنند و کودکان فقیری که با گدایی...

هارپاگ پرسید: آیا در پیغام، خبر ناگواری بود؟

نقاش پاسخ داد: آفریدون نوشته است که شهریور ماه به پایتخت حمله خواهند کرد و این یعنی آن که باید دو ماه دیگر هم دوام بیاوریم و از همه‌ی آن چه که در حال لو رفتن است، محافظت کنیم. همه‌ی مبارزین شهر را به

پارسیان و من) ۱۴۶ (اریکشاد جادوگر

حال آماده در آوریم، تا با حمله‌ی آفریدون دروازه‌ها گشوده شوند و او به شهر داخل شود.

پرسیدم: در غیر این صورت چه می‌شود؟

نقاش آهی کشید، به پشتی قرمزی تکیه داد و گفت: آن وقت همه‌ی مبارزه به پایان می‌رسد. بین پسر جان! این شهر توسط جمشیدشاه بنا شده و دیوارها و برج و بارویش آن قدر محکم است که خراب کردنش نا ممکن می‌نماید. اگر ماردوشان پیش از حمله‌ی آفریدون به وجود ما پی ببرند و ما نتوانیم دروازه را در زمان حمله بر آن‌ها بگشاییم، دو ماه دیگرش که آغاز فصل سرد است، شهر به محاصره‌ای بی نتیجه کشیده می‌شود و انقلابیون شکست خواهند خورد. آیا کاخ پادشاه را دیده‌ای؟

سرم را به علامت منفی تکان دادم. آنوراتاش گفت: سراسر از سنگ سیاه و ساروج ساخته شده است و هزارها سرباز از آن محافظت می‌کنند. هیچ راه نفوذی به جز راه مخفی ارمایل و گرمایل به آن وجود ندارد و وای به روزی که آن راه، پیش از حمله‌ی آفریدون، کشف و نابود شود! فردا تو را برای گردش در شهر می‌برم، تا کاخ را ببینی، در ضمن اگر مایل باشی،...

هارپاگ میان حرفش دوید: ولی ما فردا به دشت پارسه باز می‌گردیم، کار ما اینجا تمام است.

نقاش با لبخند گفت: چطور فردا بر خواهی گشت؟ از امشب تمام هفت دروازه به مدت سه روز بسته خواهد شد و هیچ کس را حق ورود و خروج به شهر نیست!

هارپاگ با خشم پرسید: چرا؟ ما می‌خواستیم...

نقاش جواب داد: به خاطر انتقال جمشیدشاه به قفس میدان اصلی، ماردوشان می‌ترسند که او به کمک طرفدارانی که دارد بگریزد. به همین دلیل

پارسیان و من) ۱۴۷ (اریکشاد جادوگر

تا مرگ او که پایان سه روز نظرخواهی قلبابی است، دروازه‌ها بسته خواهند ماند.

اخم‌های هارپاگ در هم رفت. او دلش می‌خواست هر چه زودتر از این شهر نکبت بار خارج شود. اما بخت با من یار بود! این عالی بود که من می‌توانستم چند روز، بیشتر در پایتخت بمانم و همه جا را ببینم. نقاش قول داد که فردا صبح مرا در شهر بگرداند و من آن شب با این امید به خواب رفتم که صبحی جالب و دیدنی را آغاز کنم...

* * *

نخستین جایی که دیدیم، چشمه هفت رنگ بود. در زمان جمشیدشاه، دور تا دور چشمه را به نحوی شیشه و منشور کار گذاشته بودند تا بر اثر نور خورشید، آب چشمه، هفت رنگ به نظر بیاید و این یکی از نقاط دیدنی شهر بود.

سپس آنوراتاش، مرا سوار بر ارابه، در خیابان‌های شهر گرداند. یک مرد، ارابه‌ی یک اسبه را می‌راند و من به راحتی در شهر سیاحت می‌کردم. در تمام شهر، سربازها با تومارهایی در دست، خانه‌به‌خانه و کوچه‌به‌کوچه می‌رفتند، تا از مردم، مَهرِ تأیید بگیرند. مردمان هم از ترس، به سرعت، زیر تومار را تأیید می‌کردند و فوراً به خانه‌هایشان باز می‌گشتند.

لحظاتی بعد، از برابر کاخ آژی‌دهاک، واقع در خیابان هفتم عبور کردیم. به دژ بیشتر شبیه بود، تا قصر پادشاه! آنقدر عظیم و تیره به نظر آمد که برای لحظه‌ای کاخ دیوها در دشت پارسه برایم تداعی شد. پرسیدم: یعنی الان، آژی‌دهاک در این قلعه است؟!

آنوراتاش اشاره‌ای به معنای هیس انجام داد و بعد در گوشم زمزمه کرد:

خیلی مراقب باش! وقتی نام آژی دهاک را می‌آوری، همه‌ی گوش‌های این شهر به سوی تو می‌چرخد! خصوصاً رانندگان اریبه‌ها که اکثراً گوش‌های دربارند...

من با ترس از این خفقان، آب دهانی قورت دادم و نقاش پیر با همان صدای آهسته ادامه داد: بله! شخص پادشاه اکنون در این کاخ زندگی می‌کند. او دو فصل گرم سال اینجاست و دو فصل دیگر را در کاخی کنار دریای بزرگ شمال به سر می‌برد.

من دوباره به کاخ نگریستم و آن قدر بر باروهای سنگی و سیاه و پنجره‌های طاق دار بلند، با میله‌های مشبک پولادی و سربازان مسلح دیده‌بان روی برج‌هایش، نگاه کردم، تا ازابه‌مان در خیابانی پیچید و کاخ از دیدم پنهان شد...

آنوراتاش گفت: من نقاش و مجسمه‌ساز دربار هستم و از همین هفته طبق برنامه، باید برای ساختن مجسمه‌ای از شاه به کاخ بروم.

با تعجب پرسیدم: همین کاخ؟... و با شتاب افزودم: یعنی تو آژی دهاک را از نزدیک، با چشمان خود دیده‌ای؟!

نقاش با بی‌اعتنایی گفت: بله! من صدها بار او را با همین دو چشم خود دیده‌ام. اصلاً من همیشه برای سرگرم کردن او از باغ‌ها و زنانش نقاشی می‌کنم و او ساعت‌ها کنارم می‌نشیند و مسیر همه‌ی نقاشی‌هایم را دنبال می‌کند و به من کیسه‌های زر می‌دهد. با عجله پرسیدم: او چه شکلی دارد؟ یعنی واقعاً همان طور که می‌گویند، ترسناک است؟

آنوراتاش کمی فکر کرد و گفت: می‌دانی! راستش من درست نمی‌دانم! و با خجالت تکمیل کرد: یعنی چطور بگویم؟... من هرگز او را ندیده‌ام! در واقع کمتر کسی می‌تواند چهره‌ی او را ببیند!

با تعجب پرسیدم: یعنی چه؟! بالاخره او را دیده‌ای یا نه؟ آنوراتاش زمزمه کرد: هم دیده و هم ندیده‌ام. آخر او همیشه یک نقاب سیاه بر صورت و یک پارچه‌ی بلند و سیاه از روی سر تا شانه‌هایش می‌کشد و باقی بدنش هم با یک ردای سیاه بلند، پوشانده شده است. در واقع من فقط موهای بلند و صاف او را دیده‌ام که گهگاه از زیر پارچه بیرون می‌زند. بعضی وقت‌ها در سکوت کاخ، صدای خس‌خس نفس‌های آرام و شمرده‌ی او را نیز شنیده‌ام. او قد بسیار بلند و اندام لاغری دارد. بسیار کم، سخن می‌گوید و صدای مردانه و عجیبی دارد. در واقع نوعی غم مخصوص به خود، در کلامش دارد. او از من چیز زیادی نمی‌پرسد. تنها گاهی درباره‌ی نقاشی‌ها و یک بار هم درباره‌ی اوضاع زندگی‌ام از من سؤالاتی کرده است. با تأکید پرسیدم: پس تو هم مارهای دوش او را ندیده‌ای؟!

نقاش سری تکان داد و گفت: نه! هرگز... فقط بعضی مواقع، صداهای غریبی میان صدای تنفس او به گوشم می‌خورد که نمی‌دانم از سینه‌ی گرفته‌ی اوست یا از مارهای شانه‌اش!

گفتم: ببینم آنوراتاش! آیا ممکن است که تمام داستان این مارها، ساختگی و برای ایجاد وحشت بین مردم و بهانه‌ای برای قتل‌عام آن‌ها باشد؟!

آنوراتاش، در سکوت و تفکر فرو رفت و بعد زمزمه کرد: تا به حال چنین چیزی به ذهنم نرسیده بود! اما بعید نیست!... ممکن است که... و ناگهان گفت: البته من خواهم فهمید که حقیقت چیست! زیرا بزودی باید مجسمه‌ی کاملی از آژی دهاک بسازم و او مجبور است بالاخره چهره‌اش را به من نشان بدهد! زیرا به سفارش خود او قرار است که آن را در میدان اصلی شهر قرار دهند و او می‌خواهد که مجسمه‌اش تا حد ممکن به حقیقت نزدیک باشد.

این را خود او به من گفت!

کمی آن سوتر میدان اصلی شهر بود و من جمعیت زیادی را دیدم که در میدان، جمع شده و ازدحامی پیا کرده بودند. سربازان مسلح در هر سو ایستاده بود و مردی در بالای سکو، خطابه می خواند. روی قفس، پارچه‌ی بزرگ و ضخیمی انداخته بودند. ارابه‌ی ما به آن سو رفت، اما به دلیل شلوغی، ناچار پیاده شدیم و راه را پیاده در میان جمعیت دنبال کردیم و تا نزدیکی قفس پیش رفتیم. جمعیت بسیار زیاد بود و همه به سخنان مرد گوش می کردند.

ما در اواخر سخنان او رسیدیم: «... و این خواست آژی دهاک کبیر است که جمشید پلید را در برابر دیدگان خشمگین شما مردم متنفر از ستم‌های جمشید، قرار بدهد تا شما خودتان، آخرین رنج‌هایی را که مستحق آن است، به او بچشانید! هر که سنگی بر او بکوبد، اجرش با انگره مینیو و پادشاه است. این شما و این هم دشمن پادشاه و دشمن خودتان... کسی که جز خرابی به بار نیاورد. تا می توانید بر او سنگ بکوبید و دل خود و پادشاهتان را خنک کنید!»

چند سرباز ماردوش، سر پارچه را گرفتند و از روی قفس کنار کشیدند... مردی درون قفس بود! مردی رنجور و رنگ پریده که آن قدر ریش و مویش ژولیده و بلند و لباسش پاره بود که به همه چیز می مانست، جز پادشاه سابق یک سرزمین! اما به هر حال او جمشید بود و مردم به سوی قفس اش هجوم بردند. فریادخشم‌شان تا آسمان بلند بود. من به دقت به او نگرستم، به جمشید! خدایا! آیا این واقعی بود؟! آیا جمشید، افسانه‌ای‌ترین و رازآمیزترین پادشاه تاریخ، هم اینک در برابر دیدگان من قرار داشت؟! ... تنها یک چیز در تمام وجود این مرد، درخشان و عمیق باقی مانده بود.

تنها یک چیز بود که زمان و شکنجه نتوانسته بود، آن را از او بگیرد: چشمان مرد که ژرف می نگرست و می کاوید. هنوز در نگاه او نشانه‌هایی از فرّ و شکوه خدادادی سالیان گذشته دیده می شد. سال‌هایی که هنوز تاج بر سر او بود... مردم به سوی قفس، حمله‌ور شدند و سربازها و خطیب نیز، آنان را تشویق می کردند. تکه‌های سنگ و کلوخ، جعبه جعبه از سوی ماردوشان به میان مردم فرستاده می شد! مردم مانند سگ‌های هار، تشنه‌ی پرخاش، هر چه به دستشان می رسید، به سوی قفس پرتاب می کردند. چنان غوغایی پیا شده بود که گویی زلزله آمده است! اما جمشیدشاه، آرام و بی حرکت، در غل و زنجیر، میان قفس نشسته بود. تعدادی از آشغال‌ها و سنگ‌ها که از میان میله‌ها می گذشت، به سر و بدن او می خورد. اما او هیچ واکنشی نشان نمی داد. بی صدا، در سکوت تحمل می کرد...

ناگهان غرّشی از میان جمعیت برخاست! مردی می غرّید!

به همه سو نگرستم. ولی صاحب صدا، از میان آن همه گرد و خاک و شلوغی به چشم نمی آمد. غرّشی دیگر برخاست و ناگهان دو دست بزرگ، از میان جمعیت، دور پای خطیب، قلاب شد و او را بلند کرد و به میان جمعیت پرتاب نمود! سپس صاحب دست‌ها از سکو بالا رفت. مردی بود با مو و ریش فرفری سیاه و بلند که جثه‌ای درشت و بازوانی ستبر داشت و پتک آهنگری را در مشت می فشرد.

فریاد زد: خاموش ای گوسفندان!

همه‌ی مردم سکوت کردند و به او نگرستند!

مرد با فریاد ادامه داد: «همه شما مرا می شناسید، ما هفت برادر آهنگریم و مغازه‌مان آنجاست و جز از خداوند جهانیان، از کسی باک نداریم... اما لعنت بر شما که برای دلخوشی ماردوش جادو صفت، سنگ بر پادشاهی

پارسیان و من) ۱۵۲ (اریکشاد جادوگر

پارسی می‌گوید که روزگاری دستانش به زنجیر نبود و سنگ، سنگ این شهر را از آغاز پایه نهاد...»

سربازان با شتاب از میان مردم به سوی سگو می‌دویدند و هوجیان، راه را برایشان باز می‌کردند!

آهنگر ادامه داد: «تا وقتی چنین نادان و ناسپاسید، حقا که چنین حکومتی برازنده‌ی شماست!... آیا این پایتخت را آژی‌دهاک بنا کرده یا این مرد که در میان قفس است؟... آیا تمام خدمات گذشته‌ی او را لیاقت آن نیست که اکنون، لااقل بر سر و صورتش سنگ نگوید؟!...»

شمشیری از میان جمع، چنان بر پای راست آهنگر فرود آمد که در جا، پایش از زانو به دو نیم شد و خرن، فواره کشید. آهنگر، فریادی زد و به میان جمعیت پرت شد. مردم، خرد را عقب کشیدند تا جسدش بر زمین بیفتد! سپس سربازها بر سرش ریختند و با نیزه‌های بلند، صد ضربه بر کمر و پشت و پاهایش کوبیدند، آن قدر که دیگر برنخیزد و هرگز کلامی نگوید.

خطیب دوباره از سگو بالا رفت و فریاد زد: آهای مردم! دیدید؟! خائنی بود با قیافه‌ی یک آهنگر که میان تان می‌زیست و شما نمی‌دانستید در ذهن پلید او چه می‌گذرد!... او با شمشیر عدالت مُرد. اما پادشاه خائنین هنوز آنجا، در میان قفس، چشم به راه سنگ‌های شماست! او را سنگ بزنید و یک به یک تومار عدل پادشاه را مُهر کنید و عدالتش را بستاید تا یک سگ زر، به یادبود این روز باشکوه، از خزانه‌ی شاهی، فوراً به شما پرداخت شود!

هنوز حرف خطیب تمام نشده بود که سیل هجوم مردم به قفس از سر گرفته شد! آنوراتاش، دست مراگرفت و به گوشه‌ای خلوت‌تر، در کنار حوض برد. مردم آن قدر سنگ، میوه‌ی گندیده، پهن دام و خاکستر به سوی قفس پرت کردند تا خسته شدند و بعد خطیب، تومارش را درآورد و مردم هجوم

پارسیان و من) ۱۵۳ (اریکشاد جادوگر

بردند تا مُهر و تأیید بر عدالتِ ماردوشان بزنند و سگه‌ی طلا را بستانند!

هرکس جلو می‌رفت و تأیید می‌کرد، سگه‌ای نقد می‌گرفت و می‌رفت! آنوراتاش زمزمه کرد: خب... با وجود این همه نادانِ گرسنه که حاضرند تمام آن چه را که می‌دانند، در عوض یک لقمه نان، زیر پا بگذارند، چه می‌توان انجام داد؟... اصلاً تمام این نمایش و بازی‌ها برای همین است که حقیقت را با سنگ پرانی و سگه‌ی طلا از یاد مردم ببرند و آن‌ها را سرگرم و دلخوش کنند... بیا اردشیر! بیا برویم...

فریادی دوباره از میان مردم برخاست که ما را در میانه‌ی راه رفتن، متوقف کرد. مردی جوان و تنومند، تومار را به دست گرفت تا مُهر تأیید بزند، ولی در عوض جستی زد و از سگو بالا رفت و تومار را در برابر چشم همگان، از وسط به دو نیم پاره کرد. بعد در حالی که پیش بند چرمی آهنگریش را باز می‌کرد و دور سرش می‌چرخاند، نعره کشید: «ما برادران همین آهنگریم که کشتید! و هرگز سکوت نخواهیم کرد...»

ناگهان پنج جوان تنومند دیگر، با پُتک‌های سنگین آهنگری، به میدان دویدند و به سوی ماردوشان حمله کردند! سربازها نیز با شمشیرهای آخته، به سوی آن‌ها حمله‌ور شدند. ولی این بار خشمی عظیم در برابر آنان بود. پتکی، چنان بر سر سربازی فرود آمد که صورتش به سنگفرش خیابان دوخته شد. آهنگران به سوی خطیب حمله‌ور شدند و با یک ضربه‌ی شمشیر، از کمر دونیمه‌اش کردند. سربازان، دوباره حمله نمودند و هوجی‌ها، دایره را برای آن‌ها باز می‌کردند و خودشان از گوشه و کنار می‌گریختند!

ناگهان چند ده جوان دیگر، به آهنگران پیوستند و بر سر سربازان ریختند. آهنگری که تومار را دریده بود، فریاد زد: آهای مردم! بیایید و یاری کنید، تا همین حالا خون این نامردان را بریزیم...

به ناگاه سیل جوانانی که تا به حال جسارت حمله را نداشتند، به میدان آغاز شد! من و آنوراتاش با ترس، به آن چه ناگهان رخ داده بود، نگاه می‌کردیم. البته آنوراتاش سعی داشت، مرا از آنجا دور کند. ولی من اصرار داشتم، بمانم و ببینم چه می‌گذرد!

آهنگر بزرگ‌تر به سوی قفس جمشیدشاه دوید. با شمشیری که در دست راست داشت، دوسریاز را به خاک انداخت و با پتک دست چپش، چنان بر قفل قفس کوبید که به چهار پاره تقسیم شد. آهنگر، در را گشود و داخل قفس رفت. پنج برادر دیگر، به شتاب، دور قفس حلقه زدند تا حمله‌ی ماردوشان را دفع کنند. صدها جوان مبارز دیگر هم به میدان ریختند و با دست‌های خالی به جان ماردوشان افتادند. آهنگر بزرگ‌تر با پتک بر غل و زنجیر پولادین جمشیدشاه می‌کوبید، تا او را آزاد سازد. سربازها نیز با فشار، به سوی قفس هجوم می‌آوردند تا از فرار جمشید جلوگیری کنند. اما مردمان دلیر از هر کوچه و خیابانی بیرون می‌آمدند و هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد. زن و مرد در برابر ماردوشان می‌ایستادند و کشته می‌شدند، اما عقب نمی‌رفتند. این آغاز یک انقلاب حقیقی بود! آغاز نخستین انقلاب انسان متمدن در تمام تاریخ بشریت که اینک در برابر دیدگان من وقوع می‌یافت!

آهنگر، پتک را فرود آورد و غل آخر از مچ پای جمشیدشاه گشوده شد و با هم از قفس بیرون آمدند. جمشید، لنگ لنگان جلو آمد و شمشیری از زمین، از کنار یک سرباز مُرده برداشت.

ناگهان صد سوار سرخپوش کمان به دست از خیابان هفتم به سوی میدان تاختند! آنوراتاش با وحشت زمزمه کرد: روزبانان!...

این کلام میان مردم پیچید. ولی دیگر خیلی دیر شده بود و باران تیر، بر سر آن‌ها باریدن گرفت. فرمانده کمان داران فریاد می‌زد: همه‌شان را بکشید!

یک نفر از این شورشیان نباید زنده بماند!...

جمشیدشاه، بی‌پناه، در میان مردمان مانده بود که شش برادر آهنگر به سویش دویدند و دوره‌اش کردند تا از اصابت تیرها به او جلوگیری کنند. پس او را در میان گرفتند و به سوی یکی از کوچه‌ها دویدند.

تیرها یکی پس از دیگری بر آهنگران می‌بارید، یکی از تیرها به چشم یکی از برادران خورد و او به زمین افتاد. تیر دیگری بر پای آهنگر دومی که به کمک اولی شتافته بود اصابت کرد. اما آهنگر، با قدرت، تیر را در پایش شکست و برادر مجروحش را با خود بُرد. چند تیر دیگر، بر پا و سینه‌ی برادرها خورد، ولی آن‌ها تیر را بر بدنشان می‌شکستند و به محافظت از جمشیدشاه، ادامه می‌دادند تا این‌که به کوچه‌ای رسیدند و به سرعت در اعماق آن از دیده پنهان شدند. سربازها و روزبانان به سوی کوچه دویدند و تاختند. ولی انبوهی از مردمان، خود را در برابر کوچه‌ی باریک انداختند تا راه برای تعقیب بسته شود. روزبانان، وحشیانه به جان مردم افتادند و زمین از خون مبارزین سرخ شد. آنوراتاش مرا به سرعت از معرکه دور کرد و به کوچه‌ای کشاند تا هر چه زودتر به خانه بازگردیم.

آخرین چیزی که من از وقایع آن روز دیدم، شمشیری بود که بر صورت دخترک کوچک ده ساله‌ای فرود آمد و پیراهن سپیدش را غرق در خون کرد. موهای قهوه‌ای بلندش خونین شد و چرخ‌خی خورد. دخترک مانند پروانه می‌چرخید. او چرخید و چرخید و... بر زمین افتاد.

پارسیان و من (۱۵۷) جمشید پادشاه

عدل پادشاه، درست از آب در نیامده که فرار جمشیدشاه هم، نمک روی زخم‌شان است!

سه روزِ نظرخواهی، مانند برق و باد گذشت و در تمام این سه روز، سربازان ماردوش به تمام خانه‌ها سر کشیدند، تا شورشیان را بیابند و درضمن از مردم درباره‌ی عدالت شاه، تأییدیه بگیرند. اما جمشیدشاه، گویی آب شده و به زمین فرو رفته بود!

هارپاگ و اسفندیار هم از این می‌ترسیدند که نوبت به گشتن خانه‌ی نقاش برسد و ما را دستگیر کنند... اما ماجرا به گونه‌ای دیگر پیش رفت.

در صبح روز چهارم، فریاد جارچیان در کرچه‌های شهر بلند شد: «مردمان بیابند و در میدان شهر ببینند که خائنین چگونه به سزای خیانت‌شان می‌رسند!...»

من به سرعت، به سوی میدان دویدم. خانه‌ی نقاش، فاصله‌ی زیادی با میدان نداشت و چند دقیقه بعد، من به ازدحام مردم شهر که گرداگرد سکوی بلند ایستاده بودند و تماشا می‌کردند، پیوستم.

مردی با لباس جادوگران، آنجا در میان سربازان، بر تختی روان از طلای ناب نشسته بود که چهار برده‌ی سیاه پوست، آن را بردوش حمل می‌کردند و صد روزیان سرخ پوش، با نقاب سیاه که به نوعی ادامه‌ی کلاهخودشان حساب می‌شد، او را دربرداشتند. او کندرو بود، چهره‌اش رنگ صورتی عجیبی داشت، مانند این‌که همه‌ی صورتش را پوست کنده باشند! و باد در موهای صاف و بلندش می‌افتاد. به فرمان او ده مرد را یک به یک آوردند: برادران آهنگر بودند و چهار نفر دیگر ولی جمشید در میان آن‌ها نبود!

به چهره‌ی مخوف و سرد سربازها، در زیر نقاب و کلاهخودهای آهنی نگاه کردم. کندرو جادوگر، اشاره‌ای کرد و ناگهان ده نفر از صد روزیان، به

فصل یازدهم

جمشید پادشاه

این افتضاح بزرگی برای ماردوشان بود! جمشیدشاه را در همان صبح نخست، از قفس رهانده بودند و او حالا در جایی نامعلوم از شهر بسر می‌برد. یعنی اگرچه نمی‌توانست از شهر خارج شود، ولی در هر صورت، در زمان حال در دست ماردوشان نبود و صد البته این پیروزی بزرگی برای مردم محسوب می‌شد. آن‌ها توانسته بودند با دستان خالی در برابر ارتش مسلح ماردوشان، قد علم کنند و این، برای نخستین بار، ابهت روزیانان را درهم شکسته بود.

هارپاگ می‌گفت: اوضاع بسیار خراب خواهد شد، چراکه حالا حکومت، مانند مار زخم خورده شده و نه تنها کلکش برای نظرخواهی مردم درباره‌ی

پارسیان و من) ۱۵۸ (جمشید پادشاه

سوی زندانیان رفتند و به زور آنان را روی دَه گنده چوب، روی سگو خواباندند. کندرو با دست، اشاره‌ی کوچکی کرد. ده جلاَد قوی هیکل پیش آمدند. هر یک با تبری در دست و گیسوانی بافته و بدنی لخت که تنها، شلواری گشاد و سرخ بر تن داشتند. جلاَدان پیش آمدند و با نظمی ویژه، یک به یک، بالای سراسرا ایستادند.

روزبانان با دست‌های نیرومندشان، هردو پای زندانیان را به هوا بلند کردند و به زور رو به آسمان نگاه داشتند.

مردم، همگی در سکوت، به این منظره نگاه می‌کردند.

کندرو علامتی دیگر داد و ناگهان هر ده جلاَد، با یک حالت، تبرها را به چپ چرخاندند و با ضربه‌ای به راست بردند. ده جفت پای از زانو قطع شده برسگو افتاد! دلم فرو ریخت! فریاد زجر اسرا به آسمان برخاست و مردمان آهی جگرسوز کشیدند... اینان قهرمانان را مثله می‌کردند!

آهنگران از درد، فریاد می‌زدند و دو تن دیگر از زندانیان، بی حرکت و چشم بسته، بر گنده‌هایشان مانده بودند. زنی که کنارم ایستاده بود به دوستش گفت: آن دو تا را ببین! از درد مرده‌اند...

روزبانان دستان بسته هر ده نفر را -زنده و مرده- بالا آوردند. آهنگران چنان ضعیف شده بودند که هیچ مقاومتی نشان نمی‌دادند. جلاَدان دوباره با حرکتی مشابه، تبرها را به چپ بردند و با شتاب به راست گرداندند... تبرها در هوا زوزه کشید... و بیست دست از آرنج قطع شده بر سگو افتاد...

سگو، غرق خون بود. خون از لبه‌های آن موج می‌گرفت، از پله‌ها فرو می‌چکید و به سوی مردمان پیش می‌آمد. بوی خون داغ، هوا را پُر کرده بود. آهنگران، دیگر فقط کمی می‌نالیدند. روزبانان آن‌ها را بلند کردند و بر کنده‌های چوب، رو به جمعیت نشانده‌اند...: فریاد ترس و حیرت و خشم از

پارسیان و من) ۱۵۹ (جمشید پادشاه

مردمان برخاست. مادران دست بر چشم کودکان گذاشتند و مردان، غرّش و زنان نفرین، پیرترها دعا و جوانان گریه می‌کردند. ده مرد خونین مثله شده، ده تنه‌ی عاجز، از آن مبارزین شجاع و نیرومند مانده بود. نیمی مرده یا از درد بیهوش شده و تنها سه برادر آهنگر در میان همه‌شان به زور، چشمان‌شان را باز نگاه داشته بودند.

می‌خواستم از عجز، فریاد بزنم! آهسته خنجر زیر پیراهنم را لمس کردم و به کندرو که در چند قدمی من بود خیره شدم... ای کاش جرأتش را داشتم! به ناگاه از فکرم گذشت که آزادی از بار ستم و قتل عام ستمگران، باید تنها هدفی باشد که همه‌ی پارسیان، از زن و مرد و کودک، بر آن متحد باشند... ولی افسوس که شیطان دوباره لانه می‌کند و ستمگر می‌پروراند. کم نیست جمعیت ستمگرانی که مردم در طول تاریخ از جا برکنده‌اند، ولی ستم در دل‌های دیگری، خانه کرده و باز می‌گردد. خدایا! این آفریدگان تو هستند که چنین می‌شوند، مثله می‌شوند، می‌میرند، می‌کشند و تو دستان‌شان را باز گذاشته‌ای... ای کاش با چشمان خودم می‌دیدم آن زمانی را که آگاهی حکیمانه در دل انسان‌ها جا بگیرد و عزم نهایی تو بر نابودی ستم، شیطان و شیطان پرستان واقع شود...

جلاَدان و روزبانان، ده مرد مبارز مثله شده را برکنده‌ها به مردم نشان دادند و بعد صدایی برخاست، صدایی که از میان توده‌های چربی بیرون می‌آمد: «جمشید را بیاورید!»

همه به سوی صاحب صدا برگشتند: کندرو جادوگر چنین فرمان داده بود!

سیزده سرباز، با شتاب، صندوقی را از گوشه‌ی سگو بالا آوردند و گشودند. مردی میان صندوق، دست و پا و دهان بسته نشسته بود. سربازها

پارسیان و من (۱۶۰) جمشید پادشاه

بیرونش کشیدند و با خشونت روی کف چوبی سگوری اعدام انداختند.
همه چیز خیلی سریع اتفاق می افتاد. دو تیرک چوبی آوردند و دست
جمشید را گشودند و به زور به آنها بستند، طوری که صلیب وار، رو به مردم
ایستاد. اگرچه از ضعف بسیار، نمی توانست بر پاهای لاغر و نحیفش درست
بایستد.

چشم های جمشیدشاه، آرام و غمگین بود. هرگز لب نگشود و من
صدایش را نشنیدم. زمانی که کندرو به او گفت اگر حرفی دارد، پیش از مرگ
بگوید، جمشید، تنها، نگاهی آرام بر تمام آنها که پیش رو داشت افکند و
من دیدم که چشمان آبی او در زیر ابروان سپیدش از اشک می لرزد. به سختی
نفس می کشید. آه که چه زندگی پُر تلاطمی پشت سر داشت. زمانی او
پادشاهی عادل بود! پادشاهی برای سرزمین نعمت های فراوان با رودهای
بی پایان و گلّه ها و گندمزارهای انبوه و چراگاه های خوب. پادشاهی برای
زنان شاد، مردان مهربان و کودکان خوشبخت... اما این رؤیایی بود که
روزگارش به سر آمده و دورانی تلخ و تازه در میان پارسیان جایگزین شده
بود. او سی سال به گناه کفران در نعمت خداوند، بر غار قلّه ی دماوند به
زنجیر مانده بود و اینک احساس پاکیزگی می کرد... سی سال! و ناگهان
جمشیدشاه به من نگریست... او به من می نگریست! و نگاهش بر من متوقف
شده بود. او در میان همه ی آن مردمان، بر من درنگ کرد! دلم می تپید. در
نگاهش شرم را می دیدم و پشیمانی و رنج فراوان را... فریاد کندرو مرا از جا
پراند: پس از شرم کردار پلیدت، سختی نداری که بگویی؟

و بعد، کندرو سرش را چرخاند و به سوی کاخ پادشاه که بلند و سیاه در
پس تمام جمعیت و میدان، قد برافراشته بود، نگریست. همه ی مردم
چرخیدند تا بدانند او به چه می نگرد و من بر بلندای پنجره ی کاخ سنگی،

پارسیان و من (۱۶۱) جمشید پادشاه

دستی را دیدم که دستمال سرخی را تکان داد. او آزی دهاک بود؟! آن دست
و دستمال، آن فرمان از آن پادشاه ماردوش بود!
من تنها سایه ای را دیدم که در پس دیوارهای سنگی فرو خزید و ناپدید
شد. اما چیزی آن سوتر میان پنجره ی دیگری بود. شبی از یک زن، با
گیسوان بلند و بافته ی خرمایی رنگ که ثانیه ای بعد او هم نبود. آیا خیالاتی
شده بودم؟!

کندرو با اشاره فرمان داد و روزیاناان به شتاب با اژه ای بلند از سگوبالا
آمدند. فریاد حیرت از جمع برخاست! اما جمشید، هنوز به من نگاه می کرد.
او در میان همه ی مردمان، تنها به من می نگریست! چه می خواست بگوید؟
آیا او احساس می کرد که من مانند همه ی آنها که آن جا هستم، نیستم و از
زمان و مکانی دیگر آمده ام؟! ... سالهاست که به معنای نگاه جمشید پادشاه
می اندیشم و هنوز فکر می کنم که چیزی بود که می خواست به من بگوید...
دو سرباز آمدند و دو سرازه را در برابر جمشید گرفتند. لبه ی اژه را بر کمر
او نهادند و جمشیدشاه، نگاه از من برگرفت و چشم فرو بست.

* * *

زمانی که جسد تمام انقلابیون و جمشید را که از میان به دو نیم شده بود
در حوض وسط میدان انداختند، سربازان به دور حوض حلقه زدند تا مبادا
مردم دوباره شورش کنند و بخواهند جسد عزیزان شان را باز پس بگیرند!
مردم سراپا خشم، با مشت های گره کرده ی خالی، به سوی خانه هایشان
به راه افتادند. نگاهم به ماهیان سفید و بزرگ توی حوض افتاد. آنها کوسه
بودند! سیزده کوسه ماهی بزرگ که هر یک، پاره ای از بدن مبارزین را به
دندان می کشید! بعدها هارپاگ گفت که سال ها پیش در زمان جمشیدشاه در

پارسیان و من) ۱۶۲ (جمشید پادشاه

این حوض، ماهیان رنگارنگ، سرخ و سپید و سبز و نارنجی، زندگی می‌کردند و این نرده‌ها هم به دور حوض نبود، زیرا خطری وجود نداشت. ولی حالا این کوسه‌ها... در میان جمعیت به همان زنی برخورد کردم که غروب روز نخست ورود ما به شهر، با من سخن گفت. زن نگاهی به من انداخت و گفت: سلام پسر جان! من رته بامه هستم. دوست داری به خانه‌ی من بیایی و با پسرم بازی کنی؟

او آن قدر مهربان بود که نمی‌توانستم نه بگویم، مبادا دلش بشکند. نمی‌دانم چرا مرا به یاد مادرم می‌انداخت. زن ادامه داد: او خیلی تنهاست. می‌آیی؟

و به هر حال چند دقیقه بعد، ما در کوچه‌ای تاریک و قدیمی در راه خانه‌ی رته بامه بودیم و من نامم را به او گفتم و اضافه کردم که برادر زاده‌ی آنوراتاش هستم!

زن جوان دیگری با کوزه‌ای سفالی بر روی سرش، در حالی که دست پسرکی را در دست داشت، از روبرو به سوی ما آمد. زن در حال گذر، با تمسخر زمزمه کرد: می‌بینم که مهمان داری رته بامه!...

اصلاً همه به نوع عجیبی با رته بامه رفتار می‌کردند، جوری که یا خودشان را کنار می‌کشیدند و یا با تمسخر به او نگاه می‌کرد. آن زن هم به سرعت، همراه پسرش از کنار ما عبور کرد و من دیدم که پسر، چهره‌ی وحشتناکی داشت!

اصلاً گویی که چهره‌ای نداشت! یا اینکه بر اثر یک حادثه، تمام صورتش از بین رفته و به جایش توده‌ای پوست ناموزون برجا مانده بود. مانند جذامیها. بله! شاید جذام داشت یا که مرض دیگری بود؟

برای یک لحظه ترسیدم! اصلاً این جاکجا و این رته بامه که بود که من به

پارسیان و من) ۱۶۳ (جمشید پادشاه

دنبالش راه افتاده بودم؟! من تنها، یک نظر، پسر را دیدم و او در پیچ انتهایی کوچه ناپدید شد.

به هر حال، ما به خانه‌ی رته بامه رسیدیم. خانه‌ای بسیار کوچک و فقیرانه بود که تنها یک اتاق داشت. در گوشه‌ای از آن یک دیگ دود زده، روی اجاق بود که چیزی درونش می‌جوشید و در گوشه‌ای دیگر، تنوری سرد و خاموش قرار داشت و دو پشته قرمز و قهوه‌ای که به دیوارهای دود گرفته، تکیه داده بود و یک گلیم پاره که کف اتاق را می‌پوشاند...

زن به سرعت به سوی دیگ رفت و آن را هم زد.

هاج و واج، اتاق را تماشا می‌کردم و دایم این سؤال در ذهنم می‌چرخید که چرا در این سرزمین پُر برکت و نعمت، در پایتخت بزرگترین و کهنسال ترین کشور دنیا، با این همه رودخانه، دام، باغ میوه، جنگل و زمین حاصل خیز، چنین زندگی‌های اسف‌باری وجود دارد؟

نگاهم بر کودکی افتاد که در گوشه‌ی تاریک اتاق، زیر یک لحاف پشمی کهنه، تکانی خورد. از خانه بوی نامی آمد و من با ترس و کنجکاوای به آن چه روبرویم بود، نگاه کردم. رته بامه جلو آمد و گفت: پسر نازنین! چرا ایستاده‌ای... بفرما، آنجا بنشین.

و من بر پشتی کهنه، تکیه زدم و نشستم. با کنجکاوای به کودکی که آنجا زیر لحاف پشمی خوابیده بود و سرفه می‌کرد، نگریستم. یکی از دست‌هایش، آرام از زیر روانداز بیرون زد. دست، آن قدر ضعیف و کوچک و رنگ پریده بود که ناگاه غم غریبی در دلم انداخت! صدای خس خس سینه‌ی بیمار و کوچکش و لرزش آرام انگشتان...

مادر گفت: خواب است. اما وقتی بیدار شود، خیلی از دیدن شما خوشحال خواهد شد.

بعد، از توی گنجه، یک کاسه نخودچی کشمش و آلوچه خشک در آورد و جلوی من گذاشت و گفت: من همین حالا برمی‌گردم و با کاسه‌ای سفالی در دست، از خانه خارج شد. من هم از فرصت استفاده کردم و چرخه توی اتاق زدم. یک دست رختخواب وصله خورده، گوشه‌ی اتاق، تا شده بود و کمی آن سوتر تاقچه‌ای بود با یک تکه آینه و شانه‌ای چوبی و دیگر هیچ چیز...

از پنجره‌ی مربع چوبی، سرکی کشیدم و رته بامه را دیدم که در کاسه‌اش، کمی گوشت داشت و روبه در یک خانه، چند بار با سر تشکر کرد و به سوی خانه بازگشت. به سرعت، سر جایم برگشتم و نشستم. پسرک زیر لحاف، دایم سرفه می‌کرد و صدایش از ضعف و سن پایین او حکایت می‌کرد.

رته بامه وارد خانه شد، لبخندی زد و به سرعت، طوری که من نبینم، گوشت را توی دیگ انداخت و کمی هم آب رویش اضافه کرد.

در همین موقع، پسرک تکانی خورد و لحاف را کنار زد. رته بامه با عشق به سویش رفت و گفت: مادر جان!... تو پاشدی؟ قربانت بروم!... و با خنده، روی بچه خم شد و چند ماچ آبدارش کرد. اما پسرک هیچ حرفی نزد، فقط کمی خس خس کرد. رته بامه صدایم کرد و گفت: اردشیر جان! بیا پسرکم را ببین، قند عسلم را ببین!... اسمش خوانده‌ایشته است... بیا.

با کنجکاوی سرکی کشیدم، تا خوانده‌ایشته را ببینم و ناگهان در جا خشکم زد! یک موجود وحشتناک و عجیب، آنجا توی رختخواب بود!

برای لحظه‌ای حس کردم، می‌خواهم از آن خانه‌ی غمگین و وحشتناک فرار کنم. زیر چشمی به رته بامه و پسرش نگرستم و با احتیاط کنار آن‌ها نشستم. آن پسرک عجیب، هیچ چیز مشخصی روی صورتش نداشت! فقط دو سوراخ زشت و کریه، جای بینی‌اش بود و دو تا خط پف کرده و سرخ که

جای چشمانش، قلمبه، ورم کرده بود. دهان بدون لب او هم مانند یک خط، روی چانه‌اش، به امتداد گوش‌های عجیبش که دو برجستگی کوچک بودند، کشیده شده بود! پسرک درست شبیه یک کابوس بود و اصلاً با وجود چنین صورتی، نمی‌شد تشخیص داد که او چند سال دارد!

رته بامه که از ترس توی چهره‌ام خبردار شده بود، غمگین زمزمه کرد: اما او هیچ آزاری ندارد... فقط اگر دستت را توی دست او بگذاری خوشش می‌آید. این کار را می‌کنی، اردشیر؟

برای اینکه بیشتر از این دلش را نشکنم، دستم را جلو بردم و رته بامه آرام دست خوانده‌ایشته را بالا آورد و روی سینه‌ی پسرک باز کرد و من دستم را توی دست لرزان و چسبناک پسرک گذاشتم... چند لحظه گذشت و بعد انگشتان کوچک و عرق کرده‌ی خوانده‌ایشته دور دستم حلقه شد، سپس دست دیگر او جلو آمد و با هر دو دست کوچک و نرمش دست مرا لمس کرد و فشرد. طوری این کار را می‌کرد، گویی در حال کشف دنیایی جدید و ناشناخته است... دلم آن قدر سوخت، آن قدر سوخت که بغض راه گلویم را کاملاً بست! این دیگر که بود؟!

رته بامه را نگاه کردم. بی صدا گریه می‌کرد و به دست‌ها می‌نگریست.

با صدای گرفته پرسیدم: چرا این طور است... چرا حرف نمی‌زند؟

اما رته بامه فقط با بغض نگاهم کرد. چشمان سرخ شده از گریه‌اش را به من دوخت و بعد سر پایین انداخت و اشک ریخت.

خوانده‌ایشته همچنان آرام و بی‌عجله، دست مرا نوازش می‌کرد و صدای خس خیس سینه‌ی گرفته‌اش، در آن گوشه‌ی تاریک و مطرود، دردهایم را دو چندان می‌کرد...

پس از ناهار - که رته بامه به اجبار مرا نگاه داشت - پسرک هم خوابش برد. او حتی یک لحظه هم در تمام مدّت بیداریش، دستم را رها نکرد. از رته بامه خداحافظی کردم و به سوی خانه‌ی نقاش به راه افتادم. در تمام طول راه، حرف‌های مادر بیچاره را به یاد می‌آوردم: «خواده‌ایشته بزودی خواهد مرد... او نه می‌شنود، نه می‌بیند و نه می‌تواند حرفی بزند. او فقط می‌تواند لمس کند و من روی زمینی که از آن پادشاه است، صبح تا غروب جان می‌کنم تا خرج زندگی مان را در آورم...»

و بعد رته بامه از من خواهش کرده بود، در وقت بیکاری، به او و پسرش سر بزنم تا آن‌ها هم از تنهایی درآیند.

به میدان اصلی شهر رسیدم. حالا ظهری داغ از ماه تیر بود و خورشید سوزان، خیره به شهر نگاه می‌کرد. از گوشه‌ی میدان، راهم را از میان چند نفر جوان بیچاره که زیر نیزه‌ی ماردوشان، مجبور به تمیز کردن خون از سنگفرش‌ها بودند، پیدا کردم و غرق در افکارم، به سوی خانه‌ی نقاش به راه افتادم.

* * *

صبح روز بعد، هارپاگ و اسفندیار به همراه آرشامه به دشت پارسه بازگشتند و من ماندم و آنوراتاش پیر. راستی! یادم آمد که آرشامه را معرفی نکرده‌ام! او شب قبل، مانند یک توفان ظاهر شد و در خانه‌ی آنوراتاش را کوبید.

ما مثل هر شب، مشغول خوردن شام بودیم که او سر رسید. آرشامه، پیکی از سمت آفریدون بود و مردی بود چهارشانه، با چشم‌هایی براق که میان صورت پشمالویش می‌درخشید!

از خشونت‌ی که در حرکاتش داشت، پیدا بود که همه‌ی عمرش را در میان کوهستان‌ها گذرانده است و بوی صدها علف، گیاه، بوی خاک و آزادی از بدنش بر می‌خاست. او بسیار چالاک و قوی بود. به سرعت، وارد خانه شد و گفت که پیامی از آفریدون برای ما دارد. سپس توماری با لاک و مهر آفریدون، درآورد و توضیح داد که کاوه و پدرم مهرداد به همراه آفریدون، در آخرین مراحل تصرف کامل دشت پارسه هستند.

آرشامه، تومار را به آنوراتاش داد و گفت: این بسیار مهم و محرمانه است! باید فقط به دست ارمایل و گرمایل برسد، هر چه زودتر... مثلاً تا فردا! آنوراتاش وحشت زده گفت: محال است! کندرو به من و آن‌ها مظنون است و اگر من تا یک فرسنگی آن‌ها بروم، روزبانان، سایه‌ام را با تیر می‌زنند! آرشامه پرسید: تا چه وقت می‌توانی؟

آنوراتاش کمی فکر کرد و جواب داد: اگر ممکن بشود، تا دو یا سه هفته‌ی دیگر! اما مشکل اساسی اینجاست که آشپزخانه درست بالای برج هفتم، برفراز سیاهچال ایخلیل است و... می‌فهمی که ماردوشان چه حساسیتی بر این برج دارند؟! و در حالی که گویی با خودش زمزمه می‌کرد، ادامه داد: ای‌کاش کسی بود که می‌توانست این را به آن‌ها برساند...

ناگهان گفتم: من حاضرم این کار را بکنم! ارمایل و برادرش مرا می‌شناسند. ما در دشت پارسه همدیگر را دیده‌ایم!...

همه با تعجب و ناباوری نگاهم کردند. آرشامه، زیاد خوش بین نبود! آنوراتاش در فکر فرو رفت. من با افتخار اضافه کردم: طوری این کار را می‌کنم که کسی شک نکند. خیلی سخت نیست!

اسفندیار رو به آرشامه گفت: به اردشیر اعتماد کنید. مخ‌اش خوب کار می‌کند!

هارپاگ با خنده اضافه کرد: این در مورد تشخیص جاسوس دشت پارسه، کاملاً پیدا بود!

من از خجالت آن ماجرا سرخ شدم، ولی آنوراتاش گفت: به نظر من هم کار قابل قبولی است. نقشه‌اش را خواهم چید!... بین دربار پادشاه که در برج هشتم است تا ایخلیل و آشپزخانه در برج هفتم، باغی قرار دارد که روزها، بچه‌های اشراف در آن بازی و گردش می‌کنند. اگر اردشیر از بین آن‌ها بگذرد، خیلی شک برانگیز نیست!

در نهایت، با وجود تردیدهای آرشامه، بر همین نقشه آنوراتاش توافق شد و من بسیار خوشحال بودم که در پایتخت می‌مانم و به کاخ نیز راه خواهم یافت!

آرشامه نصیحتم کرد: پسر مهرداد! این مسؤلیت بسیار بزرگی است. خیلی مراقب باش و هر چه زودتر آن را به ارمایل و گرمایل برسان.

صبح زود، هر سه نفر از دروازه‌ی هفتم گذشتند و شهر را ترک کردند. آیا باز هم آن‌ها را می‌دیدم؟ آیا باز هم سوار بر اسب سپید نرم یال، آزادانه در دشت‌ها می‌تاختم؟... آن قدر آن‌ها را نگاه کردم تا در انتهای دوردست گم شدند، گویی نگاهم را با خود می‌بردند. دوباره تنها شدم، تنهای تنها، همانند مدت‌ها پیش و گذشته‌های دور که در زمان و مکانی دیگر زندگی می‌کردم...

* * *

پس از ناهار، آنوراتاش گفت: فردا صبح برای آغاز تراشیدن مجسمه‌ی آژی‌دهاک به دربار خواهیم رفت و من تو را برادرزاده و دستیارم معرفی می‌کنم. حالا هم خیلی ناراحت نباش! دوستان تو رفته‌اند، اما بزودی همراه با تمام مبارزین همه‌ی شهرها باز خواهند گشت و آن وقت تو در روز

پیروزی، آن‌ها را خواهی دید!

سپس آهی کشید و زمزمه کرد: حالا بلند شو تا به خیابان برویم و کمی خرید کنیم تا سرت باد بخورد و غم‌هایت را فراموش کنی. باید برای فردا آماده شوی! ما به بازار رفتیم و پیرمرد، کمی میوه و نان خرید و بعد مرا به کوچه‌ی خیاط‌ها برد و یک دست لباس سفید و مرتب برایم خرید، با یک جفت کفش پارچه‌ای راحت که رویش گلدوزی‌های سبز و صورتی داشت.

به خانه که بازگشتیم، کمی احساس سبکی می‌کردم و آن شب را آسوده خوابیدم و صبح با آنوراتاش به سوی کاخ به راه افتادیم. آن قدر می‌ترسیدم که پاهایم سست شده بود. البته نامه‌ی محرمانه را با خودم نیاورده بودم، زیرا آنوراتاش گفته بود، آن را چند روز دیگر که سربازها به آمد و رفت ما عادت کردند، ببرم و برسانم. من هم با خوشحالی چنین کردم، چرا که واقعاً از بردن نامه به آشپزخانه‌ای که لبریز از خون و مغز بود، وحشت داشتم! نمی‌فهمیدم چطور این پیشنهاد احمقانه را گفتم و آن آرشامه ساده، فکر کرد که من خیلی دلیر و شجاع هستم! اما خودم خوب می‌دانستم که چقدر همه‌ی وجودم از ترس می‌لرزد! شاید مهمترین دلیلی که به خاطرش این کار را پذیرفتم، دیدن آن موجود افسانه‌ای و اسرارآمیز از نزدیک بود... بله! من می‌خواستم آژی‌دهاک را با چشمان خودم ببینم و به واقعیت او پی ببرم.

زمانی که به دروازه‌ی ورودی کاخ رسیدیم، ازابه‌ای خارج شد و با صد محافظ روزیان به سوی دروازه‌ی خروجی شهر رفت. اریکشاد، درون ارابه نشسته بود و به نقطه‌ای نامعلوم می‌نگریست.

دیوارهای دور کاخ از سنگ‌های بزرگ سیاه و آن قدر بلند بود که شاید اگر بیست مرد روی شانه‌های هم سوار می‌شدند به لب برج‌های آن دست می‌یافتند. دیوار کاخ، آن قدر طولانی و دراز بود که تا دوردست شهر پیش

پارسیان و من ۱۷۰ (جمشید پادشاه)

می رفت و می پیچید و گرد می شد، اما تمام نمی شد. دیوار آن قدر بزرگ و مستحکم بود که خبر می داد، آن داخل برای خودش عجب شهری است! سربازهای نگهبان که آنوراتاش را می شناختند، راه را باز کردند و ما سوار بر ارابه عبور کردیم و وارد کاخ آژی دهاک شدیم. آنوراتاش در طول مسیر برایم توضیح داد که یکی از برنامه های حکومت آژی دهاک، برقراری سیزده کاخ، سیزده دروازه و سیزده خیابان به جای هفت است! زیرا او سیزده را عدد اهریمن می داند و سعی دارد عدد هفت را که مردم، عددی خدایی می دانند، از میان بردارد. ولی مردم با این تغییرات مخالفند و بر تقدس هفت، پا می فشارند. یکی از راه های این مبارزه، رسم سیزده بدر است که به تازگی در جهت مقابله با حکومت آژی دهاک، ایجاد شده است! این کاخی که به آن می رویم، کاخ هشتم است که خود پادشاه سال گذشته آن را بنا کرده و در واقع نخستین گام او در جهت رسیدن از هفت به سیزده است ...

به خیابانی که در میان کاخ ها بود و ما در آن پیش می رفتیم، نگریستم. سراسر درختان دو سوی آن، برگ های پژمرده داشت و علف های هرز در هر گوشه ی باغ درآمده و بوته های خار و گیاهان رونده آن را پُر کرده بود. سنگفرش های خیابان نیز درآمده یا فرسوده شده بود.

صدها کلاغ بالای درختان لانه داشتند و بر فراز کاخ ها پرواز می کردند. آن قدر درخت خشک و هرس نکرده در باغ زیاد بود که لحظه ای فکر کردم مگر تابستان نیست؟!

چند کودک اشرافی، دست در دست ندیمه یا خدمتکاران شان میان این درخت های بی رنگ و روگردش می کردند!

ارابه در برابر کاخی بلند و سیاه ایستاد. قصری با سیزده طبقه، به بلندای کاخ دیوان در دشت پارسه! به داخل کاخ قدم گذاشتیم. آن قدر تاریک بود که

پارسیان و من ۱۷۱ (جمشید پادشاه)

در آن موقع روز هم از مشعل و چلچراغ برای روشن کردنش استفاده می شد. قدم به قدم، سرباز نیزه بدست ایستاده بود و در سراسر کاخ، خفقان، موج می زد. گرچه وانمود می شد که این از اقتدار آژی دهاک است. اما در اصل، ناامنی و ترس در پس نقاب سکوت و شکوه، پنهان شده بود.

سنگ های کف و دیوارهای درونی، از جنسی زمخت و سیاه انتخاب شده بود، گریبی صاحب این کاخ از داشتن چنین ظلماتی، لذت می برد. دو سرباز ما را همراهی کردند و یکی پس و دیگری پیش از ما به راه افتادند. از چند تالار بزرگ با پرده های مخمل سرمه ای عبور کردیم و از راه پله ای بسیار طولانی بالا رفتیم. پلکان، دور تا دور طبقات کاخ بالا می رفت و این تا سیزده طبقه ادامه داشت.

در سراسر پاگردها جفت جفت سرباز مسلح روزبان، مانند مجسمه ایستاده بودند و به هم نگاه می کردند!

ارتفاع پله ها نسبت به هم، طوری کوتاه ساخته شده بود که گویی روی زمین، حرکت می کنی و پیدا نبود که سیزده طبقه بالا می روی! در انتهای راه پله، غمگین ترین طبقه قرار داشت. رنگ ها تیره تر می شد، یا نور کمتر، هر چه بود، غم می بارید. همه جا سکوتی ترسناک برقرار بود. بوی مرگ می آمد. بله بوی مُرده می آمد! بویی تلخ و غریب که در هوای راکد این آخرین طبقه ی کاخ بی پنجره، جمع شده بود و دل را به هم می زد.

ما به تالاری تاریک وارد شدیم که در انتهایش، یک در بزرگ آهنی بود. سرباز اشاره کرد که منتظر بمانیم و سرباز دیگر به اتاق وارد شد تا آمدن مجسمه ساز را خبر دهد و اجازه ی ورود بگیرد. آنوراتاش زمزمه کرد: اینجا تالار پادشاه است.

به در آهنی سرد و خشن نگریستم. آیا در پس همین در، پادشاه بود؟!

پارسیان و من) ۱۷۲ (جمشید پادشاه

آژی دهاک؟... باورم نمی شد! من و پادشاهی که سراسر سرزمین مرا به خاک و خون کشیده بود، تنها یک در آهنی با هم فاصله داشتیم؟!... من و آژی دهاک؟ چقدر این جمله خنده آوراست!

آنوراتاش گفت: هیچ ترسی به خودت راه نده! تنها یادت باشد، به محض ورود باید جلوی او زانو بزنی و آن قدر منتظر بمانی تا خود او اجازه‌ی ایستادن به تو بدهد. متوجه شدی؟

سری به علامت تأیید تکان دادم و به دو سربازی که جلوی در آهنی، نگهبانی می دادند، نگرستم. زیر آن لباس‌های سیاه و سلاح‌های مخوف و مرگبار، دو جوان کم سن و سال، پنهان شده بودند که آرام، زیر کلاهخودهای آهنی شان خمیازه می کشیدند و این پا و آن پا می شدند!

ناگهان صدای عجیبی از دوردست تالارها به گوشم رسید. گویی کسی در جایی، آهنگی می نواخت. موسیقی آنقدر لطیف و جاودانه بود که دلم را آرام کرد، تمام حواسم را بر آن متمرکز کردم. شاید چند لحظه‌ای بیشتر نبود و بعد صدا محو شد و جایش را به غیژ در آهنی داد. سرباز از اتاق خارج شد و اشاره کرد که وارد شویم... و ما وارد شدیم. خدایا، آنجا یک تالار عظیم و سیاه بود!... تالاری با پنجره‌های پوشانده شده با پرده‌های ضخیم... تالاری با سیزده سرباز آماده در گوشه گوشه‌اش و مشعل‌هایی اندک، با نوری لرزان در تمام سیاهی... آنجا هیچ صدایی نبود، جز آنچه از گام‌های ما برکف سیاه و صیقلی تالار برمی خاست. مردی در انتهای تالار بر تختی سنگی نشسته بود. مرد، تنها بود. هیچ کس او را باد نمی زد، هیچ وزیری در سمت راست یا چپ او نبود و هیچ زنی را در کنار خود نداشت. او تنهای تنها رو به ما نشسته بود. او آژی دهاک بود!

فصل دوازدهم

آژی دهاک ماردوش

بازگو کردن همه‌ی آنچه من از آن لحظه دیدم و حس کردم، بسیار سخت و حتی غیر ممکن است. آن مرد، که در انتهای تالار، تنها بر تخت سنگی اش نشسته، آژی دهاک بود و آن روز من آژی دهاک را دیدم!

ما به محض ورود، در برابر پادشاه‌زانو زدیم، اما او فوراً اشاره‌ای کرد تا بلند شویم و کارمان را آغاز کنیم. آنوراتاش روی سنگی بزرگ - که چند برابر قد و اندازه‌ی خود پادشاه بود و از قبل به تالار آورده بودند - تراش‌هایی کلی داد تا سنگ به قول خودش، آماده بروز دادن بشود.

زیر چشمی همه‌ی نگاهم به پادشاه بود و حس می کردم او نیز همین احساس را درباره‌ی من دارد! آیا پادشاه به من می اندیشید؟!

تاجی سنگین از جواهر، با زنجیری از طلا، بالای سر او آویخته بود و بر

پارسیان و من (۱۷۲) آژی دهاک ماردوش

سر و صورتش، درست همان طور که مجسمه ساز پیرگفته بود، نقابی بلند و مکعب شکل از پارچه‌ای ضخیم و سیاه قرار داشت، طوری که شانیه‌هایش را نیز می‌پوشاند. ردایی بلند و براق از از پارچه‌ای زربافت به رنگ خاکستری بر تن و چکمه‌ای بلند و ساده از چرم قهوه‌ای به پا داشت.

من که مثلاً دستیار مجسمه ساز بودم، گهگاه همان طور که خود او به من آموخته بود، تیشه یا ابزار مورد نیازش را به او می‌دادم یا چهار پایه می‌آوردم تا بالا برود و یا خرده‌های سنگ را که با ضربه‌های آنوراتاش به زمین می‌ریخت، جمع می‌کردم.

اما تمام هوش و حواسم به پادشاه بود. لحظه‌ای، آرام دست بردم و خنجرم را لمس کردم، همانی که زمانی ماننا به من داده بود... و ناگهان جهیدم. به سرعت خنجر را درآوردم و از غلاف بیرون کشیدم. با جسارتی غیر قابل وصف، در برابر دیدگان متعجب همگان، آن را به سینه‌ی پادشاه ناباور کوبیدم... یک بار... دو بار... ده بار... خونی که از سینه‌اش بیرون می‌جهید، خون تمام ملتی بود که شکنجه و اعدام شده بود و رنج می‌برد... سربازها به سویم دویدند و آنوراتاش با وحشت، فریاد کشید... حالا دیگر همه از ظلم ماردوش ستمگر رها بودند... پدر و مادرم، کاوه، آفریدون، هارپاگ و خلاصه همه و همه آسوده شده بودند و ایرج و اسفندیار برایم درود می‌فرستادند و به دوستی با من افتخار می‌کردند!... زمانی که ماردوشان به جزای این عمل مرا می‌کشتند، مردم، قهرمانم می‌پنداشتند و...

با صدای آنوراتاش به خود آمدم و تیشه‌ای را که می‌خواست، از کیسه‌ی ابزار درآوردم و به او دادم! پادشاه همان طوری حرکت و ساکت نشسته بود و ما را نگاه می‌کرد. در تالار هیچ صدایی مگر صدای تیشه‌های مجسمه ساز بر سنگ، نبود. با دقت گوش دادم، ولی دیگر آن موسیقی روح نواز به گوش

پارسیان و من (۱۷۵) آژی دهاک ماردوش

نمی‌رسید. دیوارهای این تالار سنگی آن قدر ضخیم بود که هیچ نور و صدایی از خلال‌شان عبور نمی‌کرد.

ناگهان صدایی عجیب برخاست: «از چه وقت کارت را آغاز خواهی کرد، مجسمه ساز؟!»

صدا از زیر نقاب سیاه بیرون می‌آمد و از آن آژی دهاک بود! ما هر دو، در برابر پادشاه زانو زدیم و آنوراتاش گفت: تا ساعتی دیگر، شروع خواهم کرد، قربان! اما جسارتاً باید کمی سنگ را برای تراشیدن صورت مبارک آماده کنم.

پادشاه زمزمه کرد: «بلند شو و کارت را بکن.» و ما دوباره کارمان را از سر گرفتیم.

پادشاه پرسید: «این پسر کیست؟!»

آنوراتاش خواست دوباره تعظیم کند و پاسخ بدهد که پادشاه گفت: «تو کارت را بکن مجسمه ساز، خودت بگو پسر!...»

من با نفرت، تعظیمی کردم و زیر چشمی دیدم که آنوراتاش از ترس رو به مرگ است! دست و پایم را جمع کردم و گفتم: نام من اردشیر است و شاگرد استاد آنوراتاش هستم، قربان!

آژی دهاک زمزمه کرد: «جلوتر بیا!»

با من بود؟! چه حرفی داشت که به من بگوید؟ چند گام، آهسته و مردد به سوی آژی دهاک پیش رفتم.

آژی دهاک از زیر نقاب سیاهش زمزمه کرد: «راحت باش و به من بگو آن بیرون چه خبر است؟ از آن بیرون، مردم و آنچه درباره‌ی من فکر می‌کنند و می‌گویند، برایم بگو... بگو آن‌ها چه می‌اندیشند؟»

من با مکث، نگاهم را به زمین زیر پایم دوختم. چه باید می‌گفتم؟ نفرت،

پارسیان و من) ۱۷۶ (آژی دهاک ماردوش

دروغ را پس می زد و راستی، بردلم چنگ می انداخت. ناگهان گویی کلمات، خود، جان یافتند و از دهانم بیرون آمدند که بی اختیار گفتم: «می خواهید حقیقت را بشنوید، یا تملقی از سر احتیاط را؟!» آژی دهاک آرام نجوا کرد: «حقیقت را! ولی آرام تر سخن بگو. اینجا گوش های زیادی هستند که می خواهند بدانند بین ما چه گفته می شود!» بسیار جالب بود. حتی آژی دهاک هم از گوش های مخوفی که خود، بنا نهاده بود، می ترسید!...

بی پرده زمزمه کردم: «همه معتقدند که شما خونخوار و ظالم و خدمتگزار اهریمن هستید... که مغز مردان را بیرون می کشید و زنان و کودکان را به فلاکت می کشانید و به همین دلایل، سراسر این سرزمین از نفرت شما انباشته است!»

آژی دهاک آرام به سخنانم گوش می داد. ولی آیا این من بودم که سخن می گفتم؟! و این حرف های من به شخص پادشاه بود؟!...

این همه جسارت و دلآوری را تازه، در خودم کشف می کردم! تنها صدای خس خس نفس های پادشاه از زیر نقاب ضخیمش، گهگاه در میان ضربه های تیشه استاد، در تالار به گوش می رسید.

آژی دهاک سراپا گوش بود!

نهیبی به خودم زدم و ادامه دادم: «در این سرزمین، هیچ کس به آنچه که مستحق آن است نمی رسد: فقرا به دارایی... جوانان به عشق... زحمت کشان به دسترنج... مفت خوران به مجازات... و انسان ها به آزادی!»

لحظه ای سکوت کردم و گفتم: «این خلاصه ی همه ی حقیقت بود.»

آژی دهاک چند دقیقه در سکوت ماند. آیا او به حرف های من می اندیشید؟ ناگهان فکر وحشتناکی به ذهنم خطور کرد: نکند حالا فرمان بدهد که مرا بگیرند و بکشند؟! نکند همه ی این ها نقشه ای برای به دام

پارسیان و من) ۱۷۷ (آژی دهاک ماردوش

انداختن من بوده است؟!...

آرام، خنجر زیر پیراهنم را لمس کردم. بله! اگر آژی دهاک چنین فرمان می داد، من نیز بی درنگ او را از بین می بردم.

واقعاً چه اهمتی بودم که با سردسته حيله گران اهریمن پرست، با اصول راستگویی اهورایی برخورد کرده بودم! با مردی که ستمگرترین مرد همه ی تاریخ خواهد بود! و حقیقتی بر من آشکار شد: ستمگر محتاج به تملق است و متملق نیازمند به امرار معاش! این یک حساب ساده بود که من مانند بچه ای احمق آن را نفهمیده و خود را گرفتار کرده بودم! اما در کمال تعجب، آژی دهاک آهی کشید و زمزمه کرد: سال ها بود که هیچ کودکی را ندیده بودم! خودم را جمع و جور کردم و گفتم: ولی در باغ این قصر، کودکان بسیاری از اشراف زادگان هستند که بازی می کنند.

پادشاه پاسخ داد: آن ها بچه نیستند! تو نخستین کودکی هستی که من پس از سال ها می بینم. چرا که اولین شرط کودکی، راستگویی است. آن ها که در باغ، بازی می کنند، فقط سن و قامتشان کوچک است. اما درست به اندازه ی پدران شان نیرنگ باز و دروغ گویند. درست مانند من!...

لحظه ای در سکوت فرو رفت و بعد زمزمه کرد: «نمی دانم چرا به تو می گویم! شاید احساس می کنم، همان طور که حقیقت بیرون را برای من گفتم، حقیقت مرا نیز برای آنان که بیرون زندگی می کنند باز خواهی گفت. حقیقتی را که تلخ است و از ابتدا تا به ابد در تاریکی و نابودی، جاودانه خواهد ماند و من گرفتار همه ی تیرگی اش شده ام...» آژی دهاک خاموش شد و من به سوی آنوراتاش بازگشتم.

و آژی دهاک دیگر هرگز با من سخن نگفت...

پارسیان و من) ۱۷۸ (آژی دهاک ماردوش

ظهر پس از ناهار، برای تراشیدن مجسمه پادشاه، به تالار سیاه بازگشتیم. آژی دهاک همان طور، آرام و ساکت روی تخت کنده کاری شده اش نشسته بود و سیزده سرباز از روزبانان با لباس های سرخ و نقاب ها و کلاهخودهای سیاه با نيزه های بلندی که زیر تیغه هایشان مانند اژه بود، دور تا دور تالار را احاطه کرده بودند.

آنوراتاش ابزارش را در آورد، تعظیمی کرد و گفت: قربان! اگر مناسب می دانید، کار مجسمه ی چهره ی مبارک را آغاز کنیم.

آژی دهاک لحظه ای درنگ کرد و بعد برای تراشیدن مجسمه ی صورتش، آرام به سوی نقابش دست بُرد. نفس در سینه ام حبس بود! مدّت ها در انتظار این لحظه بودم... پادشاه، آرام بر نقابش چنگ زد. قلبم به شدّت می تپید! و نقاب برداشته شد...: در زیر نور لرزان مشعل ها، آنجا در تالار سیاه، مردی بر تخت نشسته بود که دو مار سیاه با خط های سرخ، بر شانه هایش چنبره زده بودند! مردی که چشمان سرخ و صورتی تراشیده و پُر از چروک داشت.

او آژی دهاک بود. مردی با موهای بسیار بلند و صاف که از پشت برکمرش می ریخت. با برداشتن نقاب، ناگهان مارها از جا جستند. تمامی قصه ها و همه ی افسانه هایی که درباره ی آنها گفته می شد، حقیقت داشت: مارها ریشه در بدن پادشاه داشتند! یکی از آن دو، چرخمی به دور بازوی پادشاه زد، سر مثلثی و چشمان قرمزش را به سوی ما گرفت و زبان لیز و دو شاخش را با فشی بیرون و درون بُرد. پادشاه حتّی نگاهشان هم نمی کرد. همچون پدری بود که سالهاست به بودن فرزندانش عادت دارد. لبان چروکیده ی آژی دهاک جنبیدند: «می توانی شروع کنی، مجسمه ساز!» و ما به خودمان آمدیم و کار را آغاز کردیم!...

آژی دهاک، نقاب سیاه را کنارش روی تخت گذاشت و به چشمان کنجکاو

پارسیان و من) ۱۷۹ (آژی دهاک ماردوش

من خیره شد! سعی می کردم به ماردوش نگاه نکنم، اما مگر می شد؟! مارها بر شانه های پادشاه، کمی جست و خیز کردند و به هم فش زدند، بعد آرام، چنبره زدند و خوابیدند.

اما خدایا! این چهره، چهره ی آژی دهاک، چقدر برایم آشنا بود! گویی آن را قبلاً دیده بودم و این برایم بسیار عجیب می نمود!... کجا؟... چگونه؟... آیا در خواب او را دیده بودم؟... یا در همان لحظه که جمشیدشاه را اعدام می کردند، آن مردی که در پس پنجره ی کاخ با دستمال سرخ علامت داد، آژی دهاک بود؟!...

پس از شام، تا دیر وقت های شب، بر مجسمه کار کردیم و آژی دهاک با حوصله و بی هیچ خستگی در برابر ما نشست و ویراندا زمان کرد.

نیمه شب بود که خدمتکار در دو سینی، دو ظرف غذا آورد.

ناگهان مارها از جا جستند و به غذاها، خیره شدند. خدمتکار، میز مخصوصی آورد که دو جایگاه بلند، بر آن بود. میز را جلوی پادشاه گذاشت، طوری که دو جایگاه، در برابر شانه های او واقع شد و غذاها بر آن ها قرار گرفت. مارها به شتاب، سرهای مثلثی شان را در ظرف ها فرو بردند و با ولع شدید و سروصدای عجیبی، مشغول خوردن شدند.

سرکی کشیدم و دیدم که درون ظرف ها انباشته از گوشت سفید مغزهایی است که در خونابه ای از خون سرخ صاحبانشان شناورند!...

* * *

وقتی خُرّ و پُفِ آنوراتاش در رختخوابش بلند شد، به همه ی آنچه که در آن روز ترسناک دیده بودم، فکر کردم!
دیگر آژی دهاک ماردوش، هیچ جذابیّتی برایم نداشت!

پارسیان و من) ۱۸۰ (آزی‌دهاک ماردوش

غلثی در رختخواب خنکم زدم و از پنجره‌ی کوچک اتاق به انبوه ستارگانِ دشت آسمان نگریدم... آنجا چه عظمت و چه اسرار رمزآلودی بود! آیا کسی در آن ستاره‌ها بود که حالا در رختخوابش، در پایتختی که ستمگری حاکم است، خوابیده باشد و ستاره‌های بالای سرش را بنگرد و ببیند که آیا کسی در آن ستاره‌ها هست که حالا در رختخوابش...! در میان همه‌ی این پیچیدگی‌های دنیا، به ماننا که ساده و بی‌ریا و زیبا بود، اندیشیدم. گویی سال‌ها از آن زمان که در کلبه‌ی مادر بزرگ هیکتانیس با هم بودیم می‌گذشت! بغض راه گلویم را گرفت... آیا خنجری که او به من داد برای چنین روزهایی نبود تا انتقامش را از ستمگران و قاتلانش بگیرم؟
آیا جسارتش را نداشتم؟... فردا؟... فردا!!

چهره‌ی پادشاه را در ذهنم جستجو کردم که چقدر مخوف بود. مرد پوسیده‌ای بود که همه‌ی وجودش بوی تعفن و مغز مردان جوان می‌داد. تصوّر مارها و غذا خوردن‌شان رعشه بر پیکرم می‌انداخت! دستم را زیر بالش نرم و خنک فرو بردم و چشمانم را بیش از پیش در آسمان پُر ستاره چرخاندم. به ایرج اندیشیدم که حالا در دشت سبز پارسه، میان درختان افراشته‌ی آزاد در حال مبارزه بود. به پدرم فکر کردم و به مادرم... آیا زنده بود؟! آیا کسانی را که دوست داشتم دوباره می‌دیدم؟

آهی کشیدم و بر آرزوی باطلم که دیدنِ روی پلید پادشاه بود، لعنت فرستادم! ای کاش من هم حالا سوار بر اسب با دوستانم بودم و آن وقت در پایان مسیر، در پس کوهستان‌های زیبا و رودهای خروشان، در میان دشتی که انسان، آزاد بود، پدرم و آفریدون بزرگ را می‌دیدم... افسوس! ای کاش به جای آزی‌دهاک، آفریدون را دیده بودم و این طور دلم از ترس و خشم وحسرت آکنده نمی‌شد.

پارسیان و من) ۱۸۱ (آزی‌دهاک ماردوش

ما باز هم، هر روز و هر روز، به کاخ رفتیم، تا یک هفته سپری شد و کار مجسمه‌ی پادشاه بر روال افتاد. آن وقت روزی رسید که من تومار را زیر پیراهنم پنهان کردم تا به ارمایل و گرمایل برسانم.

حالا دیگر، دیدن چهره‌ی پیر و پلید پادشاه، کار هر روزه‌ام شده بود و هر بار دیدن مارهای شیطانی و غذا خردن‌شان دلم را ریش می‌کرد.

تنها یک چیز هنوز برایم سؤال بود: آن موسیقی دلنشین. آن آهنگ که هر روز از دوردست‌های کاخ می‌آمد و چون نسیم خنکی که لحظه‌ای در گرمای سوزان کویر بوزد، کوتاه بود و در هزار توی سنگی و تاریک کاخ سیاه و سکوت، بخار و ناپدید می‌شد... آیا یک رؤیا بود؟! به هر ترتیب، در روز هشتم، در حالی که لبریز از وحشت بودم. تومار محرمانه را زیر پیراهنم پنهان کردم و با خود به داخل کاخ بردم.

مانند هر روز، سوار بر آزابه‌ی آنوراتاش از دروازه‌ی کاخ سیاه عبور کردیم، اما من این بار در میان باغ پیاده شدم و مجسمه ساز به راه خودش ادامه داد. میانه‌ی روز بود و من زیر آفتاب داغ اوایل مرداد، در باغ پژمرده به سوی کاخ هفتم به راه افتادم. آنوراتاش تمام مسیر را به من یاد داده بود و من طبق آن حرکت می‌کردم. سراسر باغ از علف‌های هرز و گیاهان و درختان هرس نشده، پُر بود و هیچ آدمیزادی در باغ دیده نمی‌شد. گاهی باد صدای چند کودک را می‌آورد، ولی کسی به چشم نمی‌آمد.

به سوی کاخ هفتم رفتیم. باد در میان شاخه‌های خشک می‌پیچید و حتی صدای یک برگ، کافی بود که مرا تا حدّ مرگ بترساند! به سرعت، خودم را به خیابان سنگفرش کاخ هفتم که مخصوص آشپزخانه و آشپزها بود رساندم. زیر آن کاخ، سیاهچالی بود که هزارها اسیر آماده برای اعدام را در خود داشت: سیاهچال ایخلیل!

پارسیان و من) ۱۸۲ (آزی‌دهاک ماردوش

چند سرباز، بی تفاوت به من در حالی که حرف می‌زدند، از کنارم گذشتند. با ظاهری خونسرد، از عرض خیابان گذشتم و به سوی در عقبی کاخ رفتم. قارقار کلاغ‌ها از هر سو بلند بود. باد داغ، صورتم را می‌سوزاند و پیراهنم، با عرق پشتم به کمرم چسبیده بود. به سمت راه پله رفتم.

دیشب، آنوراتاش بارها این مسیر را برایم توضیح داده بود. دوان از پله‌های سیاه و سنگی بالا رفتم. این مسیری بود که کمترین سرباز در آن دیده می‌شد. صدای پایی پشت سرم توی راه پله پیچید! لحظه‌ای مکث کردم، صدایی نبود، به راهم ادامه دادم. از خروجی راه پله به طبقه‌ی هفتم درآمدم و وارد راهرویی شدم که چندین اتاق، دور تا دورش بود. آشپزخانه‌ی اصلی که ارمایل در آن بود، در هفتم، سمت راست بود.

صدایی شبیه خش خش از پشت سرم برخاست و درست قبل از این که بخواهم حرکتی بکنم، دستی قدرتمند دور دهانم حلقه شد و مرا با خودش به اتاق اول کنارم کشاند!

قلیم ایستاد. شاید هم مرده بودم! اما هر چه بود، مزه‌ی شوری توی دهانم پیچید. خواستم، دست ببرم و خنجر را از زیر پیراهنم بیرون بکشم، ولی دستان نیرومند، چنان مرا پیچانده بود که نفس هم نمی‌توانستم بکشم! یاد تومار که افتادم، مرگم را آرزو کردم! وارد اتاق شدیم و دست‌ها مرا بر کف سنگی پرت کرد و در، پشت سرمان بسته شد! سر، بلند کردم... دور تا دور اتاق، سربازان ماردوش ایستاده بودند! با نیزه‌های نوک تیز بلند و ابروان گره خورده! مردی هم که مرا به اتاق آورده بود، یک سرباز ماردوش بود! او مرا با دستان پشمالو و درشتش جستجو کرد و در چشم به هم زدن، تومار لاک و مَهر شده و خنجر را از زیر پیراهنم بیرون کشید! خدایا، چه باید می‌کردم؟!... تومار؟

پارسیان و من) ۱۸۳ (آزی‌دهاک ماردوش

ناگهان، در انتهای اتاق گشوده شد و سه زن وارد شدند. یکی‌شان که سرور دوتای دیگر به نظر آمد، آن قدر زیبا بود که تمام وجودم را به خودش خیره کرد! پیراهنی سپید و بلند از حریر، بر تن و تاجی سپید از عاج، پُر از دانه‌های مروارید و الماس بر سر داشت. دامن زردوزی شده‌ی بلند و لطیفش بر زمین کشیده می‌شد و نگاهش عمیق و چشمانش درشت و زیبا بود. موهای زیبای بافته‌اش تا زانوانش می‌رسید و آن قدر شاداب و دوست داشتنی بود که تمام ترس‌هایم ناپدید شد!

با ورود او به اتاق، همه‌ی سربازها خم شدند و تعظیم کردند. من هم بی‌اختیار در برابرش سر فرود آوردم! او مانند فرشته‌ای مهربان به نرمی به سویم آمد و آرام، کنارم، روی زانوانش نشست. دست لطیف و سپیدش را به صورتم نزدیک کرد و خونِ کنار دهانم را با سرانگشتانِ ظریفش، پاک کرد. آرام سر بالا آوردم و نگاهش کردم.

او ملکه ارنواز، دختر جمشیدشاه و همسر آزی‌دهاک ماردوش بود!

* * *

وقتی از اتاق خارج شدم، به ارنواز اندیشیدم. او از من خواسته بود که تا یک ساعت دیگر، پس از رساندن نامه به ارمایل، نزد او بروم. او در کاخ پنجم زندگی می‌کرد و می‌خواست دقیقاً به همه‌ی آنچه که من می‌دانستم، پی ببرد! آن همه سرباز ماردوش نیز، همگی خدمتکاران وفادار ملکه بودند که به فرمان او باعزت و احترام، تومار و خنجر را به من بازگرداندند و رهایم کردند تا بروم!

به سرعت، به سوی اتاق هفتم سمت راست رفتم. در را گشودم و ارمایل را دیدم که در یک آشپزخانه‌ی بسیار بزرگ، در میان ده‌ها آشپز دیگر، مشغول

آماده کردن ناهار دربار و پادشاه بود.

سبدهای پُر از میوه، طبّی‌های پُر از ماهی تازه و سبزیهای معطر، تکه‌های بزرگ گوشت که از چنگک‌های سقف آویزان بود و تنورهای بزرگ و سرخی که نانواها در آن نان داغ و تازه می‌پختند. برای لحظه‌ای، بوی نان تازه مرا به یاد تنور گرم و کوچکی انداخت که زمانی در آشپزخانه کلبه‌ای بود و مادر بزرگ مهربان با مرباهای خوشمزه و عسل از ما پذیرایی می‌کرد... افسوس که این‌ها رؤیایی بیش نبود و من حالا در آشپزخانه‌ای ایستاده بودم که در آن روزی یک یا دو جوان را گردن می‌زدند و مغز در می‌آوردند!...

به سوی ارمایل رفتم. او سر آشپز بزرگ بود و امروز، بر پخت کیک و شیرینی‌ها، نظارت می‌کرد. وقتی مرا دید و شناخت، به اتاق کوچک کنار آشپزخانه بُرد و من تومار را به او دادم. ارمایل بر لاک و مُهر نامه، دقیق شد و زمانی که از آن مطمئن گردید، آن را شکست و تومار را گشود و خواند. سپس آن را به سرعت سوزاند و خیالم را راحت کرد!

ارمایل گفت: می‌دانم کنجکاوی بدانی که در آن چه نوشته بود و من هم آن بخشی را که می‌توانم، برایت می‌گویم...

بعد صدایش را آهسته‌تر کرد و ادامه داد: بزودی از سراسر این سرزمین، مردان و زنان خشمگین، بر این شهر خواهند تاخت و همه چیز درست خواهد شد!

خواستم بپرسم که این دقیقاً چگونه و چه وقت انجام خواهد شد که ارمایل، بحث را عوض کرد، پیشانی‌ام را بوسید و یک کیسه زر، توی مشتّم چپاند و با لبخند گفت: می‌دانم که تو برای این، کار نکردی! اما شاید به دردت بخورد. این هدیه کوچکی است به خاطر کار بزرگی که انجام دادی. با خجالت پول را پذیرفتم و از او خداحافظی کردم و به قصد کاخ پنجم،

آشپزخانه را ترک نمودم.

* * *

سربازهای کاخ پنجم - که از آنِ ملکه بود، طبق دستور او - مرا به گرمی پذیرفتند و به تالار ملکه بردند. ستون‌های سپید و بلند، سقف تالار باشکوه را به کف می‌چسباند و همه چیز زیبا و چشم نواز، اما غمگین بود. ملکه ارنواز، بر تختی نشسته بود و چندین زن زیبا و جوان، مانند پروانه دورش می‌چرخیدند که با ورود من، اشاره‌ای به آن‌ها کرد و همه‌شان چون دود در اتاق‌های اطراف تالار پراکنده شدند. سپس از من خواست تا کنار تختش بر چهارپایه‌ای بنشینم و من چنین کردم.

ارنواز، چشمان زیبایش را بر من دوخت و با لحنی مهربان زمزمه کرد: از روزی که تو و استادت به کاخ آمدید، مراقب‌تان بوده‌ام. تو برای کار مهمی، مانند رساندن نامه‌ی آفریدون به ارمایل به اینجا آمده‌ای. درست است؟

با بی‌اعتمادی سری به تأیید تکان دادم. ملکه ادامه داد: در آن تومار چه نوشته بود؟... جوابی ندادم. به او اعتماد کامل نداشتم. هر چند زیبا و مهربان و دختر جمشیدشاه بود، اما حالا همسر ماردوش محسوب می‌شد و اصلاً شاید به دستور مستقیم او جاسوسی می‌کرد؟! یعنی از مهربانی و زیبایی‌اش برای به حرف آوردن من، سوء استفاده می‌کرد.

ارنواز، گویی این را در چشمانم خواند، چون گفت: به من اعتماد نداری؟ اگر من برای پادشاه، کار می‌کردم که تومار را به تو پس نمی‌دادم تا به ارمایل آشپز برسانی. بلکه آن را به آزی‌دهاک می‌دادم تا مغز تو را امشب به مارهایش بدهد! موی تنم از اسم مارها سیخ شد! ملکه با مهربانی اضافه کرد: نترس! من هم طرفدار آفریدون و مردم هستم. طرفدار تمام سپاهیان و

پارسیان و من) ۱۸۶ (آژی‌دهاک ماردوش

سرداران او، کاوه و مهرداد و بقیه مردمان شجاعی که علیه ستم پادشاه می‌جنگند. چطور می‌توانم طرفدار کسی باشم که ماه گذشته پدرم را با اژه به دو نیم کرد و من این را با چشمان خودم از پنجره‌ی کاخ دیدم. به یاد آن روز افتادم: زنی سرک کشید و در پس دیوار گم شد!... ارنواز راست می‌گفت، او نمی‌توانست طرفدار ماردوش باشد. دلم را به دریا زدم و گفتم: من اردشیر پسر مهرداد هستم. مهرداد سردار آفریدون که نامش را بردید!

ارنواز با خوشحالی گفت: پس تو پسر او هستی؟!

ادامه دادم: بله! و من به خاطر مبارزین و انقلابیون این جا هستم. ما آژی‌دهاک را نابود خواهیم کرد و شما نجات خواهید یافت و انتقام جمشیدشاه گرفته می‌شود!

ارنواز با لبخندی بر احساسات کودکانه‌ی من، سری تکان داد و گفت: من هم امیدوارم این طور بشود که حالا گفتم! و غمی توی صورتش دوید و ادامه داد: دوست داری خواهرم را ببینی؟ نام او شهرناز و بزرگتر از من است. او به سختی بیمار شده و من هر روز به او سرکشی می‌کنم.

ما از تالار خارج شدیم تا شهرناز را ببینیم. در کاخ هشتم، در چند طبقه پایین‌تر از جایی که آژی‌دهاک بود، ارنواز مرا به تالاری دیگر برد. گوش‌هایم را تیز کردم. نوای آن موسیقی عجیب دوباره از پیچ در پیچ دالان‌های کاخ بر می‌خاست و این بار ما به آن نزدیک می‌شدیم!... آهنگ جادویی، در ذهنم می‌پیچید و مرا به سوی خود جذب می‌کرد... در تالاری از سنگ مرمر و جواهر، زنی در میان تختخواب، بیمار و رنگ پریده، چنگ می‌نواخت. او شهرناز بود. دختر اول جمشیدشاه که همسر اصلی ماردوش به حساب می‌آمد و در بیماری روحی دشواری به سر می‌برد و هم او بود که در تمام این

پارسیان و من) ۱۸۷ (آژی‌دهاک ماردوش

مدت آن موسیقی اسرار آمیز را می‌نواخت.

* * *

شب در منزل، پس از خوردن شام، آنوراتاش را از تمام آنچه که آن روز، برایم رخ داده بود، آگاه کردم و او کمی در فکر فرو رفت و گفت: در واقع دو جریان سیاسی، برای براندازی، در دربار وجود دارد: یکی طرفداران اریکشاد، رهبر جادوگران جهان و کندرو وزیر است که خواستار نابودی آژی‌دهاک و جانشینی آن‌هاست.

اما گروه دیگر که تعدادشان نیز کم نیست، ما هستیم. یعنی آن دسته از درباریان که طرفدار آفریدون و پیروزی مردم هستند و دختران جمشید نیز از این گروهند.

آنوراتاش در حالی که به گل‌های قرمز روی قالی، خیره شده بود، ادامه داد: «تا یک ماه آینده، کار مجسمه‌ی آژی‌دهاک تمام خواهد شد. اما جالب است بدانی که او به تو علاقه‌مند شده!... امروز به محض ورودم، علت نیامدن تو را پرسید و من به او گفتم که بیمار شده‌ای و نمی‌توانی فعلاً به کارت ادامه بدهی! و آژی‌دهاک گفت که تمام مخارج بیماری تو را اگر لازم است، شخصاً به عهده خواهد گرفت!»

هر دو خندیدیم و بعد، من و آنوراتاش در مورد مسایل بسیاری، سخن گفتیم تا این‌که من گفتم: راستی! یک هفته پیش، در روز اعدام جمشیدشاه، در میدان با زنی به نام رته بامه آشنا شدم و ناهار را مهمان او و پسرش بودم. اما پسر او مریض بود و چهره‌ی ترسناکی داشت. آن‌ها خیلی فقیر بودند و من فکر کردم اگر می‌شود به بهانه‌ی درمان مریضی من، از آژی‌دهاک پول بگیریم و به آن‌ها بدهیم تا شاید کمکی بشود!

و روانش و کمی بعد، جسمش را با یک کاسه خورش، به مارهای اهریمن فروخت، از آن پس، توان داشتن فرزند انسانی را از دست داد. فرزندان او همگی مار-انسان و موجوداتی ضعیف و بدبخت شدند که همیشه در بستر بیماری‌اند و خیلی زود هم می‌میرند. برجی هم برای فرزندان ناسالم آژی‌دهاک از زنان حومسرایش در میان کاخ‌ها قرار دارد که کودکان ناقصشان را آن قدر آنجا نگه می‌دارند تا بمیرند.

آنوراتاش کمی فکر کرد و ادامه داد: آژی‌دهاک هرگز نمی‌تواند، صاحب جانشینی عاقل و سالم باشد و به همین دلیل از مدت‌ها پیش، عده‌ی زیادی از درباریان برای جانشینی او نقشه کشیده‌اند. کسانی مانند همین کندرو وزیر یا اریکشاد جادوگر که هر دو در پی جانشینی پادشاه هستند...

من در اندیشه فرو رفتم. آیا این مجازات خداوند بود؟ ظالمی با درد بی‌جانشینی! با این درد که هرگز دارایی‌های غاصبانه‌اش حفظ نخواهد شد؟ صبح روز بعد، باز هم ملکه را ملاقات کردم و او بسیار برایم درددل کرد. ارنواز چشمان غمگین و پُر دردی داشت و برایم از زمانی که تنها دو سال داشت و پدرش اسیر آژی‌دهاک شد، تا امروز که سی و دو سال داشت و همسر دوم ماردوش به حساب می‌آمد، سخن گفت.

او برایم -مانند آنوراتاش- از دوگانگی و حتی چندگانگی‌های دربار و منافع درباریان، صحبت کرد و از انتقام، سخن گفت: آیا می‌شود روزی سر آژی‌دهاک را برنیزه‌های افراشته‌ی مردم ببینم، در حالی که مارهای کثیفش از گرسنگی بر تن بی‌سر او جان می‌دهند؟!

ملکه از هر دری برایم سخن گفت، مثلاً این که سیاهچال ایخیلیل، در زیر تمام این کاخ‌های برافراشته است و چه جوانانی مدتهاست که در آن انتظار می‌کشند تا نوبت‌شان برسد و مغزشان را به مارها بدهند!...

آنوراتاش ناگهان پرسید: پسرش چه قیافه‌ای داشت؟!

چهره‌ی پسر را برای او توصیف کردم و ادامه دادم: نامش خوانده‌ایشته بود و گمان می‌کنم که آن‌ها در محله‌ی کشاورزان زندگی می‌کردند...

آنوراتاش زمزمه کرد: بله! این نوع را در محله‌ی کشاورزان می‌شناسم!...

با تعجب به او گوش کردم. او گفته بود «این نوع»؟!

آنوراتاش ادامه داد: می‌دانی او کیست؟

سری تکان دادم که نمی‌دانم.

مجسمه ساز گفت: او پسر آژی‌دهاک است!... آن‌ها همگی فرزندان او

هستند! ناگهان تمام دانایی‌ام در هم پیچید. پس این بود؟!... آن کودک دیگری

که در آن کوچه دیدم و درست شبیه خوانده‌ایشته بود! و آن احساس عجیبی

که به محض دیدن پادشاه در من ایجاد شد، گویی که قبلاً او را دیده‌ام!... بله!

خوانده‌ایشته، شبیه آژی‌دهاک بود!

آنوراتاش ادامه داد: وقتی سال‌ها قبل، شاید ده سال پیش، کشاورزان

پایتخت، علیه آژی‌دهاک و قوانین او که می‌خواست دین جادو پرستی را در

میان مردم خداپرست گسترش دهد، قیام کردند. به فرمان پادشاه، مغز

همه‌شان را در آوردند و به مارها خوراندند. سپس زیباترین زنان کشاورزان

اعدام شده را به دربار بردند تا آژی‌دهاک هر شب را با یکی از آن‌ها سپری

کند و دلش را نسبت به شورش شوهران‌شان خنک گرداند! مدتی بعد همه‌ی

آن زنان از او باردار شدند و فرزندانی به دنیا آوردند که به هیولاهایی مرگب از

مار و انسان شبیه بودند. همه شبیه به هم با چهره‌هایی مخوف، مانند

پدرشان!

با تعجب پرسیدم: آخر چرا بچه‌ها این شکل را پیدا می‌کنند؟

پیرمرد گفت: پادشاه، سال‌ها پیش، زمانی که برای رسیدن به قدرت، روح

پارسیان و من) ۱۹۰ (آژی دهاک ماردوش

سرم از این همه خشونت، درد می‌کرد و دیگر، هیچ غذا و آب و استراحتی بر من گوارا نبود...

ارنواز گفت که پادشاه بزودی همراه با تمام حرمسرا -مانند همه‌ی سی سال گذشته- به کاخ زمستانی اش در کنار دریای بزرگ خزر، خواهد رفت و اریکشاد جادوگر نیز به خاطر آماده سازی این کاخ برای ورود آژی دهاک، هر سال یک هفته زودتر، به آنجا می‌رود.

دقیقاً نمی‌دانم چرا؟ اما به هر حال تا غروب آفتاب که با مجسمه ساز به خانه برگشتم، ارنواز برایم از هر دری سخن گفت. شاید می‌اندیشید که من تمامی حرف‌هایش را به آفریدون منتقل خواهم کرد! او در میان سخنانش، داستان عجیبی درباره‌ی پادشاه تعریف کرد که چنین بود: «ده سال پیش، درست زمانی که تمام مردم شهرها و روستاها در التهاب قیام علیه پادشاه بودند و ایخلیل، لبریز از جوانان بود و حرمسرای دربار از زنان و دختران جوان، پُر و خالی می‌شد. یک شب، شهرناز در کنار پادشاه بود. او بیدار بود و به پادشاه در خواب می‌نگریست که ناگهان پادشاه با وحشت از کابوسی پرید. چنان عرق کرده که تمام رخت و جایش را خیس کرده بود. قلبش با شتاب عجیبی می‌زد. آن شب با وجود آن که شام مارها را داده بود، آن قدر او را نیش زدند که یک ماه بیمار و بستری شد و نزدیک بود از زهر آنان جان بدهد.

او یک ماه چیزی نخورد و هر بار که چشم بر هم می‌گذاشت تا لحظه‌ای که بخواهد، دایم یک کابوس و هر بار همان کابوس به خوابش می‌آمد! شهرناز برایم تعریف می‌کرد که آژی دهاک در تمام این مدت، هرگز به کسی نگفت که چه خوابی دیده است. تا یک ماه... پس از این مدت که درد زخم‌های ماران، خوب شد -دردی که در تمام دوران پادشاهی او بی‌سابقه بود- برای شهرناز

پارسیان و من) ۱۹۱ (آژی دهاک ماردوش

و خوابگزارانش تعریف کرد که کابوس چه بوده است: سه مرد پهلوان، درهای تالار سیاه را ناگهان می‌گشایند، هر سه نیرومند و مسلح و خشمگین. مرد میانی، مستقیم به سوی پادشاه می‌آید. گرز بزرگ گاوسری از سنگ سیاه در مشت دارد. هر سه مرد، آن قدر به پادشاه نزدیک می‌شوند تا چهره‌هایشان زیر نور لرزان مشعل‌ها دیده می‌شود. آن سه مرد با چشمانی خشمگین به او می‌نگرند. مرد میانی، گرز گاوسر را چنان بر سر آژی دهاک می‌کوبد که ناگهان دنیا در برابر دیدگانش تغییر می‌کند... آژی دهاک می‌گوید که با آن ضربه، ناگهان خودش را بر فراز کوهی بسیار بلند، در میان حفره‌ی سیاه در غل و زنجیر می‌بیند.

مارها نیشش می‌زنند و او را عذاب می‌دهند. زمانی که سر برمی‌گرداند، جمشیدشاه را می‌بیند که در کنارش به زنجیر است و به او با تمسخر لبخند می‌زند! آنجا غار دماوند کوه است. هر بار پادشاه تا این بخش از کابوس را می‌بیند و نه باقی آن را...

ارنواز اندکی مکث کرد و من باحیرت به خواب عجیب پادشاه اندیشیدم. ارنواز ادامه داد: «از دست خوابگزاران دربار کاری برنیامد. هر کس هر طور دلش می‌خواست، آن را تعبیر می‌کرد. مثلاً به خاطر خوشحال کردن شاه، می‌گفتند: این به معنای آن است که به دلیل قدرت فراوان شما، جز سه پهلوان توانمند افسانه‌ای، کسی را یارای نبرد با شما نیست و جمشید نیز همیشه در غار دماوند خواهد ماند! و خلاصه آن قدر از این تعبیر بیهوده کردند تا آژی دهاک، یک شب، همه‌ی سیزده خوابگزار را احضار کرد و گردن زد! تا این که سروکله‌ی دسته‌ی جادوگران سیاه پیدا شد و از اینجا بود که اریکشاد، جایگاه خود را در کنار آژی دهاک به دست آورد. او خواب شاه را چنین تعبیر کرد که بزودی مردی از میان مردم و هم نژاد جمشید، از پارسیان،

علیه آژی دهاک ظهور خواهد کرد و بسیاری از پهلوانان و مردم با او خواهند بود و تنها چاره این است که پادشاه، با تدبیر، مقدمات اجرای این ماجرا را گام به گام از میان بردارد. آژی دهاک که از صداقت گفته‌های اریکشاد خوشش آمده بود، او را به عنوان خوابگزار اعظم و کمی بعد به عنوان رهبر مذهبی دربار ارتقا داد.»

ارنواز کمی فکر کرد و ادامه داد: «هیچ کس نمی‌داند که اریکشاد دقیقاً کیست! می‌گویند که زادگاه او در دهی کنار دریاچه جنوب پایتخت است. اما این حقیقت ندارد! ماموران من، تحقیقات بسیاری در آن ده کردند و نتیجه چنین شد که او یتیم بزرگ شده است و درست هم در خاطر مردم آن ده نیست که او واقعاً آنجا متولد شده باشد! تنها چیزی که پیدا است، قدرت اوست که روز به روز در این ده سال رو به فزونی بوده و دیگر چیزی نمانده است تا از نفوذ شخص شاه نیز پیشی بگیرد. اریکشاد به همراه خود، بسیاری از هم مسلکانش را نیز بر سرکار آورد و همین کندروی وزیر، دست نشانده اوست. درست، اندکی پس از قیام کشاورزان و کابوس‌های آژی دهاک، خبر رسید که مردی از پارسیان در کرهستان مقدس، علیه حکومت او قیام کرده و در میان مردم، یاور بسیاری یافته است! او از آزادی انسان‌ها و نابودی ماردوشان سخن می‌گوید و نامش آفریدون است.»

* * *

مدت‌ها گذشت. شهریور ماه طی می‌شد و کار مجسمه به آخو می‌رسید. من همچنان، هر روز با آنوراتاش بر سر مجسمه و نزد آژی دهاک حاضر می‌شدم و استاد مجسمه ساز با زیبایی و ظرافت هر چه تمام تر، مجسمه را صیقل می‌داد و به پایان می‌برد. آژی دهاک، دیگر با من سخن نگفت، اما در نگاهش علاقه و محبت او نسبت به خودم را حس می‌کردم! شاید سال‌ها

حسرت داشتنِ جانشین و فرزند سالم، او را چنین بار آورده بود. من هر چند روز یک بار، پنهانی به دیدار ملکه می‌رفتم و او می‌نشست و با اشتیاق، به تعریف‌های من از دشت پارسه و ایرج و کاخ دیوها گوش می‌داد و من حسرت را در چشمانش می‌دیدم، حسرتی که یقین داشت با نجات او توسط آفریدون برآورده خواهد شد. او به من گفت که هرگز آژی دهاک را از گرمای عشقش برخوردار نکرده است و در انتظار آفریدون - آن طور که دانستم، مکاتباتی هم بین آن‌ها جاری بود - لحظه شماری می‌کند. من نیز همه‌ی آن چیزهایی را که از پدرم و ایرج درباره‌ی آفریدون شنیده بودم، با آب و تاب بیشتر، برای ارنواز بازگو می‌کردم و او با اشتیاق، تمام کلماتم را می‌بلعید!

تا این‌که استاد، آخرین تیشه‌اش را بر بدن سنگ فرود آورد. پیکره در نهایت ظرافت و شباهت با آژی دهاک بود! آن را به پادشاه پیشکش کرد و ما برای همیشه از کاخ، خارج شدیم.

آخرین چیزهایی که من پیش از خروج، در تالار سیاه دیدم و شنیدم، ترسی بود که در چهره‌ی آژی دهاک، موج می‌زد. سربازها یکی پس از دیگری وارد تالار می‌شدند، در برابرش زانو می‌زدند و اخبار دشت پارسه و کوهستان مقدس را باز می‌گفتند. آن طور که می‌شنیدم، مردم بسیاری قیام کرده و بسیاری از ماردوشان و جادوگرها را کشته بودند.

آپساخوموگ کشته شده و دشت پارسه بی حاکم مانده بود! مردمان، همه به هم پیوسته بودند تا زیر پرچم آزادی، تا آخرین قطره‌ی خون، علیه ستمگر بجنگند. ستمگری که خود، به نام آزادی آمده بود و چهره‌ای مظلوم نما داشت. ادعا می‌کرد که می‌خواهد خلاق را از ظلم و غرور جمشید برهاند. اما خودش بسی بسیار بدتر از او، به ستمگری پرداخته بود و خون مردمان را

پارسیان و من (۱۹۴) آژی دهاک ماردوش

در شیشه می‌کرد و می‌نوشتید، تا خودش فریه و سرحال بماند. او خطرناک‌ترین، نوع ستمگران بود! خطرناک‌ترین آفریده‌ای که تا به حال، خداوند بر روی زمین، خلق فرموده و از اهریمن انباشته بود.

وقتی در آن یک ماه، اخبار گوناگون، توسط پیک‌ها به آژی دهاک می‌رسید، دلم به تپش می‌افتاد و با حسرت می‌اندیشیدم، ای کاش من هم سوار بر اسب، دوشادوش پدرم به قلب نامردان می‌تاختم و پا به پای مردم، در راه آزادی می‌جنگیدم و گام به گام تا پیروزی پیش می‌آمدم. احساس مرغی را داشتم که در قفس اسارت، پرواز مرغان آزاد در آسمان را تماشا می‌کند و لبریز از حسرت است! در این شهر، هر حرکتی در نطفه و هر کلامی در حنجره سرکوب می‌شد و در میان این خفقان هولناک، هیچ چیز بیش از ادعای مردمی بودن حکومت و نظرخواهی‌اش از مردم، تهوع آور نبود!

آژی دهاک و افرادش، مذبحخانه تلاش می‌کردند تا مشروعیتی را که بر باد داده بودند باز پس بگیرند. اما دیگر خیلی دیر شده بود... آخرین اخباری که من در کنار مجسمه‌ی پادشاه شنیدم، محاصره‌ی معادن سارداناپال بود، تا آزادی جنگل زرد و هزاران زن و مرد بی‌پناه که در آن جان می‌کنند، میسر شود!

خدایا، یعنی مادر من و مادر ماننا و مادر هزاران کودک دیگر نیز در میان آزادشدگان خواهند بود؟

به هر حال، کار مجسمه به پایان رسید و ما، پادشاه بدبخت را با همه‌ی آنچه که بود و نبود، در میان کاخ ترسناک و هزار توی نیرنگ بازان، رها کردیم و به خانه بازگشتیم.

* * *

پارسیان و من (۱۹۵) آژی دهاک ماردوش

صبح روز بعد، به سراغ رته بامه رفتم. اما هیچ کس در را ننگشود. به ناچار رفتم و غروب بازگشتم که او در را باز کرد.

چشمان گود رفته و غمگینش را به من دوخت و به داخل، دعوت کرد. سرپایش خاک آلود بود. گفت که تازه از سر زمین برگشته است.

آرام، دست در جیب بردم و کیسه زری را که ارمایل، در آشپزخانه‌ی دربار به من داده بود، بیرون آوردم. خانه بسیار تاریک بود. رته بامه چراغی را که بر رف خانه بود، روشن کرد. نور کمی بر اتاق افتاد. بوی نا می‌آمد و خانه در وهم عجیبی غوطه‌ور بود. درحالی که کیسه‌ی زر را در مشت لرزان رته بامه می‌چپاندم، نگاهم بر سایه روشن غمناک رختخوابی افتاد که زمانی کودکی عجیب در آن نفس می‌کشید. رختخواب سرد و خالی بود و تنها چند چین و چروک سیاه بر سپیدی آن به چشم می‌خورد: خواده‌ایشته مرده بود...

* * *

وقتی از خانه رته بامه خارج می‌شدم، بخشی از دلم را نزد آن مادر گریانی که فرزند ناقصش را هم دیگر نداشت، باقی گذاشتم. بغض، گلویم را می‌فشرده. یاد ماننا، مانند خنجری قلبم را می‌خراشید. شب، توی رختخوابم، هزارها تصویر، در ذهنم می‌چرخید. اما همه‌ی فکرها و تصاویر مغزم به او ختم می‌شد. لبان سرخ و صورت شاداب، پیراهن زیبای سپید و معبد جواهراتش... آه! چه دوره‌ای سپری شد و چه بهار زیبایی بود.

وقتی خوابم برد، ناگهان میچ دستی را که با شمشیر آخته، بالا رفته بود تا بر صورت دخترک محبوبم، فرود بیاید، گرفتم و در هوا فشردم و این بار مانع شدم! قاتل روبه من کرد و من آژی دهاک را دیدم. قاتل ماننا او بود! و مارها بر شانه‌هایش می‌لولیدند و فش می‌زدند. به جنگل، اشاره کردم و آژی دهاک به

پارسیان و من (۱۹۶) آژی دهاک ماردوش

آنجا نگریت. سه پهلوان، بتاخت پیش می آمدند. از فرصت استفاده کردم و ماننا را در آغوش گرفتم و به سوی جنگل گریختم. پشت سرم نبردی در گرفت، اما من هرگز نگاهش نکردم. جواهری در آغوشم بود که تنها می خواستم، او را این بار زنده در ببرم... و ما به جنگل گریختم و رها شدیم...

با صدای چند کربش به در چوبی خانه، از خواب پریدم، صبح بود. اطراف را نگاه کردم، آنوراتاش در جایش نبود. فکر کردم که شاید برای خرید نان صبح بیرون رفته است. از جا برخاستم و در را باز کردم. دو پیرمردگدای قوزی، با لباس های کثیف و پارچه هایی که بر سر داشتند، پشت در ایستاده بودند و کاسه های سفالی گدایی شان را در دست می فشردند.

یکی از آن دو گفت: پسر جان خسته ایم! بگذار کمی در خانه ات استراحت کنیم.

از برابر در، کنار رفتم و فقرای بیچاره را به داخل، راه دادم. چهره ی هیچ کدام شان پیدا نبود. پارچه ها را طوری روی سرشان انداخته بودند که چیزی دیده نمی شد. دو گدای پیر آمدند و توی اتاق نشستند و آب خواستند. به آشپزخانه رفتم تا تنگ سفالی و دو پیاله را از تاقچه بردارم که دستی قدرتمند دور دهانم حلقه شد و قهقهه ای به هوا برخاست: ها... ها... ها... من خومنکه هستم!...

و بعد دهانم را رها کرد... پدرم بود! کاوه هم به آشپزخانه آمد! همدیگر را در آغوش کشیدیم و شادی کردیم. پدر مرا در آغوشش فشرد. بوی تنش را با همه ی دنیا عوض نمی کردم. بعد هم کاوه مرا میان بازوان آهنینش فشرد و گردنم را خرد کرد! برایشان آب و غذا آوردم و با سرعت، همه ی آنچه را که بر من گذشته

پارسیان و من (۱۹۷) آژی دهاک ماردوش

بود، بازگو کردم. آن ها با ولع غذا را خوردند و با تعجب به سخنانم دربارهی آژی دهاک و مارهایش، گرش کردند و بعد کاوه که خیلی خسته بود، به اتاق دیگر رفت و خوابید. من هم سرم را روی پای پدر گذاشتم و او با دست های مهربانش، موهایم را نوازش کرد و گفت که همه حال شان خوب است و مردان و زنان، دوش به دوش هم به پایتخت می آیند! پرسیدم: چقدر دیگر مانده تا به پایتخت برسند؟

پدرم گفت: فردا! مردم بسیاری از سراسر این سرزمین، از دشت پارسه تا خلیج پارسیان و ایلام و اسپهان و خوراسان و سیلک و سیستان و خوزیان، اکنون در پس این دشت هستند و لحظه به لحظه به پایتخت، نزدیک می شوند. آن ها همین فردا، پای دیوارهای این شهر خواهند بود!

غرق در تعجب و شادی بودم! پدرم گفت که ایرج هم خواهد آمد و او پیشاپیش سپاه در کنار پدرش آفریدون خواهد بود.

پرسیدم: اما پس اگر انقلابیون تا این حد به پایتخت، نزدیک شده اند، چرا در میان مردم شهر، هیچ جنب و جوشی دیده نمی شود؟!

اخم های پدر، در هم رفت و در حالی که با خشم به نقطه ای خیره بود، زمزمه کرد: آژی دهاک نمی گذارد مردم آگاه بشوند. او می ترسد، آن ها بفهمند که این بار سقوط ماردوشان حتمی است. او با در جهل نگاه داشتن پایتخت - نشینان، مانع همراهی آنان با مبارزین خواهد شد. او مصمم است با معطل کردن آفریدون در پس حصارهای شهر، تمام نبرد را متوقف و مبارزین را دلسرد کند که کاوه و من برای رفع همین مشکل، به پایتخت آمده ایم!...

پدر بیش از این توضیح نداد که چه در سر دارد و رفت تا کمی خستگی راه را از تن بدر کند و من ماندم و یک دنیا فکر و خیال. پس جنگ نهایی آغاز و نتیجه ی مبارزه روشن می شد. آن گاه یا ما پیروز می شدیم و یا برای همیشه

خاموش می ماندیم...

* * *

غروب همان روز، در میدان اصلی، اجتماع عجیبی بر پا بود. یک جارچی حکومتی بر فراز سگو آمده بود و اعلامیه‌ی تازه‌ی پادشاه را برای مردم، جار می‌زد. گندرو وزیر، سوار بر تخت روان خود که توسط چهار برده‌ی سیاه، حمل می‌شد نیز در جمع ماردوشان بود. ما هم در میان مردم بودیم. کاوه دست مرا گرفته و پدرم کنار آنوراتاش ایستاده بود. جارچی با صدای بلند فریاد زد: «به نام پادشاه پادشاهان، بزرگ دوران، آژی دهاک، سرور سروران! این کلامی است دوستانه با ملت زحمتکش و وفادار پایتخت که در نظر خواهی شان با صدای بلند، عشق به پادشاه‌شان را فریاد زدند! با توجه به این‌که عده‌ای از شورشیان نامرد، دست به غارت شهرها و روستاها زده، اندکی قدرت یافته و به سوی پایتخت می‌آیند، از تمامی مردم مهربان و عزیز می‌خواهیم که کمی دیگر شکیبایی نمایند تا این فتنه نیز با دست قدرتمند حکومت راستین آژی دهاک بزرگ، همچون باقی فتنه‌های کثیف شورشیان، فروکش نماید!

به همین دلیل از امشب، همه‌ی هفت دروازه‌ی ورودی و خروجی پایتخت، تا مدت لازم بسته خواهد شد. اما مردم عزیز، هیچ نگرانی به دل راه ندهند! چراکه این هم خواهد گذشت و حکومت پُر عدل ما، از مرحله‌ای دشوار از مراحل ترقی خود، باز هم به سلامت عبور خواهد کرد. ضمناً هر روز در همین میدان، به طور رایگان، میان همشهریان، نان و گوشت و لباس، پخش خواهد گردید و به داوطلبان جنگ علیه شورشیان، در پای برج و باروهای شهر، هر روز سیزده سکه طلا، از خزانه شاهی مزد داده خواهد

شد! ضمن آن که خدمات آنان که در راه پادشاه تلاش کنند، با پاداش‌های ویژه‌ای جبران می‌شود. پاداش‌هایی نظیر بخشش مادام‌العمر مالیات‌ها! بخشش زمین به کشاورزانی که بر آن زحمت می‌کشند!... و بالاخره، دادن مناصب و مشاغل دیوانی و درباری به جوانان دلیر پایتخت!

تمامی این نکات از صبح روز فردا، به اجرا در خواهد آمد. این بود فرمان پادشاه برگزیده، آژی دهاک بزرگ!

به ده‌ها روزبان تا دندان مسلح که به دور جارچی بودند، نگرستم. با حواس جمع، مردم را می‌پاییدند که مبادا ماجرای آن دفعه تکرار شود و این بار هستی‌شان از کف برود. روزبانان، آماده‌ی سرکوب بودند. نگاهم بر تخت روان و گندرو وزیر افتاد که با تکیه بر روزبانان، با تکبر، مردم را نظاره می‌کرد. ما در چندگامی او و جارچی‌اش ایستاده بودیم.

جمعیت خاموش ایستاده بود. عده‌ای از هُوچیان فریاد زدند: زنده‌باد آژی دهاک بزرگ!

ناگهان کاوه، دستم را رها کرد و صدای از غلاف بیرون کشیدن شمشیری در هوا جهید. بازوی پُر قدرتش به هوا بلند شد و با یک ضربه، هر دو پای جارچی را از زانو درید و خون بر مردم، پاشید. جارچی با فریادی میان مردم پرت شد و کاوه از سگو بالا رفت و نعره زد: «مرگ بر آژی دهاک خونخوار!» مردم، با ترس نگاهش کردند. کاوه هنوز کلامی دیگر نگفته بود که تیری زوزه کشان آسمان را شکافت و بر قلب کاوه فرود آمد!

اما نه!... شمشیری، مردانه، تیر را در یک وجبی سینه‌ی کاوه، در هوا شکست و صاحب دست از سگو بالا رفت و در کنار کاوه ایستاد. پدرم بود. با دو آکیناک بَرَنده در دست، فریاد بر آورد: آزادی نزدیک است! ما از سوی آفریدون آمده‌ایم! یاری کنید.

پارسیان و من) ۲۰۰ (آزی دهاک ماردوش

کاوه خروشید: لعنت بر آن که سکوت کند یا بترسد! صبح فردا، مبارزین از سراسر این سرزمین، در پشت دروازه‌ها خواهند بود...
حرفشان تمام نشده بود که باران تیر، از سوی روزبانان بر سرشان فرود آمد. آنوراتاش مرا به گوشه‌ای کشید و رویم چنبره زد تا بلایی سرم نیاید. همه چیز در هم ریخت. بسیاری از مردم گریختند و روزبانان به سوی دو غریبه حمله‌ور شدند. اما عده‌ای دیگر از مردم، میان آن‌ها ریختند تا با دست خالی دفاع کنند. سعی کردم از دست آنوراتاش رها شوم و به یاری آنان بشتابم. اما پیرمرد، مرا محکم چسبیده بود! بردگان درصدد بودند تخت روان اربابشان را از مهلکه خارج کنند که ناگاه پدوم جستی زد و از روی سگ‌و بر تخت روان کندرو پرید! یقه وزیر را گرفت و با جسارت، بدن گوشت آلودش را به زیر کشید!... سربازان به جان مردم افتاده بودند و سعی داشتند به کاوه و پدوم برسند. چهار برده‌ی سیاه، تخت را رها کردند و گریختند.

لحظه‌ای بعد، پدوم برخاست. خنجری بر گلوی وزیر نهاده بود! فریاد زد:
وزیر، اسیر من است. مردم را رها کنید!

لحظه‌ای همه برگشتند. راست می‌گفت! وزیر مقتدر، زیر خنجر مرد غریبه، می‌لرزید و نفسش در نمی‌آمد! با صدایی که از ته چاه بر می‌خاست، زوزه کشید: گوش کنید!... نکشید!... ولی سربازها، تحت فرمان او نبودند. آن‌ها از شخص پادشاه دستور داشتند که در این مواقع تا می‌توانند، بکشند و از حکومت خونین‌شان دفاع کنند!

پدوم دوباره فریاد برآورد: بس کنید، وگرنه اربابتان را می‌کشم.

اما سربازان دست نکشیدند و ناله‌های کندرو هم به جایی نرسید. پدر خنجرش را چرخاند و سر چاق کندرو، با لپ‌های آویزان، بر زمین افتاد! چشمانش، وقتی به زمین خوردند، دیگر متکبر نبود که بدبخت و ضعیف

پارسیان و من) ۲۰۱ (آزی دهاک ماردوش

می‌نمود! فریادی از جمعیت برخاست: کندرو کشته شد!
صدها پای گریزان، ناگهان متوقف گردید... وزیر کشته شده بود؟!
کاوه با هر ضربه‌اش، سربازی را به زمین می‌انداخت و سربازان از او می‌گریختند. آن‌ها ترجیح می‌دادند، پیرزنی حریف‌شان باشد تا با لذت و افتخار او را بکشند، نه شیرمردی که بازوانی از پولاد داشت! پدوم نیز به میان جمع آمد و شمشیرش دم به دم ماردوشان را به خاک هلاک می‌انداخت.
ناگاه، دو دسته روزبان تازه نفس، سوار بر اسب، از کاخ بیرون آمدند و به سوی جمعیت تاختند. با تکانی، خودم را از میان دستان پیرمرد رهاندم، خنجرم را از زیر پیراهنم، درآوردم و به میان جمعیت خشمگین شتافتم. حالا نوبت من بود! خنجر را بر کمر سربازی فرود آوردم. فریاد سرباز به هوا رفت، نعره‌ای کشید و به خاک افتاد. ای کاش خنجرم را زودتر، زمانی که میان آن و قلب پادشاه، بیش از گامی فاصله نبود، به کار می‌انداختم!

اما چه باک؟!... به سوی سرباز دیگر دویدم. آن قدر کوتاه و کم سن بودم که کسی باورش نمی‌شد، خنجری در آستین دارم! پای سرباز را دریدم و با ضربه‌ی دیگر، او را از پا در آوردم. پدر را نگاه کردم. چنان چالاک و نیرومند بود که هر لحظه، حرکتی تازه می‌کرد و با مرگ هر ماردوش، مردمان بیشتری را دلگرم می‌نمود.

کاوه، گویی که پتک بر سندان می‌کوبد، سربازان را زیر ضربات آهنگروارش، متلاشی می‌کرد. مردم، چنان امیدوار می‌جنگیدند و چنان دل‌هایشان از گلوی بریده‌ی وزیر، خنک شده بود که هر لحظه بر تعدادشان افزوده می‌شد! صدها صدها زن و مرد از کوچه و خیابان به سوی میدان سرازیر بودند. هر کس می‌رفت، دقیقه‌ای بعد، با تمام خانواده و همسایگانش باز می‌گشت. همه‌ی آنان که می‌آمدند، داس‌ها و خیش‌هایشان

پارسیان و من) ۲۰۲ (آزی‌دهاک ماردوش

را نیز می‌آوردند. داس و خیشی که زمانی نه چندان دور، برای زمین‌های پادشاه، بیگاری می‌کرد!

عده‌ای با چماق و عده‌ای با کاردهای آشپزخانه می‌آمدند. مردانی هم بودند که شمشیرهای زنگ زده‌ای را در مشت می‌فشرده بودند که معلوم بود مدت‌ها در پستوی خانه‌شان پنهان کرده و در انتظار این روز بوده است!

سیل انسان به میدان سرازیر بود و سربازها لحظه به لحظه، بیشتر در میان فوج جمعیت فرو می‌رفتند.

سربازان بیشتر و باز هم بیشتری از کاخ، به سوی مردم روانه شدند، اما دیگر بی‌فایده بود. در هیچ خانه‌ای، آدمی باقی نمانده بود. همه در میدان بودند! به آنوراتاش نگریستم، با چماقی که نمی‌دانم از کجا آورده بود، بر سر ماردوشی می‌کوبید!... دوباره با خنجرم، به میان سربازها زدم. ای‌کاش ماننا می‌دانست که خنجرش چه‌ها می‌کند! نگاهم بر پنجره‌ی کاخ هشتم افتاد که کمی آن سوتر بر فراز میدان شهر، قد برافراشته بود. آزی‌دهاک آنجا ایستاده بود! او به ما نگاه می‌کرد. نقاب بر چهره نداشت و مارها بر کتف‌هایش، ایستاده می‌لولیدند. با خشم نگاهش کردم و به دل سربازهایش زدم. می‌خواستم ببیند که چطور بر ضد ستم او می‌جنگم! چند سرباز دیگر را به زمین افکندم و بعد به سوی آنوراتاش بازگشتم، زیرا جمعیت، به طرز له‌کننده‌ای فشار می‌آورد.

آنوراتاش روی سنگفرش خیابان افتاده بود و گویی هزار سال از مرگش می‌گذشت. بغض، گلویم را گرفت. پیرمرد بی‌جان را توی کوجه‌ای کشیدم تا جسدش زیر پا نماند. به میدان بازگشتم و با خشم به پنجره نگریستم. خالی بود! آزی‌دهاک رفته بود. با نگاه دنبال پدرم گشتم. نکند او را نیز کشته باشند؟!... دلم لرزید. بی‌اختیار به سمت جمعیت دویدم.

پارسیان و من) ۲۰۲ (آزی‌دهاک ماردوش

سربازی جلویم بود که داشت نیزه‌اش را از شکم زن جوانی بیرون می‌کشید. خنجرم را در کمر سرباز فرو کردم. دادش به هوا رفت و به زمین افتاد. به زن نگریستم. رته بامه بود! هذیان می‌گفت و با تعجب به شکم پاره‌اش نگاه می‌کرد. صدایش کردم. نگاهم کرد، ولی مرا نشناخت. بغضم ترکید. چیزی زیر لب زمزمه کرد و سرش روی سنگفرش، رها شد. نگاهش چنان آسوده شد که گویی هیچ نبردی نبوده و نیست... گویی هیچ شوهری نداشته است که مغزش را در آورده باشند... و نه پادشاهی متجاوز... و نه پسری عجیب به نام خوانده‌ایشته که مرده باشد!... گویی هیچ چیز نبوده است! نگاهش، آسوده بر جایی خیره بود، جایی که نمی‌دانستم کجاست؟!... او را به کوجه‌ای که آنوراتاش هم آنجا بود، کشیدم و به میدان بازگشتم. حس عجیبی در دلم جوانه زده بود. احساسی که تا عزیزان کسی را نکشند، در دلی جوانه نمی‌زند. نگاهم به آب‌های حوض افتاد. در برابرم جنگی عظیم، در حال وقوع بود. پدرم با تمام قدرت می‌جنگید، ولی من در آب حوض به تصویر خودم نگاه می‌کردم: آیا این من بودم؟!... آیا این نگاه من بود؟! چقدر با منی که پیش از این می‌شناختم، فرق داشت! حالا نگاه من هم، مانند خیلی‌ها شده بود. مانند نگاه رته بامه، مانند نگاه یکایک مردم این سرزمین که عمرشان را در راه هیچ و پوچ و منافع کثیف دربار، از دست داده بودند. حالا نگاه من هم مانند همه، لبریز از خشم و افسوس بود. آکنده از نفرت از ظلم و تشنه‌ی تغییر و عدالت...

* * *

نزدیک طلوع آفتاب، در هر گوشه‌ی میدان و خیابان‌های اطراف آن، اجساد مردم و سربازان دیده می‌شد. اما در عوض، هیچ سرباز ماردوشی در

خیابان‌ها به چشم نمی خورد.

این نخستین پیروزی ما بود! همه‌شان در کاخ‌ها مخفی شده و دروازه‌ها را نیز بسته بودند.

پدر مردم را به چند دسته تقسیم کرده بود. دسته‌ای را به سرداری کاوه در برابر دروازه‌ی اصلی کاخ‌ها گماشت، تا مواظب خروج درباریان و فرار آن‌ها باشد. گروهی دیگر را به رهبری مردی از اهالی شهر، به نام کیانوش به سطح خیابان‌ها و کوچه‌ها فرستاد، تا شهر را از ماردوشان پاک کند و مردمی را که پراکنده می‌جنگیدند، زیر یک پرچم درآورد و متحد سازد. سپس خودش، من و چند ده نفر دیگر از مردان پایتخت، به سوی برج و باروهای شهر رفتیم، تا آن‌ها را تسخیر کنیم و سربازان پنهان شده را پایین بکشیم و دروازه‌های شهر را بگشاییم. ما به شتاب، به سوی دیوارهای طولانی و ستبر رفتیم و پدرم، مردان همراهش را به دو گروه تقسیم کرد. یکی مامور گشودن دروازه‌ها و دیگری همراه خودش، تا بالای دیوارها بروند و سربازانی را که از ارتفاع بر ما مسلط بودند، به زانو در آورند.

از راه پله‌های مارپیچ درون دیوارها، بالا رفتیم. پدرم دیگر، مرا به عنوان یک مرد بزرگ پذیرفته بود و همه جا همراه خود می‌برد. آن بالا، سربازان ترسیده و شکست خورده، خیلی راحت و زود تسلیم می‌شدند و کمتر کسی پیدا می‌شد که مقاومتی بکند. همه می‌دانستند که این پیروزی از آن مردم و شهر در اختیار آن‌هاست.

سربازان، جدای از این که دیگر حکومت و هدفی نداشتند، منظره‌ی دشت روبرو، مو بر تن‌شان سیخ می‌کرد!... چند گام به سوی لبه‌ی دیوار قطور و بلند پیش رفتیم و مبهوت به دشتی که در برابر پایتخت، به کوهستان می‌رسید، خیره ماندم! ماردوشانی هم که قصد مقاومت داشتند با دیدن این

صحنه، آهی کشیده، سلاح بر زمین گذاردند و با سرعت افزون‌تری تسلیم شدند.

هزارها هزار مرد و زن، سوار و پیاده، از کوه و دشت به سمت پایتخت سرازیر بودند.

باشکوه بود!... در زیر نور برآمدن خورشید، هزارها انسان مصمم و مبارز با سلاح‌های آماده برای نبرد که در نور می‌درخشید، به سوی شهر می‌آمدند. در زیر پای ما، دروازه‌ها یک به یک گشوده می‌شد، تا به امواج خروشان شجاعت یک سرزمین، خوشامد بگوید. نفس عمیقی کشیدم و با عشق و خوشبختی، به آنچه در برابرم بود، نگریستم.

پدر، کنارم آمد، روی زانوانش نشست تا هم‌قد من شد و زمزمه کرد: «این رؤیای سال‌های طولانی این سرزمین است. نمی‌دانم آیا آن طور که من می‌اندیشم، خواهد شد یا نه، پسرم؟»
آرام پرسیدم: منظورتان چیست؟!

پدر در حالی که چشم به سپاه بی‌پایان مردم دوخته بود، نجواوار پاسخ داد: «نبرد ازلی میان خداوند و اهریمن، اینک در برابر دیدگان ما وضوح یافته است. این نبرد، درون ما شکل می‌گیرد و به دنیای ما بروز می‌یابد. انسان نبردگاه است... ولی این نبرد نهایی نیست! این نبرد، تنها در سرزمینی از سرزمین هاست و در زمانی از زمانها. نبرد ادامه خواهد یافت و تا آن روزگار که بودیم و حتی تا قرن‌ها پس از آن، کشیده خواهد شد...»

پدر کمی مکث کرد و گفت: «تاریخ مشخص این سرزمین، از همین سال‌هاست که با جنگ و خون آغاز می‌شود و من می‌دانم که چه رخ خواهد داد! در همان کتابهای کنار شومینه روی میز کارم - یادت هست؟ - تمام آنچه که رخ داده و خواهد داد، نوشته شده است. می‌خواهم بمانم و گام به گام

پارسیان و من) ۲۰۶ (آزی‌دهاک ماردوش

خرابی‌هایش را درست و شکستگی‌هایش را ترمیم کنم! تو هم باش و کمکم کن، پسرکم...»

توی چشمان زلالش، رطوبت خاصی موج می‌زد و شوق عجیبی از وجودش می‌تراوید. پاسخ دادم: کمک‌تان خواهم کرد... پدر ادامه داد: در تاریخ‌های آینده، همان‌ها که می‌خواندیم، تلخی‌های بسیار رخ خواهد داد. از امروز که پیروزی قطعی دادگری و ایرانیان است، تا فرداهای بسیار دور، ماجوهای وحشتناکی پدید خواهد آمد. دیری نخواهد گذشت که این پیروزی فراموش می‌شود و ستمگران جدید به حکمرانی دست خواهند یافت.

در سال‌هایی که بگذرد، زمانی که آفریدون، سرزمینش را میان سه پسرش سلم و تورج و ایرج قسمت کند، آن دو برادر، از روی حسادت، ایرج را خواهند کشت. آن‌ها ایرج را خواهند کشت، تا سرزمینی که از او - ایران - نام خواهد یافت را از چنگش درآورند و جنگی تازه، به راه اندازند.

با ترس نگاهش کردم. پس عاقبت ایرج، چنین بود!

پدر زمزمه کرد: «نبرد حقیقی، میان پروردگار یگانه‌ی هستی و شیطان برپاست. انسان نبردگاهی بیش نیست و تمدن او حاصل این نبرد... تاروخی که این جنگ در آسمان، جاری است، نبرد روی زمین، نیز ادامه خواهد یافت. انسان‌ها ستم خواهند کرد و خون بی‌گناهان برای آنچه که ارزش نهایی نیست، ریخته خواهد شد و اسارت در رنگ‌های نو، پابرجا خواهد ماند.»

پدر رو به من کرد و ادامه داد: «اگر خداوند بخواهد، می‌خواهم از همین خانه‌ی اول، در آنچه که رخ خواهد داد، تغییری ایجاد کنم. مانع از مرگ ایرج باشم، شاید که همه چیز تا انتها تغییری نکند!... اگرچه می‌دانم که شاید این، خیال خامی بیش نباشد!...» با نگاهی امیدوار، به دریای پهناور انسان‌های

پارسیان و من) ۲۰۷ (آزی‌دهاک ماردوش

بپاخاسته که از دروازه‌ها می‌گذشتند و به شهر وارد می‌شدند، نگریستیم. در فکر حرف‌ها و نقشه‌های پدر غرق بودم و مکرر از خود می‌پرسیدم: آیا ممکن است؟...

* * *

ساعتی بعد، ما در میان مردمان مبارز، روبروی دروازه‌ی اصلی کاخ‌ها ایستاده بودیم و پدر از بالای یک بلندی، با آن‌ها سخن می‌گفت: تمام شهر در دست مردم است، به جز این کاخ بی‌نفوذ که سکوتش کمی نگران‌کننده می‌نماید. اما بزودی معلوم خواهد شد. چرا که طبق نقشه‌ی ما، کاخ‌ها می‌باید تا به حال در تصرف ما باشد ولی به هر حال شما اتحاد و نظم‌تان را حفظ کنید و آمادگی هر نوع حمله از درون قصر را داشته باشید...

ناگهان صدای غییب بلندی از دروازه‌ی بزرگ کاخ برخاست. پدرم سکوت کرد و همه‌ی سرها به سوی در چرخید... صداها شمشیر، با هم از غلاف بیرون کشیده شد. من نیز خنجر را در مشت عرق کرده‌ام، فشردم... از میان دروازه، مردی زیبا و تنومند و به دنبال او ایرج و بعد، چندین سرباز خسته و زخمی خارج شدند!... و من با تعجب به یاد آوردم که از اول قرار همین بود که عده‌ای از راه مخفی باغ نارنجستان، در خارج از شهر به آشپزخانه‌ی کاخ وارد شوند و از درون، راه را برای بقیه بگشایند! تازه در آن لحظه فهمیدم که ماجرای توماری که برای ارمایل بردم و دلیل آسودگی خیال پدرم، از فتح کاخ‌ها چه بوده است!

به سوی ایرج دویدم و او را که بسیار خسته بود، در آغوش گرفتم. او هم از دیدن من، بسیار خوشحال شد و مرا به مردی که همراه او بود معرفی کرد. با ورود مرد زیبا و قوی هیكل، مردمان، همگی فریاد شادی برآوردند.

پارسیان و من) ۲۰۸ (آژی دهاک ماردوش

مرد، با وجود این که موهای بلند مجعدش، غرق در عرق و خون و بدنش آکنده از زخم های نبرد بود و لباس ساده مردمان کوهستان را به تن داشت، آن چنان باشکوه می نمود که زبانم بند آمد! ساده و بی ادعا و نگاهش جذاب و صمیمی بود. ریش بلند و سیاهش مانند مردان باستانی قصه ها به نظرم رسید، گویی که قصه ها را از روی او نوشته بودند!

مردم با فریاد، نامش را تکرار کردند: آفریدون!... آفریدون!...

آفریدون، با معرفی ایرج به سمت من آمد، دستی بر سرم کشید و گفت: «چطور هستی پهلوان؟! ایرج هر صبح و شب از تو برایم می گوید. درضمن به خاطر جواهرات خیلی به تو مدیونیم که به موقع به دادمان رسید!» و به سوی پدرم رفت. در دل احساس غرور کردم و به مهربانی نگاه ایرج، پاسخ دادم. ایرج زمزمه کرد: «کاخ ها خالی است! فقط مشتی خدمتکار و سرباز سرگردان داخل این کاخ ها هستند. زنان و درباری ها و اشراف شکم گندهی ترسو هم که مانند آب خوردن تسلیم شدند!... اما آژی دهاک، نیمه شب گذشته، به همراه صد و سی روزبان ویژه، گریخته است.»

ای لعنت بر او که از چنگ مان گریخته بود! اما به راستی چه اهمیتی داشت؟ شهر و کاخ ها که مال ما بود!

آفریدون، پدرم و کاوه را در آغوش کشید و همه به گرمی این پیروزی را به هم تبریک گفتیم.

آفریدون گفت: صد مرد دلیر بروند و در سیاهچال ایخلیل را بگشایند. صد مرد دیگر نیز از ثروت کاخ ها و خزانه پاسداری کنند، تا ما بازگردیم.

آفریدون صدای جذاب و مردانه اش را بالا برد و ادامه داد: آژی دهاک به سوی کاخ زمستانی اش گریخته است. من به دنبال او خواهم رفت و مهر داد و هفتاد سرباز دلیر را با خود خواهم برد. در نبود ما، کاوه آهنگر، فرمانروای

پارسیان و من) ۲۰۹ (آژی دهاک ماردوش

شهر خواهد بود. ما بزودی با ماردوش در بند باز خواهیم گشت. غوغای شادی مردمان برخاست و دقایقی بعد، من و ایرج به دنبال پدرم و آفریدون و هفتاد سوار دیگر به سوی کاخ زمستانی تاختیم.

در راه، ایرج برایم تعریف کرد که چند ساعت پیش از سحر، جلوتر از سپاه مردم، به اطراف شهر آمده و از راه مخفی باغ نارنجستان، به آشپزخانهی کاخ رسیده اند. پس از اندکی مبارزه با سربازانی که مقاومت کرده اند، ارنواز و شهرناز را نجات داده و فهمیده اند که اندکی قبل، آژی دهاک با وحشت از دستگیری توسط مردم خشمگین، کاخ و زنان و ثروتش را رها کرده و گریخته است...

ما به سرعت تاختیم و از راه های میان بُر کوهستانی پیش رفتیم. بادِ خنک صبحگاه و هوای آزاد کوه، حالم را جا آورد. پس از چند ماه خفقان در پایتخت ماردوشان، اینک دوباره در کنار پدر و دوستانم، احساس آزادی و خوشبختی می کردم.

حین سواری به پدرم لبخندی زد که او نیز با عشق، پاسخم را با لبخندی داد. به آفریدون نگریستم. قامت افسانه ای و بی ماندش، به روی اسب سپید، با نگاه جدی و مصمم او گره می خورد و مرا به این فکر می انداخت که اگر اسبش بالدار بود، بی شک خود قهرمان قصه ها می شد!

دو روز تاختیم و از راه های میان بُری که کیانوش - همان مرد دلیر اهل پایتخت - می شناخت، پیش رفتیم. آرام آرام، رطوبت هوا بیشتر می شد و بوی آب شور و شن، توی هوا می پیچید. تا این که در ظهر روز سوم، کاخ سربرافراشته از صخره ی سیاه کنار دریا، در برابرمان پدیدار شد. ده ها سرباز ماردوش مسلح به کمان های بلند پارسی، برفراز دژ، کشیک می دادند. از سرعت اسب های مان کاستیم و آرام به کاخ سنگی، نزدیک شدیم. در تعجب

پارسیان و من) ۲۱۰ (آژی‌دهاک ماردوش

بودم که چرا اینقدر آسوده هستیم؟!

ما همین طور به دژ، نزدیک و نزدیک تر می شدیم و هر لحظه ممکن بود، سربازان، ما را هدف تیرهایشان قرار دهند! ناگهان هارپاگ، سرش را از پس برج و باروی بالای دژ برآورد و با لبخند برایمان دست تکان داد!

آفریدون رو به پدرم زمزمه کرد: خدا را شکر موفق شده‌اند!

اما اینها چه معنایی داشت؟!

کیانوش گفت: آژی‌دهاک و افرادش از جاده معمول آمده‌اند و تا مدتی دیگر خواهند رسید.

آفریدون، سری به رضایت تکان داد.

لای دروازه بزرگ قلعه -یا کاخ و یا هر اسمی که بشود روی آن بنای مخوف گذاشت!- گشوده شد و همگی داخل شدیم.

درون بنا هم مانند بیرونش سیاه و مخوف بود و صد جسد برهنه، اینجا و آنجا بر زمین، پراکنده بود! مردان مبارز، هر یک به کاری مشغول بودند، تعدادی لباس‌های ماردوشان را به تن می‌کردند و عده‌ای دیگر اجساد را در اتاق‌ها پنهان می‌نمودند. دالان ورودی دژ را با اسب‌های مان طی کردیم و بعد در باغ میان قلعه، پیاده شدیم. آفریدون گفت: همه‌ی سربازانی که با من آمده‌اید به فرماندهی کیانوش، در همین باغ، آماده‌ی نبرد با صد و سی روزبان ویژه‌ی ماردوش باشید اما مراقب باشید که خود او را زنده می‌خواهم.

هارپاگ از برج، پایین آمد و با خوشحالی از ما استقبال کرد و مراد را آغوش گرفت و با مهربانی بی‌سابقه‌ای زیر گوشم گفت: چطوری پسرک ناقلا! خیلی خوب است که دوباره با هم باشیم!...

پارسیان و من) ۲۱۱ (آژی‌دهاک ماردوش

هارپاگ و این همه محبت؟!

پدرم پرسید: اوضاع دژ چطور است، هارپاگ؟

هارپاگ مرا بر زمین گذاشت و پاسخ داد: همه جا در تسلط ماست، به جز اتاق بالای شاه نشین که اریکشاد جادوگر در آن است. او از داخل، در را قفل کرده و به آسانی نمی‌شود، بیرونش کشید!

پدر پرسید: در چوبی است؟

هارپاگ سر به تأیید تکان داد. پدرم گفت: در را آتش بزنی! زودتر او را بگیرد، مبادا موقع ورود آژی‌دهاک، سر و صدا راه بیندازد.

آفریدون در حالی که به راه پله‌های برج دیدبانی رو به دریا می‌رفت، تأکید کرد: مهرداد درست می‌گوید. زودتر او را بگیرد! و از پله‌ها بالا رفت. ایرج هم به دنبال او به راه پله دوید. به ایرج اندیشیدم و با خود گفتم که در نخستین فرصت، پس از این ماجرا، نقشه‌ی آینده‌ی برادرانش را به او خواهم گفت تا حواسش را جمع کند و نزدیک‌شان نرود!

با پدرم به سمت اتاق بالای شاه نشین رفتیم. هارپاگ هم سراغ کارهایش رفت و کیانوش در باغ ماند تا افرادش را توجیه کند.

کاخ کوچک و بی‌تجملی بود و بیشتر به دژ آپساخوموگ در دشت پارسه، می‌مانست تا کاخ ساحلی پادشاه یک سرزمین!

در حالی که از پله‌های ساختمان، بالا می‌رفتیم، پرسیدم: بر سر آپساخوموگ چه آمد، پدر؟

پدر پاسخ داد: «پس از یک ماه محاصره‌ی دژ او، توسط مردم روستا، وقتی شبانگاه در حال فرار به پایتخت بود، کشته شد... می‌دانی پسر! امروز پرونده‌ی این پادشاه و جیره خوارانش، برای ابد، بسته خواهد شد و آن وقت من می‌مانم و تو، آفریدون و ایرج و یک دنیا کار برای آبادانی این مملکت پُر

پارسیان و من (آزی‌دهاک ماردوش ۲۱۲)

نعمت بدبخت! دوست دارم این یک روز هم به خوبی بگذرد. آن وقت من و تو، مادرت را خواهیم یافت و بعد، تا آخر عمرمان میان آدم‌های آزاد و خوشبخت خواهیم ماند و تا بتوانیم تیرگی‌های آینده این سرزمین را خط می‌زنیم! اگر خدا بخواهد، پسر، ما همه‌ی کارها را درست خواهیم کرد...» تا به حال او را این قدر سرحال و خوشبخت ندیده بودم! گویی از یاد برده بود که اکنون نبردی بی‌نظیر، درخواهد گرفت که همه چیز وابسته به آن خواهد شد. بالای پلّه‌ها، چند سرباز مبارز از افراد ما با درّی کلنجار می‌رفتند که اریکشاد جادوگر، در پس آن کمین کرده بود. طبق فرمان پدرم، سرکرده‌ی جوان به سربازهایش دستور داد، هیزم بیاورند و در را آتش بزنند.

آن مرد جوان، اسفندیار بود و با خوشحالی به استقبال ما شتافت! مانند مردها حرف می‌زد و از مقامی که آفریدون به عنوان فرمانده به او و هارپاگ داده بود، خیلی خوشبخت، به نظر می‌رسید.

اسفندیار گفت: وقتی که ما حوالی صبح، دژ را گرفتیم، اریکشاد در خواب ناز بود. پس از تسخیر کلّ دژ، وقتی خواستیم وارد اتاقش بشویم، دو تن از سربازان ما را کشت و در را از داخل، قفل کرد. پدر پرسید: مطمئن هستی که او در اتاق، تنهاست؟

اسفندیار لبخندی شیطنت آمیز زد و گفت: او و یکی از زنان درباری که سراسر دیشب را با هم بوده‌اند، حالا نیز با هم هستند!

همه خندیدیم. آفریدون از پلّه‌ها بالا آمد و ایرج نیز با سرافرازی او را دنبال می‌کرد! ایرج را برای سال‌ها بعد، تصوّر کردم. زمانی که شاهزاده‌ی برومند و باشکوهی مانند پدرش می‌شد. اما ماجرای آینده‌ی او و برادران پلیدش ذهنم را می‌آزرد...

پارسیان و من (آزی‌دهاک ماردوش ۲۱۳)

آفریدون گفت: دارند می‌آیند! دیده‌بان‌ها، آنان را در دوردست ساحل دیده‌اند که نزدیک می‌شوند.

هیجان عجیبی در چشم‌هایش موج می‌زد. کنار من ایستاد و گفت: نام پدر من آبتین بود. سی سال پیش، درست در زمان تولّد من، آزی‌دهاک او را دستگیر و مغزش را خوراک ماران کرد. او علیه ستم پادشاه می‌جنگید.

مادرم مرا به کوهستان‌های دوردست بُرد و با سختی بسیار از من نگهداری کرد. زمانی که در بستر مرگ بود، همه چیز را درباره‌ی پدرم، سرزمینم و پادشاهش بازگفت...

آفریدون، شمشیرش را از غلاف بیرون کشید و غرید: ده روز از مهر ماه گذشته است. امروز را با کوتاه کردن دست ستمگر، جاویدان خواهیم کرد!

همگی به سوی پنجره‌های تالار رفتیم و از آن به ساحل زیبای بیرون از دژ، نگریستیم. دریای خروشان و بی‌پایان خزر، در پس ساحل، موج می‌زد و سواران ماردوش به سرکردگی آزی‌دهاک، به سوی دژ پیش می‌آمدند. آفریدون زمزمه کرد: آن‌ها به کاخ وارد می‌شوند، بی‌آن که بدانند به سوی قتل گاه در شتابند! و با دست بی‌شمشیرش، سراج را نوازش کرد. اسفندیار و افرادی کمی آن سوتر در میانه تالار، همچنان به کار باز کردن اتاق اریکشاد، مشغول بودند.

نگاه من به آزی‌دهاک بود. مردی با شنل و نقاب سرخ که پیشاپیش صد و سی روزبان ویژه به سمت کاخ می‌آمد.

با اشاره‌ی او در پای دروازه، دو سرباز از درون، در را گشودند و صد و سی و یک نفر به باغ داخل شدند. دو سرباز بی‌آن که شکی برانگیزند، دروازه را بستند و قفل زدند.

همه چیز عادی بود. تمام کسانی که در باغ بودند، طبق دستور، لباس

پارسیان و من (۲۱۴) آژی دهاک ماردوش

ماردوشان را پوشیده بودند و در برابر پادشاه، ادای احترام می کردند. پادشاه سراپا سرخ پوش، از اسب سیاه تازی اش پایین جست و با شتابی شاهانه به سوی شاه نشین آمد. دو سرباز روزبان هم به دنبال او می دویدند.

آژی دهاک فکرش را نیز نمی کرد که پسرک دستیار مجسمه سازی که هر روز پیش رو داشت، اینک در میان بزرگ ترین دشمنانش، با خنجری آخته، کمینش را بکشد! آیا او به من محبت نکرده بود؟ اصلاً او چه بدی در حق شخص من، روا داشته بود که من این گونه، کینه اش را در دل داشتم؟! پدر، گویی که فکرم را خوانده باشد، زمزمه کرد: ستمگر دوستی ندارد، پسر. از نابودیش متأسف نشو!...

صدای گام های خشک پادشاه در پله های سنگی پیچید. تمایل دیدن حادثه، در وجودم می خروشید! از بودن خنجر در زیر پیراهنم مطمئن شدم و به نزدیک شدن صدای گام ها دقیق گشتم.

اسفندیار و افرادش نیز از هول آنچه پیش می آمد، از برابر اتاق جادوگر عقب کشیده بودند.

لحظه ای بعد، سر نقابدار پادشاه، از پله ی نخست بالا زد. از چشمان خاکستری اش برقی جهید و در جا، متوقف شد.

صدای هارپاگ از پایین راه پله برخاست: راه گریز، توسط مبارزین بسته است. ماردوش تسلیم شود تا خرنش نریزد!

اما آژی دهاک آرام و خونسرد، باقی پله ها را نیز بالا آمد و نگاهش بر من افتاد! دو سرباز روزبان نیز به دنبال او بالا آمدند و با شمشیرهای آخته، اطراف پادشاه را احاطه کردند. یکی از آن روزبانان، خومنکه بود!

خومنکه چشمان دریده اش را از زیر کلاه خود سرخ پولادی اش بر پدرم و آفریدون چرخاند و بر من و ایرج متوقف شد!

پارسیان و من (۲۱۵) آژی دهاک ماردوش

آژی دهاک زمزمه کرد: شاگرد مجسمه ساز! تو را بیش از همه، در این اتاق دوست دارم!

و بسیار آهسته، شمشیرش را کشید. شمشیر لب برگشته ی نازکش، به سبک تازیان، خمیده و باریک، همچون هلالی در شب های نخست ماه بود.

آژی دهاک صدای مرموز و عجیبش را دوباره در تالار منعکس کرد: آفریدون کدام یک از شماست؟

آفریدون، قدمی به سوی او پیش رفت. آژی دهاک ادامه داد: آرزو داشتم تو را از نزدیک ببینم... تو هم مرا از نزدیک ببین!

به ناگاه دست بُرد و نقاب را از روی سر و شانه هایش برداشت. مارهای زهرآگین به سوی آفریدون فش زدند و بر جا ایستادند. رنگ از رخ همهی حاضرین در تالار پرید.

ناگهان آژی دهاک به سوی آفریدون حمله بُرد و شمشیرش را بر سر او فرود آورد. خومنکه با پدرم و سرباز دیگر نیز با اسفندیار درگیر شدند.

پدرگفت: از زمانی که برای ماردوشان جاسوسی می کردی تا امروز زمان زیادی نگذشته است. زود ترقی کردی!

خومنکه ضربه ای را دفع کرد و غرید: این کاخ، گور شورشیان خواهد بود... وگور تو و آن دو بچه ی فضول!

غوغایی در تالار، بپا خاسته بود و من و ایرج در گوشه ای به آنچه واقع می شد نگاه می کردیم. در باغ نیز چنین معرکه ای میان دو سپاه، در گرفته بود.

خومنکه با قدرت، ضربه ای بر سر پدرم کوباند و او را به گوشه ای از تالار راند. خون، خونم را می خورد! پس چرا پدرم او را از پا نمی انداخت؟!

آفریدون هنوز با آژی دهاک درگیر بود که ناگهان اتفاق وحشتناکی افتاد... خیلی سریع رخ داد... خومنکه با یک ضربه ی هولناک، شمشیر را از دست

پدرم، به انتهای راهرو پرت کرد. صدای چرخش کلید، داخل قفلی پیچید. خومنکه به سوی پدرم با تمسخر، نیشخندی زد و به سوی دستان خالی او یورش بُرد. درگشوده شد و اریکشاد با شمشیر از نیام برکشیده از پشت به پدرم حمله کرد! نفهمیدم چگونه، اما به میان تالار پریدم و خنجرم را چند بار، بی هدف در هوا چرخاندم... اریکشاد از کنارم عبور کرد و زوزه‌ی شمشیری از پهلویم گذشت... داغ نبرد بودم که دیدم اسفندیار با ضربه‌ی روزیان به خاک افتاد و خومنکه با حیرت، دو دستش را بر سوراخی که از خنجر من بر سینه‌اش ایجاد شده بود، فشرد و بر خون خودش غلتید.

به ناگاه تمام صداها و چکاچک شمشیرها از دنیای پیش روی من ناپدید شد... پدرم را دیدم که با جهشی، شمشیر خومنکه را برداشت و با یک ضربه روزیان دوم را از میان به دو نیم کرد و با ضربه‌ای دیگر شکم اریکشاد را درید و به سوی من خیز برداشت. اریکشاد قهقهه‌ای بی صدا سر داد. همه مبهوت او شدند. از زخم اریکشاد، خونی نمی‌آمد! او چرخ‌ی زد. خاکستر شد و بر زمین ریخت و پیش از آن که کسی به او برسد، گردبادی کوچک شد و از پنجره به فضای آزاد وزید و ناپدید گردید! دهان آژی دهاک با وحشت به کلماتی گشوده شد. اریکشاد خود اهریمن بود!... یک بار با چهره‌ی آشپز، باری حکیم و این بار جادوگر!

شمشیر از دستان آژی دهاک بر زمین افتاد... ده سال بود که او از مشاورت شخص اهریمن، بهره می‌بُرد!

هارپاگ و سربازهای تحت فرمان اسفندیار، برای دست بستن آژی دهاک، پیش رفتند. اسفندیار، کمی آن سوتر بر زمین، جان داده بود. تصویرها، آرام از برابر دیدگانم محو می‌شد... داغ و سنگین بودم.

چرا این جور می‌شد؟! گوش‌هایم گیزگیز می‌کرد... پدر به سویم می‌دوید.

ایرج به دنبال او... پدر، کنارم روی زمین نشست و سرم را روی پایش گذاشت. دهانم شور مزه بود! ایرج نیز پیش من نشست. بوی جنگل می‌داد. ما دوستان خوبی بودیم! کاخ دیوها و گرفتن جاسوس از خاطر عبور کرد. می‌خواستم به پدرم و ایرج بگویم که دوستشان دارم. بگویم که نباید به برادرانش نزدیک شود... و بگویم که ما تا ابد دوستانی جاودانه خواهیم ماند. ولی زنانم نمی‌چرخید. زمانی که پدر بر پهلو من دست کشید، دیدم که دستش سرخ شد... خون بود؟! خون من؟!!

ایرج می‌گریست، پدر نیز... آفریدون و هارپاگ هم گریه می‌کردند. چرا؟!... به خاطر من؟!... من؟!!

آژی دهاک را دست بسته و ذلیل بیرون بردند. هنگام خروج، برای یک لحظه، نگاهمان به هم برخورد. چشمان او هم از اشک، تر بود. آژی دهاک برای من می‌گریست! و لحظه‌ای بعد او در تاریکی راه پله فرو رفت و برای ابد، از دیدگان من پنهان شد...

ناگاه عطری در مشامم پیچید. بوی گل نرگس بود! عطر آغوش مادرم! مادر... حس کردم بدنم ناگهان رها شد... نوری سبز از همه سو بر من هجوم آورد. آن قدر شدید بود که دیگر هیچ کس و هیچ چیز را جز خود نور نمی‌دیدم. چشمانم را برهم فشردم تا از شدت کور نشوم!

پدرم، ایرج، آفریدون پیروز، هارپاگ، ماردوشان، تالار و کاخ، همه و همه در میان نور شدید، ناپدید شدند و بدنم به ناگاه رها گردید.

گویی هزارها سال به طول انجامید و چه مسیر دشواری بود! همه‌ی هستی من به دورم چرخید و چرخید... و ناگهان از حرکت باز ایستاد!...

پارسیان و من (۲۱۹) من و پارسیان

چهره‌شان را نمی‌دیدم. اتومبیل آن‌ها با درهای باز و چراغ‌های روشن، صد متر آن طرف تر، دور از کلبه، خالی مانده بود.

برف به شدت می‌بارید و من گیج و گنگ بودم. پس، آفریدون و کاوه و آژی‌دهاک کجا بودند؟ آیا آن همه مصیبت و ترس، آن همه مبارزه و زحمت، همگی رؤیایی زودگذر بود و من این ماجرای عجیب را در خیال پیموده بودم؟! با دست چپم که از سرما کرخت شده بود، توی صورتم کوبیدم. از درد و سرما سوختم. خیال نبود. من اینجا بودم!

اما پس... ناگهان چشمم به خنجری افتاد که زیر پایم کنار مرد مرده افتاده بود و توی برف می‌درخشید. آن را برداشتم... خنجر ماننا بود و من مانند همیشه آن را در مشت‌م لمس کردم... ماننا؟! مگر خواب و خیال نبود؟!... خدایا، اینجا چقدر آشنا بود! اینجا کلبه‌ی ما و خانه‌ی من بود، اما هیچ‌گاه چنین احساس نزدیکی و آشنایی با آن نداشتم. در میان برف شدیدی که می‌بارید، چند گام برداشتم. خنجر را توی مشت‌م می‌فشردم. گویی خواب زده‌ام. احساس آشنایی غریبی، مغزم را می‌لرزاند. حسّی، حتّی فراتر از آشنایی خانه‌ی خودم... و زمانی که به کلبه و کوهستان پس آن نگریستم، ناگهان همه چیز در برابر دیدگانم جان گرفت:... ماننا چرخ‌ی زد و همان جابر زمین افتاد... لانه روباه‌ها... و معادن سارداناپال که در پس همین کوهستان از یادها رفته بود... آنجا گوری بود که من هزاران سال پیش، ماننا را در آن دفن کرده بودم!

کلبه‌ی ما پس از گذر هزاره‌ها، بر خرابه‌های خانه‌ی مادر بزرگ هیکتانیس، بنا شده بود. آیا این یک تصادف بود؟! نگاهم را روی همه چیز چرخاندم. بله، اینجا همان جا بود! زمانی که در کنار جسد پدر نشستم، دستم را میان موهای لطیفش کشیدم. بغض گلویم، در حال انفجار بود. آن روز را به خاطر

فصل سیزدهم

من و پارسیان

سوز برف، صورتم را می‌سوزاند. چشمانم را گشودم. باد برفی به شدت به صورتم می‌کوبید. زمستان بود و باد سرد در همه‌جای جنگل خشکیده، زوزه می‌کشید. من، غرق در برف و گِل، روی زمین افتاده بودم و چیزی روی سینه‌ام سنگینی می‌کرد. به زحمت کنارش زدم. خدایا، دست یک مرد بود! آن قدر کوفته بودم که توان برخاستن نداشتم و بدنم از داغی تب می‌سوخت. با تلاش بسیار برخاستم. آنجا کلبه‌ی خودمان بود! جسم بی‌جان مادرم میان درگاه کلبه و جسد پدرم کمی جلوتر میان برف‌ها افتاده بود. آن دو مرد هم مرده بودند! یکی کمی آن سوتر و دیگری روی سینه‌ی من! هر دو مرده بودند و صورت‌هایشان، طوری توی برف فرو رفته بود که من

آوردم:

برفراز پایتخت سیاه ماردوشان، زمانی که هزاران هزار مبارز، از کوهستان به دشت سرازیر بودند، آن روز پدرم گفته بود که نبرد پایان نخواهد یافت. او می‌گفت که نبرد حقیقی در آسمان و انعکاس آن روی زمین در انسان و کاینات بروز یافته است. پدرم درست می‌گفت. ماردوشان و ایخلیل و سارداناپال، همگی، در گذر قرون، ناپدید شده بودند، ولی ستمگران، در شکل‌ها و رنگ‌های جدید، نو به نو پدیدار می‌شدند.

پدر گفته بود که می‌خواهد بماند و همه چیز را از سرآغاز، از همان زمان که ایرج، کودکی بیش نبود و قرار بود به وعده‌ی تاریخ، به دست برادرانش کشته شود، درست کند! او می‌خواست ایرج را و به همراهش، سرزمین او را که از او نام می‌گرفت از گردابِ حوادث تلخ آینده، نجات دهد.

اما اینک این پدرم بود که روی برف‌ها خفته بود و خون داغ و سرخش، برف را آب می‌کرد و در خاک، فرو می‌رفت. بغضم ترکید و روی شانته‌هایش گریستم... او موفق نشده بود! او نتوانسته بود و هرگز نتوانسته بود، تاریخ سرزمینش را دگرگون، از نو بسازد. او کشته شده بود و اینک با تمام آنچه که روزگاری می‌اندیشید، اینجا زیر بارش برف، روی تپه‌ی دور افتاده‌ی جنگلی، خفته بود و فراموش می‌شد. او شکست خورده بود... پدر من شکست خورده بود...

اجسادشان را به داخل کلبه بردم و مادر را در آغوش کشیدم. چشمان بسته‌اش در آرامش مطلق، شبیه رته بامه در میدان پایتخت، به آسودگی بی‌منت دست یافته بود! صورتم را میان موهای بلند و زیبایش که عطرگل نرگس می‌داد، فرو بردم و قطره‌ای از اشک‌هایم روی کبودی صورتش چکید... بیرون از کلبه، چند گامی در برف پیش آمدم و همان جا روی تپه

نشستم.

زوزه‌ی گرگ‌های جنگل، از دور و نزدیک می‌آمد، ولی من دیگر از هیچ گرگی نمی‌ترسیدم. کاوه‌ی نیرومند درون من بود و گرگ‌ها را از هم می‌درید. خنجرا در مشتم فشردم و ناگهان به یاد معبد خاطراتم افتادم! از جا جستم. این بهترین راه، برای آزمایش همه چیز بود. اگر ماننا خیال نبود، پس یقیناً معبدی وجود داشت! با پاهای برهنه و سرخ شده از سرما، در میان درختان دویدم.

راه معبد را مانند کف دستم می‌شناختم و با وجود تاریکی شب و سرمای زمستان، پیش می‌رفتم... مانند همان روزها که با ماننا زیبا می‌دویدیم و او گوسفندش را زیر همین درخت‌ها، همین جا، می‌بست و بعد به معبد می‌رسیدیم... به پرتگاه رسیدم! لبه‌ی پرتگاه، برف و گِل بود. با احتیاط از لبه‌ی لیز و گِل آلود آن پایین رفتم. سنگ چین‌های پله مانند، در سالیان درازی که گذشته، از میان رفته بود. آهسته پایین رفتم، درحالی که زیر پایم دره‌ای بود به وسعت مه غلیظی که می‌دانستم، ژرفای آن به ارتفاع کوه، پایین می‌رود. پایم را روی لبه‌ی پایینی محکم کردم و با دست، دیواره‌ی گلی را جستجو نمودم. توده‌ای از گِل و شاخه‌های خشک، رسوب روزگار بود. با دستان خالی، آن‌ها را گندم، تا سنگ صاف بزرگ پدیدار شد! به کندن ادامه دادم تا دهانه‌ی سوراخ ورودی را بیابم و دقایقی بعد چنین شد و من به درون معبد خزیدم!... بوی ماننا در سینه‌ام پیچید. فضای بسته‌ی معبد، هنوز آن را برایم حفظ کرده بود.

بوی گیسوان بافته و پیراهن سپید خال خالی‌اش و بوی کودکی‌های شاد مرا... چشم گشودم. معبد زیبای کهن، دوباره در برابرم می‌درخشید! نور سنگ‌های آن، بی‌وقفه، هنوز پابرجا بود و من، آهسته در میان تالار به راه

پارسیان و من) ۲۲۲ (من و پارسیان

افتادم. همان طور بود که بود... هیچ تغییری نکرده و اتاق‌ها، لبریز از طلا و جواهر بود! دیوارهای سنگی بی نفوذ و پنهان معبد در دل خاک‌های تپّهی جنگلی، راه ورود هیچ آفتی را باز نگذاشته بود.

گام به گام تا انتهای تالار را پیمودم و اتاق به اتاق سرک کشیدم. چشمم به دالان عجیب افتاد. این همان راهی بود که روزگاری من و دختری که شاید پنج هزار سال پیش با او قرار ازدواج گذاشتم، خواستیم تا انتها برویم و او اصرار داشت که پایانش را نشانم بدهد. خدایا! چقدر از آن زمان می‌گذشت! دقیقه‌ای به ورودی راه پلّهی بی‌پایان که تا اعماق زمین پیش می‌رفت، نگاه کردم و بعد با این اراده که این بار تا انتهایش را خواهم رفت، به درون دالان قدم نهادم.

از پلّه‌های سرد و سنگی، با اراده‌ای عجیب و راسخ پایین رفتم. سوّالی بود که هزارها سال بی‌جواب مانده بود و حالا باید پاسخ داده می‌شد. هر لحظه بر سرما افزوده می‌شد. پاهایم می‌لرزید و بدنم در تب شدیدی می‌سوخت. اما من همچنان از پلّه‌های مارپیچ و سرد - که از خود نور می‌داد - پایین رفتم. بی‌فایده بود!

مانند همان دفعه که با ماننا هم به هیچ چیز نرسیدم...

کم‌کم متقاعد می‌شدم که هیچ چیز جالبی در این پلّه‌ها نیست و فقط تعدادی پلّه‌اند که باید از آن پایین و بالا رفت!... که ناگاه مانند همان بار، جرقه‌ی سبز نوری نامشخص، از گوشه‌ی انتهایی پلّه‌ها، به چشمم خورد! گام‌های خسته‌ام را تند کردم و ناگهان، پیچ‌گرد آخرین پلّه‌ها، به اتاقک کوچکی رسید که از میان یک قطعه سنگ یکپارچه تراشیده شده بود.

پا بر کف سنگی اتاق نهادم. پاهایم از خستگی و سرما می‌لرزید. برجها می‌خکوب شدم!... خنجر من آنجا بود!... یک خنجر بزرگ، به بلندای قد من

پارسیان و من) ۲۲۳ (من و پارسیان

از سنگ، در میان اتاق قرار داشت و در دو سوی اتاقک، دو مشعل روشن، می‌سوخت!

هزارها سال بود که این چراغ‌ها روشن بود! علاوه بر این‌ها، یک گور سنگی با یک کتاب خطی باستانی و یک جواهر بزرگ روی آن، در پس خنجر سنگی قرار داشت، اما عجیب این بود که جای تعبیه شده برای خنجر روی گور سنگی خالی بود! آیا ماننا، خنجر را از روی همین گور برداشته و به من داده بود؟! کتاب، آن قدر قدیمی بود که نوشته‌هایی کهنسال و ناخوانا در خود داشت و گور، خاموش و تنها بود، با سنگ نبشته‌هایی که یقیناً باید نام صاحبش را باز می‌گفت.

با حیرت به سوی خنجر بزرگ سنگی رفتم. خنجرم را بیرون آوردم و با حجاریهایش مقایسه کردم. درست، مشابه خنجر من بود! به یاد ماننا افتادم که می‌گفت به دلیلی، این خنجر را خیلی دوست دارد و اصرار داشت، مرا به پایین این دالان بیاورد!...

از پایین دسته‌ی خنجر، ده‌ها انسان، خسته و برده‌وار، گرداگرد کوهی - که همان دسته‌ی خنجر بود - بالا می‌آمدند و بر شانه‌ی هر یک، باری بس بزرگ‌تر از جثه‌ی خود، نهاده بودند. عده‌ای دیگر با شلاق‌های بلند بر سرشان می‌کوفتند تا حرکت کنند و انسان‌ها، کوه را عرق ریزان بالا می‌رفتند و بار می‌بردند.

برفراز کوه، اژدهایی با سه سر و سه پوزه نشسته بود که تیغه‌ی خنجر از سومین سر او آغاز می‌شد و بالا می‌رفت.

روی تیغه‌ی خنجر بزرگ سنگی، درست شبیه خنجر کوچک پولادی من، کنده کاریهای ظریف‌تری آغاز می‌شد: مرد و زنی روی زانوانشان نشسته بودند و میان آن‌ها سه چیز بود: خنجری، کتابی و جواهری - درست مشابه

پارسیان و من) ۲۲۴ (من و پارسیان

همان‌ها که برگور بود!

زن و مرد، به آسمان بالای سرشان، نگاه می‌کردند. به سوی یک ماه و یک ستاره که در سویی بود و خورشید که در سویی دیگر قرار داشت. اما یک چیز دیگر هم برفراز آسمان، وجود داشت... برفراز همه چیز، یک علامت یا چیزی دیگر بود که درست روی خنجر من، ساییده شده بود و دیده نمی‌شد. پس به خنجر سنگی وسط اتاق نگاه کردم: برفراز کنده کاری همه‌ی کاینات، روی خنجر بزرگ سنگی، یک نشانه‌ی عجیب وجود داشت! نشانه‌ای فراتر از همه چیز و همه کس... نشانه‌ای از نیروی برتر ناپیدا که می‌داند و می‌تواند و غیر قابل وصف است... یک نشانه‌ی بسیار زیبا و غریب... و بسیار عجیب...

آرمان آرین

تهران ۱۳۸۰-۱۳۸۲

«به امید خداوند بخشاینده و مهربان» - «پایان»